

# عصر بیگناهی

نوشته  
ایدیث وارتن

ترجمه  
مینو مشیری

نشر فاخته

تهران، ۱۳۷۳

این اثر ترجمای است از:

*The Age of Innocence*

by Edith Wharton

Collier Books

Maxwell Macmillan International

New York, 1993

چاپ اول: ۱۳۷۳

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و تکثیر محفوظ است.

[ با تشکر از دفتر ادبیات داستانی ]

## درباره نویسنده

ایدیث وارثن (Edith Wharton) نامدارترین بانوی ادبیات امریکا و نخستین زنی که موفق به دریافت جایزه پولیتزر گردید در سال ۱۸۶۱ در نیویورک و به گفته خودش در «طبقه‌ای مرفه» به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات در سال ۱۸۸۵ با ادوارد وارثن ازدواج کرد و چند سالی را پس از ازدواج در محافل اشرافی نیوپورت (Newport) در رُذ آیلند (Rhode Island) و سپس لیناکس (Lenox) در ماساچوستز (Massachusetts) و اروپا گذراند. در اروپا وارثن با هنری جیمز (Henry James) آشنا شد که تأثیری عمیق و دراز مدت بر زندگی و آثار او باقی گذاشت. اولین اثری که وارثن منتشر کرد ادبیات غیرداستانی بود که با همکاری آچن کادمن (Odgen Codman) و با نام تزیین منازل (The Decoration of Houses) (۱۸۹۷) انتشار یافت؛ اما ازدواجش از همان ابتدا مایه افسردگی و تلخ‌گامی‌اش بود و پزشک معالج به او توصیه کرده بود با نوشتن داستان به هیجانهای عصبی‌اش آرامش بخشد. نخستین داستانهای کوتاه وارثن در مجله سکریبنرز (Scribner's Magazine) منتشر شد و با آنکه در آغاز قرن چند زمان منتشر کرد - از جمله گرایش بیش‌تر (The Greater Inclination) (۱۸۹۹)، سنگ محک (The Touchstone) (۱۹۰۰)، مراحل وخیم (Crucial Instances) (۱۹۰۱)، وادی تصمیم (The Valley of Decision) (۱۹۰۲)، خلوتگاه (۱۹۰۳)، و هبوط انسان

و داستانهای دیگر (*The Descent of Man and other Stories*) (۱۹۰۴)؛ اما در سال ۱۹۰۵ بود که با انتشار رمان پُر فروش خانۀ شادی (*The House of Mirth*) چون یکی از مهم‌ترین رمان‌نویسانِ عصر خود، به‌خاطر بینش تیز اجتماعی و باریک‌اندیشی هوشمندانهٔ طنز آمیزش، شناخته شد.

در سال ۱۹۰۶ وارثن به پاریس رفت و رمان مادام دوترم (*Madame De Treymes*) (۱۹۰۷) را نوشت و همان سال در آنجا مستقر شد و در سال ۱۹۱۲ از همسرش جدا شد. سالیان پیش از جنگ دوران شکوفایی هنر وارثن بود و ایتان فروم (*Ethan Frome*) (۱۹۱۱)، صخرهٔ آبی (*The Blue Reef*) (۱۹۱۲) و آداب کشوری (*The Custom of the Country*) (۱۹۱۳) را به انتشار رساند. در طول جنگ در فرانسه باقی ماند و سازماندهی کمک‌رسانی به پناهندگان بلژیکی را عهده‌دار شد و به‌همین خاطر نشان «لیژون دونور» به او اهدا شد. وارثن دو رمان نیز دربارهٔ جنگ نوشت: مارن (*Marne*) (۱۹۱۸) و فرزندِ در جبهه (*A Son at the Front*) (۱۹۲۳)، و همچنین به نوشتن رمانهایی دربارهٔ نیواینگلند (*New England*) و محافل اجتماعی نیویورک که به‌خوبی می‌شناخت ادامه داد: تابستان (*Summer*) (۱۹۱۷) که دنبالهٔ داستان ایتان فروم است و عصر بیگناهی (*The Age of Innocence*) (۱۹۲۰) که به‌خاطر آن جایزهٔ پولیتزر را ربود. وارثن در سال ۱۹۳۷ در پاریس از جهان رفت.

آثار دیگر وارثن عبارتند از نیویورک قدیم (*Old New York*) (۱۹۲۲)، پاداش مادری (*The Mother's Recompense*) (۱۹۲۵)، فن داستان‌نویسی (*The Writing of Fiction*) (۱۹۲۵)، کودکان (*The Children*) (۱۹۲۸)، رودخانهٔ هادسن (*Hudson River Bracketed*) (۱۹۲۹)، و زندگینامه‌اش با نام نگاهی به گذشته (*A Backward Glance*) (۱۹۳۴).

کتاب اول



شبی از شبهای ژانویه یکی از نخستین سالهای دهه هفتاد، کریستین نیلسن (Christine Nilsson) در آکادمی موسیقی نیویورک در اجرایی از اپرای فاوست (Faust) آواز می‌خواند.

با آنکه صحبت از آن بود که یک تالار جدید اپرا در یکی از نواحی دوردست شهر بالاتر از «خیابانهای چهلم» بنا شود که هزینه و شکوه آن با سالنهای بزرگترین پایتختهای اروپا رقابت کند، نخبگان اجتماعی هنوز هم دوست داشتند هر زمستان در همان لژهای مندرم قرمز و طلایی آکادمی قدیمی گرد هم آیند. محافظه‌کاران سالن کوچک و ناراحت آن را به این دلیل خوش می‌داشتند که «تازه‌واردان» به نیویورک که هم مایه نگرانی بودند و هم پرجاذبه، به آنجا راه پیدا نمی‌کردند؛ خیالپردازان احساساتی نیز به دلیل پیوندهای تاریخی به آن محل دلبستگی داشتند و دوستداران موسیقی نیز برای کیفیت مطلوب صوتی که همواره در تالارهای ویژه موسیقی خصوصیتی است مشکل‌آفرین.

در آن زمستان این بار اولی بود که مادام نیلسن در صحنه ظاهر می‌شد و حضاری که روزنامه‌ها آنان را «تماشاگرانی برجسته و استثنایی» می‌نامیدند در سالن اجتماع کرده بودند تا به آواز او گوش دهند. حضار با کالسکه‌های شخصی یا درشکه‌های جادار خانوادگی و یا درشکه‌های

معمولی تر ولی کم‌زحمت‌تر عمومی خود را از کوجهای برفی و لغزنده به آنجا رسانیده بودند. آمدن به اپرا با این وسیله عمومی همانند آمدن با کالسکه شخصی آبرومندانه محسوب می‌شد و بازگشت به خانه با درشکه عمومی این امتیاز برجسته را (همراه با کنایه‌ای طنز آلود به اصول دموکراتیک) نیز داشت که انسان می‌توانست خودش را در اولین درشکه‌ای که در صف بود بیندازد و منتظر رؤیت دماغ پخزده و گرفته درشکه‌چی خود در ایوان آکادمی نایستد. شم قوی درشکه‌چیهای اونیفورم‌پوش ثابت کرده بود که امریکاییان پس از تفریح و سرگرمی همانقدر برای بازگشت به خانه عجله دارند که به هنگام رفتن.

وقتی نیولند آرچر (Newland Archer) در لژ ویژه باشگاه خود را باز کرد، پرده به روی صحنه باغ بالا رفته بود. دلیلی برای دیر رسیدن این مرد جوان نبود، زیرا ساعت هفت با مادر و خواهرش شام خورده بود و سپس در کتابخانه که به سبک گوتیک ساخته شده و جاکتابیهایش از چوب گردوی سیاه مات بود و صندلیهای پشت استیل داشت و تنها اتاق خانه بود که خانم آرچر اجازه سیگار کشیدن در آن را می‌داد، سیگار برگی را دود کرده بود. اما اول اینکه نیویورک شهر بود و در شهر «رسم» نبود انسان سر ساعت به اپرا برود؛ و در نیویورک نیولند آرچر آنچه مد بود و آنچه مد نبود به همان اندازه طلسمهای اسرار آمیزی که حاکم بر سرنوشت نیاکان او در هزاران سال پیش بود، اهمیت داشت. دلیل دوم برای دیر رسیدنش به اپرا جنبه شخصی داشت. اگر او وقتش را با کشیدن سیگار بیهوده تلف کرده بود، به این دلیل بود که هنردوست بوالهوسی بیش نبود و انتظار لذت نیامده برایش بیش از تحقق آن خشنودی و رضایت در بر داشت. این احساس بویژه هنگامی در او قوت می‌گرفت که لذت نیامده، مانند بیشتر لذتهایی که احساس می‌کرد، لطیف و ظریف بود و در چنین موقعیتی زمان انتظار آن لذت چنان کیفیتی عالی و ویژه داشت که حتی اگر هم لحظه ورودش را با



مدیر صحنه خواننده اصلی اپرا تنظیم می‌کرد، مناسب‌تر از موقعی وارد اپرا نمی‌شد که خواننده آواز سر داده بود که: «او مرا دوست دارد - او مرا دوست ندارد - او مرا دوست دارد!» - و باران پرهای گل مینا را با نتهایی به شفافیتِ شبنم بهم می‌آمیخت.

خانم خواننده البته آواز «ماما» را می‌خواند و نه «او مرا دوست دارد»، زیرا براساس قانونی غیرقابل تغییر و زیر سؤال ناپردنی در جهان موسیقی، متن آلمانی اپراهای فرانسوی اگر توسط هنرمندان سوئدی خوانده می‌شد، می‌باید برای ادراک شنوندگان انگلیسی زبان به ایتالیایی ترجمه شود. این رسم برای نیولند آرچر کاملاً قابل قبول بود، همانند تمام آداب و رسوم دیگری که زندگی‌اش را شکل می‌داد. مثلاً باز کردن فرق سرش با یک جفت برس نقره که با میناکاری آبی‌رنگ حروف اول نام او را بر خود حک کرده داشت، و یا حضور در جمع با گلی بر یقه کت (ترجیحاً یک یاس افریقایی).

خواننده اصلی به آواز خود ادامه می‌داد: «ماما... نه ماما...» و سرانجام «ماما!» با فورانی از عشق پیروزمندانه گل یاس پرپر شده را به لب فشرد و چشمان درشتش را به فاوست-کاپول دوخت که با کلاه پرداز و یک لباس چسبان از مخمل ارغوانی‌رنگ می‌کوشید تا به پاکتی و صداقت قربانی معصوم خود جلوه کند.

نیولند آرچر که به دیوار انتهای لژ تکیه زده بود چشم از صحنه برداشت و به آن سوی سالن نگریست. درست در مقابلش لژ خانم منسن مینگات (Manson Mingott) سالخورده قرار داشت که دیرزمانی بود از فرط چاقی دیگر نمی‌توانست به اپرا بیاید. اما در شبهای مهم همیشه جوانترهای فامیل در لژ به جای او می‌نشستند. آن شب در جلوی لژ عروسش خانم لاول مینگات و دخترش خانم ولند (Welland) نشسته بودند و اندکی عقب‌تر از این خانمهای فربه زری‌پوش، دختر جوان سفیدپوشی نشسته بود که نگاه هیجان‌زده‌اش را بر عشاق روی صحنه

دوخته بود. هنگامی که ندای «ماما» ی خانم نیلسن در سالن طنین انداخت (به هنگام سرود گل مینا گفت و شنود در لژها خاموش می‌شد) گونه‌های دختر گل انداخت و تا پیشانی و ریشه گیسوان طلایی‌اش رسید و گلویش را تا جایی که تکه توری مزین به یک گل یاس افریقایی قرار داشت، پوشانید. سپس به یک دسته بزرگ گل سوسن که روی زانو داشت نگریست و نیولند آرچر مشاهده کرد که دختر با دست دستکش‌دار سفیدرنگش به نرمی گلها را با انگشت نوازش می‌کند. نفسی حاکی از غرور ارضاء شده کشید و چشم به صحنه برگرداند.

برای دکوری که همگان حتی اشخاصی که چون او با سالنهای اپرای پاریس و وین آشنا بودند، به زیبایی‌اش اذعان داشتند از هیچ هزینه‌ای فروگذار نشده بود. جلوی صحنه، تا چراغهای جلوی صحنه با پارچه‌ای به رنگ سبز زمردین مفروش بود. در وسط صحنه برجستگیهای متقارنی از خزه سبز که با حلقه‌های کروکه (بازی گوی و حلقه) محصور می‌شد تشکیل پایه بوت‌هایی به شکل درخت پرتقال را می‌داد که مزین به گلهای بزرگ سرخ و صورتی بود. بنفشه‌های عظیمی به مراتب بزرگتر از گل سرخ که شباهت زیادی به گلدوزی دستمالهای قلم پاک‌کن زنان اهل بخش برای کیشهای مدپرست داشت از لای خزه‌های پای بوت‌های گل سرخ سر بر آورده بودند؛ و در جای جای شاخه‌های بوت گل سرخ گل‌های مینای پیوندی آن‌چنان شکوفا شده بودند که گویی از سخاوتهای آتی آقای لوتر بربنک (Luther Burbank) پیشگویی می‌کردند.

در وسط این باغچه فریبنده، خانم نیلسن با لباسی از جنس کشمیر سفید که مغزی ساتن آبی کم‌رنگ داشت؛ با یک کیف دستی که از بندی آبی آویزان بود، گیسوان پرپشت طلایی خود را منظم در دو سمت پیش سینه ململ خود قرار داده بود و زیرچشمی به ابراز عشق شورانگیز آقای کاپول گوش می‌داد و هرگاه کاپول با کلام و کنایه به پنجره همکف یک ویلای تر و تمیز آجری که در سمت راست صحنه

به حالت اُریب قرار داشت اشاره می‌کرد خود را با معصومیت به نفهمی می‌زد.

نیولند آرچر که نگاهش از صحنه گاه به دختر جوان با دسته گل مینا معطوف می‌شد پیش خود گفت: «چه نازنینی! او حتی نمی‌تواند حدس بزند که داستان چیست.» و به سیمای جوان و مجذوب او با هیجانی حاکی از احساس مالکیت چشم دوخت که در آن غرور تجربیات مردانه خودش با احترامی شفیق برای پاکی عمیق دختر جوان آمیخته بود. نیولند آرچر پیش خود گفت: «با هم فداست را مطالعه خواهیم کرد... در کنار دریاچه‌های ایتالیا...» و به گونه‌ای مبهم محلی را که برای ماه‌عسل در نظر گرفته بود، با شاهکارهای ادبیات جهان که شناساندن آنها را به همسرش حق ویژه مردانه خود می‌دانست، در ذهنش با هم آمیخت. همان روز بعد از ظهر بود که می و ولند (May Welland) اجازه داده بود او استنباط کند که می به او «توجه» دارد (واژه‌ای که در نیویورک رضامندی دختر را برای ازدواج تداعی می‌کند)، و از هم‌اکنون قوه تخیل مرد جوان، حلقه نامزدی و بوسه پس از عقد ازدواج و آهنگ مارش لوهانگرین (Lohengrin) را پشت سر گذاشته بود و دختر را کنار خود در صحنه‌ای سحرانگیز در اروپای کهن مجسم می‌کرد.

او کمترین علاقه‌ای نداشت که خانم نیولند آرچر آتی موجودی ساده لوح باشد. مایل بود (البته با راهنماییهای روشنفکرانه خودش) همسرش با آداب اجتماعی و هوشمندی لازم آشنا شود تا بتواند با سایر زنهای جوان شوهردار و محبوب جامعه به رقابت برخیزد و بداند چگونه احترام و ستایش سایر مردان را جلب کند و همزمان با شوخی و مزاح آنها را دلسرد کند. اگر نیولند طبق معمول خود گهگاه عمق غرور خودش را کاویده بود درک می‌کرد که مایل است همسرش از نظر فهم و دلربایی مانند همان زن شوهرداری باشد که با فریبندگی‌اش به مدت دو سال کم و بیش متلاطم او را شیفته خود گردانده بود — البته بدون آن

ضعف اخلاقی که نزدیک بود زندگی آن موجود بدبخت را تهدید کند و موجب دگرگونی تمام برنامه زمستانی خود او نیز گردید.

و اما اینکه چگونه این معجزه آتش و یخ می توانست هستی گیرد و در جهانی سفاک تداوم یابد، او هرگز زحمت فکر کردن در آن باره را به خود نداده بود؛ او راضی بود که عقیده اش را بدون تجزیه و تحلیل داشته باشد، زیرا می دانست که این همان عقیده تمام آقایان مو برس زده و جلیقه سفید پوشیده و گل به یقه داری می باشد که به دنبال هم وارد لژ می شدند، سلام و علیک گرمی با او می کردند و دوربین اپرای خود را بسوی ردیف بانوانی می چرخاندند که محصول آن اصول و قواعد بودند.

در مبحث روشنفکری و هنر نیولند آرچر خود را آشکارا برتر از این نمونه های برگزیده اشرافیت نیویورک قدیم می دانست، احتمالاً بیشتر از آنها کتاب خوانده بود، تفکر بیشتری کرده بود و دنیا را بیشتر زیر پا گذاشته بود. تک تک آنها این کمبود را بروز می دادند، اما در گروه «مظهر» نیویورک بشمار می رفتند و عادت همبستگی مردانه به گونه ای بود که نیولند آرچر اعتقادات آنان را در تمام موارد اصول اخلاقی قبول داشت. بطور غریزی احساس می کرد که در این مورد، تکروی هم مسئله ساز خواهد بود و هم بی ادبانه.

در این هنگام لارنس لهفرتز (Lawrence Lefferts) به ناگاه دوربین اپرای خود را از روی صحنه تغییر جهت داد و در نهایت شگفتی گفت: «خوب - عجب!» لارنس لهفرتز رویهم رفته سرشناس ترین صاحب نظر نیویورک در آداب دانی شناخته شده بود. بدون شک او از هر شخص دیگری زمان بیشتری را وقف مطالعه درباره این مسئله پیچیده و جالب کرده بود؛ اما تنها مطالعه نبود که می توانست صلاحیت و مهارت کامل او را توجیه کند. کافی بود که انسان او را بنگرد، از شیب پیشانی بی مویش تا منحنی سیل بور زیبایش و تا پاهای پوشیده از چرم ورنی اش در انتهای اندام لاغر و برازنده اش، تا متوجه شود که دانش «آداب دانی» او

ذاتی است. همان گونه که تحسین کننده‌ای جوان در مورد او اظهار داشته بود: «اگر شخصی بتواند به مردی توصیه کند که در چه موقعیتی اسمو کینگ به تن کند یا نکند کسی جز لری له‌فرتز نمی‌تواند باشد.» و در مورد پوشیدن کفش کتانی یا کفش چرم ورنی نظر او هرگز زیر سؤال نرفته بود.

او گفت: «خدای من!» و دوربین خود را بدون کلمه‌ای دیگر به سیلرتن جکسون (Sillerton Jackson) داد.

نیولند آرچر با دنبال کردن نگاه له‌فرتز با تعجب مشاهده کرد که حیرت او ناشی از ورود شخص جدیدی به لژ خانم مینگات سالخورده است. آن شخص زن جوان لاغر اندامی بود که قدش اندکی از قد می‌ولند کوتاه‌تر بود، گیسوان قهوه‌ای رنگی داشت که روی شقیقه‌ها مجعد بود و با یک نوار باریک الماس نشان تزئین شده بود. این مدل گیسوان که در آن زمان آن را «مدل ژوزفین» می‌خواندند در برش لباس مخمل آبی‌رنگ او که به گونه‌ای چشمگیر در زیر سینه سنجاقی بزرگ و قدیمی داشت تداعی می‌شد. زنی که این لباس غیر معمول را به تن داشت و به نظر می‌رسید متوجه جلب نظری که می‌کرد نیست، لحظه‌ای در وسط لژ ایستاد و با خانم ولند درباره نشستن در جای او به تعارف پرداخت. آنگاه با لبخند ملایمی متقاعد شد و کنار خانم لاول مینگات، خواهر شوهر خانم ولند، که در گوشه مقابل نشسته بود، جای گرفت.

آقای سیلرتن جکسون دوربین اپرا را به لارنس له‌فرتز بازگردانیده بود. تمام اعضای باشگاه به گونه‌ای غریزی رو به او نمودند و منتظر شدند ببینند پیرمرد چه خواهد گفت زیرا آقای جکسون به همان اندازه در امور «خانوادگی» صاحب‌نظر بود که لارنس له‌فرتز در «آداب‌دانی». آقای جکسون به تمام شاخ و برگهای نسبت‌های خانوادگی نیویورک آشنا بود و نه تنها می‌توانست در مسائل پیچیده‌ای چون ارتباط میان خانواده مینگات (از طریق ثورلی‌ها؛ Thorley) با خانواده دالاس (Dallas)

کارولینای جنوبی روشنگری کند و یا ارتباط میان شاخه فیلادلفیای ثورلی‌ها را به آلبانی چایورز (Albany Chivers)‌ها (که به هیچ عنوانی نمی‌باید با منسن چایورزهای میدان دانشگاه اشتباه گرفت) توضیح دهد بلکه می‌توانست خصوصیات اخلاقی هر یک از این خانواده‌ها را نیز برایتان برشمارد: مثلاً خست بلند آوازه شاخه‌های جوان‌تر له‌فرتزها (له‌فرتزهای لانگ‌آیلند)؛ و یا گرایش مصیبت‌بار خانواده راش‌ورث (Rushworth) به ازدواج‌های ابلهانه؛ و یا دیوانگی ارثی یک نسل در میان آلبانی چایورزها که عموزاده‌های نیویورکی آنان همواره از پیوند با آنها اکراه داشتند — به‌استثنای مورد فاجعه‌بار مدورا منسن (Medora Manson) بیچاره که همان‌گونه که همگان می‌دانند... اما خوب نباید فراموش کرد که مادرش یک راش‌ورث بود.

علاوه بر این جنگل درختان خانوادگی، آقای سیلرتن جکسون در میان شقیقه‌های گودافتاده و لاغر و در زیر پوشش لطیف موهای نقره‌ای رنگش پرونده تمام رسوایی‌ها و رمز و رازهایی را که در پنجاه سال گذشته در زیر ظاهر آراسته جامعه نیویورکی به‌وقوع پیوسته بود در سینه محفوظ داشت. اطلاعات او در واقع آن‌چنان وسیع و حافظه‌اش آن‌چنان قوی بود که او را تنها مردی می‌دانستند که می‌توانست به شما بگوید جولوس بوفورت (Julius Beaufort) بانکدار براستی چه کسی بود و چه بر سر باب سپایسر (Spicer) خوش‌تیپ — پدر خانم منسن مینگات — آمد که ناگهان و به‌گونه‌ای اسرار آمیز (همراه با مقدار زیادی پول امانتی) یک سال پس از ازدواج ناپدید شد، آن هم درست در همان روزی که یک رقاصه زیبای اسپانیایی که موجبات لذت بینندگان اپرای باته‌ری (Battery) را فراهم می‌آورد، با کشتی به کوبا عزیمت کرد. اما تمام این اسرار و بسیاری دیگر در سینه آقای جکسون محفوظ بود، زیرا نه‌تنها شرافت رازداری به او اجازه بازگو کردن آنها را نمی‌داد، بلکه کاملاً واقف بود که اعتبارش به او کمک می‌کند تا اطلاعاتی را که مایل است،

به راحتی بدست آورد.

در نتیجه افرادی که در لژ باشگاه حضور داشتند بی‌صبرانه منتظر شدند تا آقای سیلرتن جکسون دوربین اپرای لارنس له‌فرتز را به او بازگرداند. او سپس لحظه‌ای با چشمهای آبی کدر و پلکهای رگه‌دار برجسته‌اش به آن گروه سراپاگوش نگریست، آنگاه تابی متفکرانه به سیل خود داد و بسادگی گفت: «تصور نمی‌کردم که مینگات‌ها چنین کاری بکنند.»

در همین فاصله کوتاه، نیولند آرچر به گونه‌ای غریب احساس شرمساری می‌کرد. برایش شاق بود که لژی که این چنین توجه کامل مردان اجتماع نخبگان نیویورک را جلب می‌کند همان لژی باشد که نامزدش میان مادر و خاله خود نشسته باشد؛ و برای لحظه‌ای نتوانست بانویی را که لباس ژوزفینی به تن داشت بشناسد و یا حدس بزند چرا حضور آن زن موجب چنین هیجانی میان آن مردان مجرب شده است. سپس ذهنش روشن شد و برای لحظه‌ای به خشم آمد. نه، البته، هیچ کس فکر نمی‌کرد که مینگات‌ها چنین کاری کنند!

اما آنها این کار را کرده بودند؛ بی‌تردید کرده بودند؛ زیرا پیچ‌پچهای پشت سرش جای تردید باقی نمی‌گذاشت که آن زن جوان خاله‌زاده می‌ولند است، خاله‌زاده‌ای که در خانواده همواره «الین النسکای بیچاره» (Ellen Olenska) نامیده می‌شود. آرچر در جریان بود که او یکی دو روز پیش ناغافل از اروپا آمده بود؛ حتی به گوشش خورده بود (و ناراحت هم نشده بود) که میس ولند به دیدار الین بیچاره که نزد خانم مینگات سالدیده منزل کرده بود، رفته است. آرچر با اتحاد خانواده کاملاً موافق بود و یکی از صفاتی که خیلی در خانواده مینگات تحسین می‌کرد همین حمایت بی‌دریغ آنان از چند تن منسوبان نابابی بود که در آن خانواده نجیب پیدا شده بودند. در قلب مرد جوان هیچ بدخواهی یا تنگ‌نظری



یافت نمی‌شد و او خوشحال بود که همسر آینده‌اش به خاطر زاهدمایی تصنعی، با خاله‌زادهٔ بخت‌برگشته‌اش (در خلوت) نامهربان نیست. اما پذیرا شدن کتس النسکا در جمع خانوادگی با نمایش دادن او در انتظار خیلی فرق داشت، آن هم در اپرا، و در همان لژ دختر جوانی که نامزدی‌اش با او، یعنی نیولند آرچر، قرار بود تا چند هفتهٔ دیگر اعلام شود. خیر، او نیز با سیلرتن جکسون هم‌عقیده بود؛ او نیز هرگز تصور نمی‌کرد که مینگات‌ها چنین کاری کنند.

آرچر البته می‌دانست که هر آنچه مردی شهامت انجام دادنش را داشته باشد (در محدودهٔ خیابان پنجم)، خانم منسن مینگات سالخورده نیز که سالارزن خانواده‌اش بود، جرأت آن را دارد. آرچر همواره آن بانوی متشخص و پرتوان را تحسین کرده بود، زیرا آن زن با اینکه فقط کاترین اسپایسر جزیرهٔ استیتن (Staten) بود و پدری مرموز و بدنام داشت و به اندازهٔ کافی پول و مقام نداشت که مردم این موارد را فراموش کنند، توانسته بود دو تن از دخترانش را به عقد ازدواج «خارجیان» درآورد (یک مارکی ایتالیایی و یک بانکدار انگلیسی) و تجارت را تا بدانجا برساند که یک خانهٔ بزرگ سنگی شیری‌رنگ دور از دسترس در قسمت جنگل انبوه سنترال پارک (Central Park) برای خود بنا کند.

دختران خانم مینگات که با بیگانگان ازدواج کرده بودند به افسانه مبدل گشتند. آنان هرگز به دیدار مادرشان نیامدند و مادر مانند بسیاری از افرادی که مغزشان فعال و با اراده است و به خانه‌نشینی خو گرفته و فربه گشته‌اند، فیلسوفانه از خانه‌اش تکان نخورده بود. اما خانهٔ شیری‌رنگ او (که گفته می‌شد از روی هتلهای خصوصی پاریس نمونه‌برداری شده) مظهر ملموس شهامت معنوی او بود؛ و در آن خانه در میان مبلهای استیل پیش از انقلاب و یادگارهایی از کاخ توپلری لوئی ناپلئون (یعنی همانجایی که در میانسالی درخشیده بود) بر اریکهٔ قدرت نشسته بود، با

همان خونسردی که گویی زندگی در ماوراء خیابان سی و چهارم عجیب نیست و هیچ تعجبی ندارد که پنجره‌های فرانسوی‌اش به جای اینکه بالا بروند، مانند در باز شوند.

همه (و در میانشان سیلر تن جکسون) اتفاق نظر داشتند که کاترین سالدیده هرگز زیبا نبوده است — زیبایی در چشم نیویورکی‌ها موهبتی بود که هر موفقیتی را توجیه و شماری از عیوب را قابل اغماض می‌کرد. مردم بدجنس می‌گفتند که او، مانند هم‌نام سلطنتی‌اش، با نیروی اراده و سنگدلی به موفقیت رسیده است، همراه با نوعی گستاخی تکبر آمیز که به نحوی و به خاطر آبرومندی و وقار زندگی خصوصی‌اش توجیه‌پذیر بود. آقای منسن مینگات هنگامی فوت کرد که او فقط بیست و هشت سال داشت و ثروتش را به خاطر عدم اطمینان به اسپایسرها در «بند» نگه داشته بود؛ اما بیوه جوان و جسور او بدون واژه به زندگی ادامه داد، به راحتی با خارجی‌ان معاشرت کرد، با دوکها و سفرا گرم گرفت، با مریدان پاپ دوست شد، خوانندگان اپرا را به خانه‌اش دعوت کرد و یار نزدیک خانم تالیونی (Taglioni) گشت. در تمام این مدت نیز (همانطوری که سیلر تن جکسون اولین کسی بود که اذعان داشت) هرگز کوچک‌ترین خدشه‌ای به خوشنامی‌اش وارد نیامد. آقای جکسون اضافه می‌کرد که فقط در این مورد خاص با کاترین قدیم تفاوت دارد.

مدتها از زمانی که خانم منسن مینگات موفق شده بود ثروت شوهرش را از «بند» خارج کند می‌گذشت و نزدیک به پنجاه سال در رفاه کامل زیسته بود؛ اما خاطرات تنگناهای مالی گذشته او را بی‌نهایت خسیس کرده بود و با آنکه وقتی یک لباس یا یک اسباب‌خانه می‌خرید مواظب بود که بهترین باشد، دل نداشت که برای لذت گذرای خوب خوردن و لخرچی کند. در نتیجه به دلایل کاملاً متفاوت، غذای خانه‌اش بسادگی غذای خانم آرچر بود، و شرابهایش نیز جبران این کمبود را نمی‌کرد. اقوامش عقیده داشتند که خست در سر میز غذا مینگات‌ها را

بدنام کرده است — نامی که همواره تداعی یک زندگی مرفه را می‌کرد؛ با این احوال با وجود غذای غیرمأکول و شامپانی بی‌گاز سفره‌اش، مردم به دیدارش می‌شتافتند. در جواب نکوهشهای پسرش لاول (که برای جبران بهترین سرآشپز نیویورک را در استخدام داشت) خانم منسن مینگات با خنده جواب می‌داد: «چه فایده دارد که در یک خانواده دو آشپز خوب وجود داشته باشد، آنهم حالا که دخترهایم را شوهر داده‌ام و نمی‌توانم شس بخورم؟»

نیولند آرچر غرق در این افکار نگاهش را از نو بسوی لژ مینگات چرخاند. مشاهده کرد که خانم ولند و خواهرشوهرش با حلقه منتقدان خود با همان اعتماد به نفس ویژه مینگات‌ها که کاترین پیر به آنها تزریق کرده است مقابله می‌کنند؛ تنها می‌ولند بود که با سرخ شدن (شاید به این دلیل که می‌دانست او مواظب آنها است) فاش می‌ساخت که به اهمیت موقعیت واقف است. و اما مسبب این هیجان در نهایت متانت در گوشه خود در لژ نشسته بود و چشم به صحنه داشت و هرگاه خم می‌شد، سر و سینه و شانه خود را اندکی بیش از آنچه نیویورک عادت به دیدن داشت — دست‌کم از جانب بانوانی که دلیلی نداشت مورد توجه قرار نگیرند — در معرض تماشا قرار می‌داد.

در نظر نیولند آرچر کمتر چیزی زننده‌تر از نداشتن «سلیقه» بود، یعنی همان موهبت کمیابی که «آداب‌دانی» نماینده قابل رؤیت و قائم‌مقام آن بود. سیمای پریده‌رنگ و جدی مادام النسکا در آن برهه از زمان و در موقعیت ناگوارش در نظر نیولند آرچر متین آمد، اما لباسش (که رودوشی نداشت) و از روی شانه‌هایش می‌لغزید او را ناراحت و نگران کرد. حتی فکر این هم در نظرش خوشایند نبود که این زن جوان که تا این حد به معیارهای «سلیقه» اهمیت نمی‌داد می‌ولند را تحت تأثیر خود بگیرد.

در طی صحنه‌های مفیستوفلس (Mephistopheles) و مارتا که همه

حرف می‌زدند صدای یکی از مردان جوان را از پشت شنید که می‌گوید:  
«بالاخره، خوب بالاخره مگر چه اتفاقی افتاد؟»

– خوب دیگر، این زن شوهرش را ترک کرد؛ هیچ‌کس این موضوع را حاشا نمی‌کند.

– شوهرش جانوری بود، مگر نه؟

سؤال‌کننده یک ثورلی صاف و ساده بود که ظاهراً مایل بود وارد لیست مدافعان آن بانو شود.

لارنس له‌فرتز با لحنی قاطعانه گفت: «یکی از بدترین نوع آنها؛ من او را در نیس می‌شناختم. موجود نیمه معلول سفیدرویی بود که همواره همه را به مسخره می‌گرفت، سر و کله‌اش بدریخت نبود، مژه‌های پرپشتی هم داشت. الآن می‌گویم چه تپیی بود: هر وقت با زنان نبود به جمع‌آوری کلکسیون چینی می‌پرداخت. استنباط من این بود که هر قیمتی را برای بدست آوردن هردو می‌پرداخت.»

همه به خنده افتادند و مدافع جوان گفت: «عجب، پس در این صورت...؟»

– خوب دیگر، زنش هم با منشی او فرار کرد.

– او، عجب.

و لب و لوجه مدافع آویزان شد.

– قضیه خیلی ادامه پیدا نکرد؛ چند ماه بعد شنیدم زنش در ونیز تنها زندگی می‌کند. خیال می‌کنم لاول مینگات برای آوردن او به ونیز رفت. می‌گفت خیلی غصه‌دار است. اینها همه یک طرف، اما به نمایش گذاشتن او در ملاءعام در اپرا داستان دیگری است.

ثورلی جوان خطر کرد و گفت: «شاید حالش بدتر از آن بوده که در خانه تنها بماند.»

این حرف موجب خنده استهزاء آمیز حضار شد و مرد جوان به شدت سرخ شد و کوشید چنین جلوه دهد که «دو پهلوی» سخن گفته است.

شخصی با صدای آهسته و در حالی که زیر چشمی به آرچر می‌نگریست گفت: «به هر صورت، عجیب است که میس ولند را همراهشان آورده‌اند.»

له‌فرتز با خنده جواب داد: «آه، این دیگر جزو نقشه‌ها و اوامر مادر بزرگ است. آن پیروز در هر کاری سنگ تمام می‌گذارد.»  
آن پرده از نمایش رو به اتمام بود و در لژ تحرکی بوجود آمد. نیولند آرچر به ناگاه احساس کرد که باید یک تصمیم عملی اتخاذ کند. مایل بود نخستین مردی باشد که وارد لژ خانم مینگات می‌شود، مایل بود نامزدی‌اش را با میس ولند به همگان اعلام کند، مایل بود در مقابل مشکلاتی که موقعیت نابهنجار خاله‌زاده نامزدش ایجاد کرده بود، از او حمایت کند. این اشتیاق ناگهانی بر تمام وسواسها و تردیدهایش فائق آمد و او را شتابان از دالانهای قرمز رنگ ساختمان روانه آن سوی تالار کرد.

بمجرد اینکه آرچر وارد لژ شد نگاهش به چشمهای میس ولند دوخته شد و مشاهده کرد که او بیدرنگ محرک او را درک کرده است، هر چند که احترام به خانواده که در نظر هردوی آنها صفتی ممتاز بود اجازه نمی‌داد که در آن باب چیزی به زبان بیاورد. اشخاصی که در جامعه خاص آنان زندگی می‌کردند در حال و هوای پرابهام و ایهام و ملاحظاتی ظریف می‌زیستند و این واقعیت که آن دو بدون مبادله کلامی یکدیگر را درک می‌کردند، در نظر مرد جوان از هر توضیحی آنان را به هم نزدیک‌تر می‌کرد. چشمان دختر گفت: «کنون می‌فهمی چرا مادرم مرا به اینجا آورد.» و چشمان مرد جوان در جواب گفت: «من هم ابداً مایل نبودم که تو اینجا نباشی.»

خانم ولند در حالی که با داماد آتی‌اش دست می‌داد، پرسید: «آیا با خواهرزاده من کنتس انسکا آشنا هستید؟» مرد جوان بی آنکه دست خود را پیش ببرد تعظیم کرد، همان‌گونه که به هنگام معرفی به بانویی،

آداب‌دانی ایجاب می‌کرد؛ و این‌النسکا نیز در حالی که دستهای دستکش پوشیده‌اش همچنان بادبزن بزرگی از پر عقاب را می‌فشرده، سرش را اندکی خم کرد. پس از مبادلهٔ تعارفات با خانم لاول مینگات، بانویی درشت‌اندام و موبور در لباسی از ساتن که غُرغُر می‌کرد، نیولند آرچر کنار نامزدش نشست و آهسته از او پرسید: «امیدوارم به خانم‌النسکا گفته باشی که نامزد شده‌ایم. دلم می‌خواهد همه این را بدانند، باید به من اجازه بدهی که همین امشب در ضیافت رقص این موضوع را اعلام کنم.» چهرهٔ میس ولند چون طلوع آفتاب صورتی شد و با چشمانی که برق می‌زد به او نگریست و گفت: «اگر بتوانی ماما را راضی کنی؛ ولی چرا تاریخی را که انتخاب کرده‌ایم عوض کنیم؟» مرد جوان جز با نگاه جوابی نداد و نامزدش با لبخندی حاکی از اعتمادبه‌نفس اضافه کرد: «خودت به خاله‌زاده‌ام بگو: اجازه می‌دهم. او می‌گوید در بجگی همبازی بوده‌اید.» دختر جوان با عقب کشیدن صندلی‌اش راه را برای نامزدش باز کرد و او با سرعت و اندکی خودنمایی برای اینکه تمام تالار متوجه عمل او شوند، در کنار کتس‌النسکا جا گرفت.

کتس‌النسکا با نگاهی موقر به او نگریست و گفت: «ما حقیقتاً همبازی بودیم، مگر نه؟ شما پسر بچهٔ شیطانی بودید، ولی من عاشق پسر عموی شما، وندی نیولند بودم که به من حتی نگاه هم نمی‌کرد.» مادام‌النسکا نگاهش را به تمام لژهای نعلی‌شکلی که نیم‌دایره‌ای تشکیل می‌دادند معطوف نمود و گفت: «آه، چه خاطراتی در من زنده می‌شوند؛ تمام اشخاصی را که اینجا هستند در شلوار کوتاه و دامن پُفی مجسم می‌کنم.» این سخنان را با ته‌لهجه‌ای خارجی بیان کرد و چشمان خود را به صورت مرد جوان دوخت. با اینکه حالت چشمانش بسیار دلپذیر بود، مرد جوان از اینکه آن خانم در مقابل محکمهٔ شکوهمندی که در همان لحظه او را به محاکمه کشیده بود چنین تصویری را مجسم می‌نمود، سخت شگفت‌زده شد. هیچ چیز بی‌ظرافت‌تر از شوخی نابجا نبود و او

با لحنی که تا اندازه‌ای خشک بود در جواب گفت: «بله، شما مدت بسیار درازی از اینجا دور بودید.»

خانم النسکا گفت: «اوه، بله، قرن‌ها و قرن‌ها؛ مدتی آنقدر مدید که مطمئنم مرده‌ام و دفن شده‌ام و این مکانِ کهنه و عزیز بهشت است.» این سخنان، به دلایلی که نیولند آرچر نمی‌توانست مشخص کند، برای توصیف جامعهٔ نیویورک، تعریفی به‌مراتب ناپسندتر به گوشش آمد.

همیشه به همین گونه بود.

امکان نداشت که خانم جولیوس بوفورت، در شب ضیافت رقص سالانه‌اش در اپرا ظاهر نشود؛ در واقع او همیشه ضیافت سالانه‌اش را در شبی که اپرا اجرا می‌شد برپا می‌کرد تا برتری کامل خود را بر دغدغه‌های خانگی اثبات کند و نشان دهد اشخاصی را در خدمت دارد که می‌توانند در نبودن او به تمام جزئیات میهمانی در نهایت قابلیت رسیدگی کنند. خانه بوفورتها از نادر خانه‌های نیویورک بود که یک سالن رقص داشت (این سالن از سالن خانم منسن مینگات و هدلی چایورزها (Headly Chivers) هم قدمت بیشتری داشت) آن هم در زمانی که اندک اندک پوشاندن کف اتاق نشیمن و بردن اثاثه به طبقه بالا را رسمی «شهرستانی» می‌دانستند. یک سالن رقص که به هیچ دردی نمی‌خورد و سیصد و شصت و چهار روز سال با کرکره‌های بسته تاریک می‌ماند و صندلیهای طلایی‌رنگش در گوشه‌ای تلباز و چلچراغش در کیسه بود. این مزیت غیرقابل انکار هر رویداد تأسف باری را در گذشته خانواده بوفورت جبران می‌کرد.

خانم آرچر خوش داشت فلسفه‌های اجتماعی‌اش را در بدیهیات بگنجانند و یک‌بار گفته بود: «ما همه افراد عامی محبوب میان خود داریم.» و با آنکه این جمله‌ای جسورانه بود، بسیاری از نخبگان در



سینه‌های رازدارشان به این حقیقت معترف بودند. اما بوفورت‌ها در حقیقت یک خانواده عامی نبودند؛ بعضیها می‌گفتند از آن هم بدترند. خانم بوفورت از یکی از خانواده‌های بسیار محترم امریکا برخاسته بود؛ او ریجاینا دالاس (Regina Dallas) (از شاخه کارولینای جنوبی) زیبا بود، دختر زیبایی بی‌پولی که توسط خاله‌زاده‌اش، مدورا منسن وارد طبقه ممتاز نیویورک شده بود؛ عموزاده‌ای که به بی‌احتیاطی معروف بود و همواره کارهای نسنجیده‌ای به خاطر اهداف نیک از او سر می‌زد. اگر فردی با منسن‌ها یا راش‌ورث‌ها نسبت پیدا می‌کرد صاحب «حق شهروندی» در طبقه ممتاز نیویورک می‌شد (این واژه را آقای سیلرتن جکسون که در گذشته در کاخ تویلری رفت و آمد داشت، ابداع کرده بود). اما آیا با ازدواج با جولویوس بوفورت انسان این حق را از دست نمی‌داد؟

مسئله این بود: بوفورت کی بود؟ می‌گفتند انگلیسی است. دلپذیر، خوش‌ریخت، بدخلق، مهمان‌نواز و بذله‌گو بود. با تعدادی معرفی‌نامه از طرف داماد انگلیسی خانم منسن مینگات که بانکدار بود به امریکا آمده و به سرعت برای خود در دنیای کسب و کار موقعیت مهمی دست و پا کرده بود؛ اما عادت به بی‌بند و باری داشت، زبانش گزنده بود و اجدادش نامعلوم؛ و هنگامی که مدورا منسن نامزدی خاله‌زاده‌اش را با او اعلام کرد، همه بر این بودند که دسته‌گل دیگری به پرونده حجیم دیوانگیهای مدورا اضافه شده است.

اما پی‌آمدهای دیوانگی و تعقل‌گاه یکسانند، و دو سال پس از ازدواج خانم بوفورت جوان، همه اذعان داشتند که او صاحب بی‌نظیرترین خانه نیویورک است. هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست چگونه این معجزه رخ داده است. او زنی سست و بی‌حال بود و بدگویان حتی او را کسل‌کننده می‌خواندند؛ اما همچون یک بت عیار لباس می‌پوشید، مروارید به خود آویزان می‌کرد و هر سال جوان‌تر و زیباتر و بورتر

می‌شد؛ در کاخ سنگی قهوه‌ای‌رنگ آقای بوفورت سلطنت می‌کرد و بی‌آنکه نیازی به تکان دادن انگشت کوچک جواهرنشانش داشته باشد تمام شهر را به آن خانه می‌کشاند. آگاهان می‌گفتند این شخص بوفورت است که خدمتکاران را تربیت می‌کند، به آشپز غذاهای جدید یاد می‌دهد، به باغبان دستور می‌دهد چه نوع گل در گلخانه برای روی میز غذاخوری و سالن پیروراند؛ هم اوست که میهمانها را انتخاب می‌کند، نوشابه پس از شام را آماده می‌کند و نامه‌هایی را که همسرش به دوستانش می‌نویسد دیکته می‌کند. اگر چنین بود این فعالیتهای خانگی را در خفا انجام می‌داد و در جامعه در نقش یک میلیونر بی‌خیال ظاهر می‌شد که مانند یک میهمان وارد سالن می‌شد و می‌گفت: «این گلهای شیپوری همسرم معرفی‌اند، مگر نه؟ خیال می‌کنم آنها را از «کیو» (Kew) تهیه می‌کند.»

مردم می‌گفتند راز موفقیت بوفورت در شیوه رفتارش نهفته است. مثلاً اگر پشت سرش نجوا می‌کردند که او با «کمک» بانک بین‌المللی که در آن کار می‌کرده توانسته است انگلستان را ترک کند، او این شایعه را چون شایعات دیگر در نهایت راحتی تلقی می‌کرد. با آنکه وجدان کاری در نیویورک از اصول اخلاقی‌اش کم‌رنگ‌تر نبود. او همه را به سالنهای پذیرایی‌اش می‌کشاند و بیست سال بود که همه می‌گفتند: «منزل بوفورت‌ها می‌رویم» و آن هم با لحنی حاکی از آسودگی خاطر، گویی می‌خواستند بگویند که نزد خانم منسن مینگات می‌روند؛ مضافاً بر اینکه می‌دانستند که در آنجا به جای شامپانی ولرم و کوفته سرگنجشکی گرم کرده محصول فیلادلفیا، خوراک اردک داغ و شرابه‌های ناب در انتظارشان است.

خانم بوفورت، طبق معمول، درست پیش از «آواز جواهر» به لژ خود آمد؛ و هنگامی که، طبق معمول، در انتهای پرده سوم از جا برخاست و شغل اپرای خود را روی شانه‌های زیبایش انداخت و ناپدید شد،

نیویورک می‌دانست که تانیم ساعت دیگر ضیافت رقص او آغاز خواهد شد. خانهٔ بوفورت‌ها از خانه‌هایی بود که نیویورکیها با افتخار به بیگانگان نشان می‌دادند، به‌ویژه در شب ضیافت رقص سالانه. بوفورت‌ها جزو اولین خانواده‌هایی در نیویورک بودند که خود صاحب قالیچهٔ قرمزی بودند که خدمتکاران روی پله‌ها در زیر سایبان می‌انداختند و آنرا با صندلیها و سایر لوازم جشن کرایه نمی‌کردند. آنها این بدعت را نیز گذاشتند که بانوان شنل‌های خود را در سرسرا در آورند و نه اینکه به اتاق خواب خانم صاحبخانه بروند و موهایشان را با کمک بخاری داغ فر بزنند؛ ظاهراً بوفورت گفته بود که بر این پندار است که دوستان همسرش خدمتکار دارند و پیش از ترک خانه موهای خود را آرایش می‌کنند.

نقشهٔ خانه شامل یک سالن رقص بود، در نتیجه به جای اینکه لازم باشد از دالان باریکی عبور کرد تا به آنجا رسید (مانند سالن رقص چایورزا) انسان می‌توانست با ایست از چند اتاق نشیمن (یکی به رنگ سبز، دیگری ارغوانی و سومی طلایی) بگذرد و از دور ناظر انعکاس شمعهای متعدد چلچراغها در پارکت واکس زده شود و فراسوی آن گلخانه را ببیند که گلهای کاملیا و بوته‌های سرخس بر گلهای گرانبهایشان را بر فراز نیمکتهای سیاه و طلایی‌رنگ که از چوب خیزران بودند چون طاق‌نصرت جلوه‌گر می‌ساختند.

نیولند آرچر، همان‌گونه که در شأن یک مرد جوان چون او بود، نسبتاً دیر وارد مجلس شد. پالتوی خود را به پیشخدمتی که جوراب ابریشمین بپا داشت سپرد (یکی از نادر بلاهتهای بوفورت‌ها این جورابها بود)، اندکی در کتابخانه که دیوارهایش پوشیده از چرم اسپانیایی بود و با مرمر سبز و خاتم‌کاری تزئین شده بود، با چند نفر از آقایانی که با هم صحبت می‌کردند و دستکش رقص به دست می‌کردند وقت گذراند و سرانجام به صف میهمانانی پیوست که خانم بوفورت در آستانهٔ سالن

ارغوانی‌رنگ از آنان استقبال می‌کرد.

آرچر به وضوح ناآرام بود. او پس از اپرا (مانند سایر مردان جوان) به باشگاه خود نرفته بود، بلکه چون هوا خوب بود خیابان پنجم را مقداری سربالا پیموده بود و سرانجام به سوی خانهٔ مینگات‌ها رفته بود. نگرانی‌اش از این بود که مبدا مینگات‌ها مبالغه کرده باشند، که شاید حقیقتاً طبق دستور مادر بزرگ می‌خواستند کنتس الِسکا را به آن جشن بیاورند.

از لحن صحبت‌هایی که در لژ باشگاه به گوشش خورد استنباط کرده بود چنین کاری چه اشتباه بزرگی خواهد بود؛ و با اینکه از همیشه مصمم‌تر بود که «در به پایان رساندن قضیه» سهیم باشد، پس از گفتگوی کوتاهی که در اپرا داشتند، اشتیاق کمتری به دفاع از خاله‌زادهٔ نامزدش احساس می‌کرد.

وقتی وارد سالن طلایی‌رنگ شد (سالنی که بوفورت‌ها در نهایت جسارت تابلوی بحث‌انگیز و برهنهٔ «پیروزی عشق» اثر بوگورو (Bouguereau) را نصب کرده بودند) آرچر خانم ولند و دخترش را در آستانهٔ در ورودی سالن رقص مشاهده کرد. از هم‌اکنون زوج‌هایی روی پیست رقص چرخ می‌زدند؛ نور شمع‌ها روی دامنه‌های تور چرخان و بر سر دختران جوان محبوب با حلقه‌هایی از شکوفه در گیسو و آرایش و گل‌های چشمگیر زنان جوان شوهردار و پیش‌سینه‌های براق و دستکش‌های سفید آقایان بازی می‌کرد.

میس ولند با یک دسته گل مینا (گل دیگری در دست نداشت) و چهره‌ای اندکی پریده‌رنگ و چشمانی که از هیجانی صادقانه می‌درخشید در آستانهٔ سالن رقص ایستاده بود و به نظر می‌آمد می‌خواهد به کسانی که می‌رقصیدند ملحق شود. گروهی از دختران و مردان جوان دور او حلقه زده بودند و شوخی و خنده می‌کردند و دست همدیگر را می‌فشردند و خانم ولند که اندکی دورتر ایستاده بود با لبخندی حاکی از

تأیید این گروه را می‌نگریست. روشن بود که میس ولند می‌خواهد نامزدی‌اش را اعلام کند و مادرش حالت اکراه مناسب چنین موقعیتی را به خود گرفته بود. آرچر لحظه‌ای درنگ کرد. با اینکه به خاطر توصیه‌ی اکید او این نامزدی اعلام می‌شد اما او مایل نبود که بدین ترتیب سعادتش به گوش همگان برسد. اعلام چنین مطلبی در گرماگرم و مهمه‌ی یک سالن رقص از ظرافت احساسات خصوصی و قلبی می‌کاست. خوشحالی‌اش به اندازه‌ای عمیق بود که این کدورت سطحی به جوهر آن خدشه‌ای وارد نمی‌کرد؛ اما مایل بود سطح آن نیز پاک و شفاف باقی بماند. برایش تسلی‌بخش بود که می ولند در این احساسات با او شریک باشد. نگاه متمسکه‌ی دختر جوان پاسخ نگاهش را داد و هردو نگاه همان حرف را می‌زد: «یادت باشد، این اقدام را به این دلیل می‌کنیم که لازم است.»

هیچ تقاضایی موجب واکنشی سریع‌تر از این در قلب آرچر نمی‌شد. اما او آرزو می‌کرد که این اقدام به خاطر آرمانی والاتر صورت می‌گرفت و نه به خاطر این انسانکای بیچاره. گروه حلقه زده به دور میس ولند با لبخندهای پر رمز و راز راه را برای او باز کرد و آرچر پس از پاسخ به تبریکات مرسوم نامزدش را به وسط پیست رقص برد.

آرچر لبخند زنان در چشمان صادق نامزدش نگریست و گفت: «دیگر لازم نیست حرفی بزنیم» و همراه با موسیقی «دانوب آبی» به نرمی به رقص پرداختند.

دختر جوان جوابی نداد. لبهای لرزانش را به لبخندی گشوده، اما نگاهش که گویی به تصویری درونی و ناگفتنی خیره بود سرد و جدی ماند. آرچر آهسته گفت «عزیزم»؛ به او تلقین شده بود که ساعات نخستین نامزدی، ولو در یک سالن رقص، ساعاتی جدی و مقدس است. چه زندگی نوینی را در کنار این موجود سفید و پاک و نیک آغاز می‌کرد!

پس از اتمام رقص، همان‌گونه که از یک زوج که نامزد شده بودند انتظار می‌رفت، به گلخانه رفتند و پشت دیواری بلند از سرخس و گلهای کاملیا نشستند و نیولند دست دستکش پوشیده نامزدش را به لب فشرد.

دختر جوان گفت: «می‌بینی، همانطور که می‌خواستی کردم.»  
نیولند لبخند زنان جواب داد: «بله، می‌دانم.» و پس از لحظه‌ای درنگ اضافه کرد: «فقط دلم می‌خواست نیازی نباشد در یک میهمانی رقص نامزدی‌مان اعلام شود.»

دختر جوان مفهوم نگاه نیولند را دریافت و گفت: «بله، می‌فهمم، اما هرچه باشد - حتی اینجا نیز با هم تنها هستیم، مگر نه؟»  
آرچر با هیجان گفت: «آه، عزیزم، برای همیشه!»

روشن بود که می‌همواره همه چیز را درک خواهد کرد؛ همواره آنچه را که باید بگوید خواهد گفت. با کشف این موضوع نیولند لبریز از عشق گردید. سپس برای جبران این جارت او را به یک نیمکت از چوب خیزران هدایت کرد و یک گل مینا از دسته گل او کند و در کنارش نشست. دختر جوان سکوت کرده بود و جهان چون دره‌ای آفتابی زیر پایشان قرار داشت.

دختر جوان چنانکه در خواب حرف بزند به‌تندی پرسید: «به خاله‌زاده‌ام این گفتی؟»

نیولند هشیار شد و یادش آمد که چنین کاری را نکرده است. اگرایی که نتوانسته بود بر آن چیره گردد مانع از آن شده بود که با یک زن بیگانه از این مقوله حرفی بزند.

«نه، موقعیت مناسب پیدا نشد.» آرچر به سرعت این دروغ را به لب آورد. دختر جوان مایوسانه ولی به آرامی کوشید حرف خود را به کرسی بنشانند: «عجب! پس این کار را بکن چون من هم به او نگفتم و دلم نمی‌خواهد که فکر کند...»

— «البته که نه. ولی فکر نمی‌کنی که این تو هستی که باید به او بگویی؟» می‌لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «اگر بموقع بود، بله؛ اما اکنون که دیر شده فکر می‌کنم لازم باشد که تو به او بگویی. من در اپراز تو خواستم نامزدی‌مان را پیش از آنکه سایرین خبر شوند به اطلاع او برسانی. وگرنه خیال می‌کند او را فراموش کرده بودم. آخر او یکی از افراد خانواده است و به خاطر غیبت طولانی‌اش قدری حساس شده است.»

آرچر با نگاهی پرشور گفت: «تو یک فرشته‌ای و عزیز منی! البته که به او خواهم گفت.» آنگاه با اندکی تشویش به سوی سالن رقص که شلوغ شده بود نگاهی افکند و گفت: «اما هنوز او را ندیده‌ام. آیا اینجا است؟»

— نه، در آخرین لحظات تصمیم گرفت نیاید.

— در آخرین لحظات؟

نیولند با تکرار حرف نامزدش تعجب خود را از اینکه خانم النسکا حتی توانسته باشد راه گریز دیگری بیابد بروز داد.

دختر جوان بسادگی گفت: «بله، او خیلی رقص را دوست دارد. ولی ناگهان گفت که لباسش برای این جشن به اندازه کافی مجلل نیست، با اینکه ما به او گفتیم خیلی هم قشنگ است؛ در نتیجه خاله‌ام او را به خانه خودش برد.»

آرچر ظاهراً با بی‌اعتنایی ولی در باطن با خوشحالی گفت: «خیلی خوب، در این صورت...» او در نامزدش از هیچ صفتی به اندازه اراده او برای به‌رو نیارودن «ناراحتیها» خوشش نمی‌آمد — یعنی آیینی که به هر دوی آنها آموخته شده بود.

آرچر پیش خود فکر کرد که «او هم مثل من خوب می‌داند که دلیل اصلی نیامدن خاله‌زاده‌اش چیست. ولی من نمی‌گذارم او بو ببرد که من در جریان هستم که به حیثیت‌الین النسکای بیچاره خدش‌های وارد آمده‌است.»

در طی روز بعد اولین دید و بازدید مرسوم نامزدی انجام شد. در این گونه موارد آداب نیویورک دقیق و انعطاف‌ناپذیر بود؛ طبق همان تشریفات نیولند آرچر به همراه مادر و خواهرش نخست به دیدار خانم ولند رفت و پس از آن او و خانم ولند و می به دیدار خانم منسن مینگات سالخورده شتافتند تا دعای خیر آن جدۀ محترم شامل حالشان گردد.

دیدار از خانم مینگات برای مرد جوان همواره فرصتی نشاط‌انگیز بود. خانه خود یک سند تاریخی بود هرچند که شماری از منازل خانواده‌های قدیمی که در «میدان دانشگاه» و پایین خیابان پنجم واقع بودند نسبت به آن خانه قدمت بیشتری داشتند. آن منازل ساخته‌های ناب سال ۱۸۳۰ بودند و هم‌آهنگی کسالتباری میان قالیه‌های نقشه گل‌سرخ و میزهایی از چوب بلسان بنفش و شومینه‌های گرد با سربخاری مرمر سیاه و جاکتاییهای وسیع از چوب ماهون مات وجود داشت؛ در حالی که خانم مینگات که خانه‌اش دیرتر ساخته شده بود، مبلهای سنگین دوران جوانی‌اش را شخصاً دور ریخته بود و اثاثۀ موروثی خانواده مینگات را با مبلهای سبک دوران ناپلئون دوم آمیخته بود. او عادت داشت کنار پنجره‌ای در یک اتاق نشیمن در طبقه هم‌کف بنشیند و با خونسردی منتظر بماند تا دیدارکنندگانی که برای رسیدن به خانه دورافتاده‌اش



سمت شمال را می‌گرفتند و بالا می‌آمدند به همراه خود شور و شوق زندگی و آخرین مدهای لباس را برایش ارمغان آورند. شتاب زیادی برای آمدن آنها نداشت، زیرا حوصله‌اش برابر با اعتمادبه‌نفسش بود. تردیدی نداشت که بزودی دیوارهای موقت تخته‌ای، سالنهای نوشابه‌خوری یک‌اتاقه، گرمخانه‌هایی که در باغچه‌های ناهموار واقع بودند و تخته‌سنگهایی که بزها از بالای آنها چشم‌انداز زیر پا را نظاره می‌کردند با بنای ساختمانهایی نظیر خانهٔ مجلل خودش از میان خواهند رفت — و چون بانوی منصفی بود، امکان بنای منازلی مجلل‌تر از خانهٔ خودش را نفی نمی‌کرد؛ و نیز می‌دانست که خیابانهای سنگفرشی که در آنها اتوبوسهای کهنه تلق‌کنان در دست‌اندازها می‌افتادند جای خود را به خیابانهای یکدست آسفالت‌شده، مانند خیابانهای پاریس، خواهند داد. در این فاصله، چون هر آنکه را که مایل به دیدن بود، به دیدنش می‌شتافت (و او نیز مانند بوفورت‌ها می‌توانست به راحتی سالنهایش را مملو از میهمان کند بی آنکه حتی یک غذا به منوی شام خود اضافه کند) از انزوای جغرافیایی‌اش در عذاب نبود.

گوشتهای اضافی و فراوانی که در میانسالی بر او نازل شده بود مانند سیلی از گدازه‌های آتش‌فشان که بر شهری محکوم فرومی‌ریزد، او را از یک زن تپل و پر تحرک با مچ پایی خوش‌تراش مبدل به چیزی پهن‌اور و شکوهمند چون یک پدیدهٔ خارق‌العاده نموده بود. او این تحول را همانند سایر آزمونهای سخت زندگی‌اش فیلسوفانه پذیرفته بود، و اکنون، در سالهای پیری، پاداشش این بود که در آینهٔ سطح پهن‌آوری از گوشت سفت و صورتی رنگی انعکاس پیدا کند که چین و چروک بر نداشته بود و در وسط آن سطح پهن‌اور چهرهٔ کوچکی جان سالم بدر برده بود و گویی انتظار آن را می‌کشید که از آن میان بیرون کشیده شود. غیب دو لایه‌اش به اعماق سینه‌ای به سفیدی برف سرازیر می‌شد که در زیر والهای ابریشمین نهان بود و به سنجاق سینه‌ای که عکس

مرحوم آقای مینگات را بر خود حکک داشت مزین بود؛ در دور و اطراف صندلی راحتی اش موجهایی از ابریشم سیاه لمبر می زد و روی دسته های صندلی دو دست کوچک سفید مانند دو مرغ نوروزی بر روی امواج، قرار داشتند.

سالها بود که وزن گوشتهای بدن خانم منسن مینگات به او اجازه بالا و پایین رفتن از پلهها را نمی داد؛ و با آن آزادگی خاص خودش سالنهای پذیرایی اش را در طبقه بالا قرار داده بود و خود (برخلاف آنچه رسم نیویورک بود) در طبقه هم کف خانه زندگی می کرد؛ به گونه ای که اگر در کنار پنجره اتاق نشیمن در کنارش می نشستید، می توانستید (از لای دری که همیشه باز بود و پرده حریر زردی که در کنار در به قلاب آویخته بود) با منظره ای غیرمنتظره مواجه شوید: اتاق خوابی که در آن یک تختخواب بزرگ کوتاه مانند یک کاناپه آراسته شده بود با یک میز توالت که دورش تورهای سبکی داشت، و یک آینه قاب طلایی. اشخاصی که به ملاقات او می آمدند از این تنظیم و ترتیب غیر معمول خانه او که برایشان «بیگانه» می نمود شگفت زده و مسحور می شدند و به یاد صحنه هایی در رمانهای فرانسوی می افتادند، و در معماری خانه عواملی دال بر تشویق به بی بند و باری مشاهده می کردند که امریکاییان ساده هرگز خوابش را ندیده بودند. در جوامع قدیمی این شیوه زندگی از آن زنان ولنگاری بود که در آپارتمانهای زندگی می کردند که تمام اتاقها در یک طبقه بود و موجب همجواری ناشایستی می گردید که در رمانهای آن دوره توصیف می شد. این امر باعث تفریح نیولند آرچر می شد که زندگی پرهیزکارانه خانم مینگات در چنین دکور زناکارانه ای جریان داشته باشد، اما به خود می گفت اگر این زن جسور مایل بود که یک عاشق داشته باشد، او را نیز به چنگ می آورد.

حضور نداشتن کنتننسکا در اتاق نشیمن مادر بزرگش در طی دیدار دو نامزد موجب آسودگی خاطر همگان شد. خانم مینگات گفت

که او بیرون رفته است؛ و این بیرون رفتن در آن آفتاب درخشان و در ساعات شلوغ روز برای زنی که مورد بدگمانی قرار داشت شایسته به نظر نمی‌رسید؛ اما به هر تقدیر آنها را از معذب بودن نجات می‌داد و از سایه‌ای که گذشته غم‌انگیز او می‌توانست بر آینده درخشان آنان بیفکند، می‌رهانید. دیدار آنها از خانم مینگات به‌خوبی برگزار شد و همان‌گونه که انتظار می‌رفت خانم مینگات از نامزدی‌شان خیلی خوشحال بود. بستگان مراقب که این نامزدی را پیش‌بینی می‌کردند در محفل خانوادگی آن را مورد بررسی قرار داده بودند؛ و انگشتی نامزدی که یاقوت کبود درشتی بود و ساخت ساده‌ای داشت، با تحسین کامل خانم مینگات مواجه شد.

خانم ولند نیاز به این توضیح دید: «سادگی این ساخت جدید البته نگین انگشتر را خیلی چشمگیر می‌کند ولی در نظر قدیمیها، نگین قدری لخت می‌آید» و نگاه مسالمت‌آمیزی به داماد آتی‌اش افکند.

جده محترم نگین را به چشمهای ریز و درخشانش که هرگز عینک به خود ندیده بودند، نزدیک کرد و گفت: «نظر قدیمی‌ها؟ امیدوارم مقصودت نظر من نباشد، عزیزم. من از هر نوع نوآوری خوشم می‌آید.» و در حالی که جواهر را به می‌برمی‌گرداند اضافه کرد: «بسیار زیباست. در زمان من یک نگین نقش برجسته که دورش مروارید داشت کاملاً مورد قبول بود. اما اصل کار دست است که انگشتر را جلوه می‌دهد، مگر نه آرچر عزیز؟» و یکی از دستهای کوچک خود را که ناخنهای کوچک تیزی داشت و حلقه‌های پیه چون الگوهای عاج دور مچ را پوشانده بودند تکان داد و گفت: «دستهای مرا در رُم «فری جیانی» معروف قالب گرفت. شما هم همین کار را برای می‌بکنید. حتماً هم این کار را برای تو خواهد کرد، دخترم. دستهای پهن است، این ورزشهای مدرن مفصلها را پهن می‌کنند، اما پوست دستش سفید است. حالا عروسی کی است؟» خانم مینگات ساکت شد و به آرچر چشم دوخت.

خانم ولند آهسته گفت: «اوه...» و مرد جوان که به نامزدش لبخند می‌زد در جواب گفت: «هرچه زودتر بهتر، به شرط آنکه شما از من پشتیبانی کنید، خانم مینگات.»

خانم ولند، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، با اگراهی تصنعی دخالت کرد و گفت: «ما باید به آنها فرصت بدهیم تا همدیگر را بهتر بشناسند، ماما.» و جده در پاسخ گفت: «همدیگر را بشناسند؟ چه مزخرفاتی! در نیویورک همه همدیگر را می‌شناسند. بگذار این مرد جوان پیش از آنکه غلغل شراب بخوابد عروسی کند. بگذار پیش از ماه روزه و پرهیز عروسی کنند. ممکن است من در زمستان سینه‌پهلو کنم، می‌خواهم میهمانی صبحانه از دواجشان را من ترتیب بدهم.»

این اظهارات پی‌درپی با حالتها و عبارتهای مناسب هر کدام، یعنی مسرت و ناباوری و حق‌شناسی مواجه گشت؛ و دیدار داشت به‌خوبی و خوشی پایان می‌گرفت که در باز شد و کنتس آنسکا با کلاه و شل همراه با شخص نامنتظر، جولیوس بوفورت وارد شدند.

خاله‌زاده‌ها به‌گرمی با هم روپرو شدند و خانم مینگات دستی را که «فری‌جیانی» قالب گرفته بود به‌سوی بانکدار دراز کرد و گفت: «چه عجب! بوفورت، خیلی التفات کردید!» (او عادت خارجیان را داشت و مردان را به اسم خانوادگی صدا می‌کرد.)

تازه‌وارد با بی‌تکلفی و اندکی تکبر در جواب گفت: «متشکرم. دلم می‌خواست بیشتر اینجا می‌آمدم. اما معمولاً خیلی گرفتارم؛ به کنتس‌الین در میدان مدیسون برخورددم و به من اجازه دادند تا منزل همراهیشان کنم.»

خانم مینگات با جسارتی قابل تحسین گفت: «آه، امیدوارم اکنون که الین اینجاست خانه شادتر شود! بفرمایید بنشینید، بوفورت: آن مبل زرد را بکشید جلو؛ حال که پیدایتان کرده‌ام مایلم تمام شایعات شهر را برایم بازگو کنید. شنیده‌ام ضیافت رقص شما فوق‌العاده بود و خانم لوموئل

ستراترز (Lemuel Struthers) را هم دعوت کردید. خوب کنجکاو این زن را ببینم.»

او دیگر اقوام خود را به دست فراموشی سپرده بود و آنها نیز به دنبال این النساء به راهروی خروجی می‌رفتند. خانم مینگات همیشه جولویوس بوفورت را به دیدهٔ تحسین می‌نگریست و نوعی بستگی میانشان وجود داشت که به استبداد خون‌سردانه و میان‌بُر زدن از آداب و رسوم هردوی آنها مربوط می‌شد.

اکنون خانم مینگات سخت کنجکاو بود بداند چه باعث شد که بوفورت‌ها خانم لوموئل ستراترز بیوه را که وارث اموال خانوادهٔ ستراترز (مالک کارخانهٔ واکس کفش) بود برای اولین بار به ضیافت رقص خود دعوت کنند. این خانم سال گذشته پس از یک غیبت طولانی از اروپا بازگشته بود تا بکوشد به دژ کوچک و بسته نیویورک وارد شود. بانوی گوشتخوار گفت: «البته اگر شما و ریجاینا او را دعوت کنید، کار تمام است. خوب دیگر، ما نیاز به خون تازه و پول نوکیسه‌ها داریم، در ضمن شنیده‌ام که او هنوز خیلی خوشگل است.»

هنگامی که خانم ولند و می در راهرو پالتوی پوست خود را بتن می‌کردند، آرچر متوجه شد که کنتس النسا با لبخندی پرسشگر به او می‌نگرد.

آرچر با خجلت خنده‌ای کرد و به او گفت: «البته لابد در جریان هستید... دربارهٔ من و می. می مرا سرزنش کرد که چرا دیشب در اپرا این خبر را به شما ندادم؛ او به من دستور داده بود به شما بگویم که ما با هم نامزد شده‌ایم، اما میان آن همه جمعیت نمی‌توانستم.»

تبسم کنتس النسا از چشمان به لبش رسید: به نظر جوان‌تر می‌رسید، به این مینگات ایام نوجوانی آرچر بیشتر شباهت داشت. کنتس در جواب گفت: «البته که می‌دانم. بله، و خیلی هم خوشحالم. اما این خبرها را نباید اول در جمع داد.» خانمها از در بیرون می‌رفتند که کنتس النسا

دستش را دراز کرد و درحالی که هنوز به آرچر می‌نگریست گفت:  
«خداحافظ! به دیدار من بیایید.»

در کالسکه، وقتی از خیابان پنجم سرازیر شدند، همگی بطور کنایه آمیزی دربارهٔ خانم مینگات، سن او، روحیه‌اش، و تمام صفات نیکویش سخن راندند. هیچ کدام اشاره‌ای به این النسا نکردند؛ اما آرچر می‌دانست که خانم ولند چه فکر می‌کند: «شایسته نبود که الن، درست روز بعد از ورودش، در خیابان پنجم و آن هم در ساعت پررفت و آمد روز، با جولیس بوفورت دیده شود.» و مرد جوان در ذهن خود اضافه کرد: «او او باید بداند مردی که تازه نامزد شده است نمی‌تواند وقتش را با زنان شوهردار بگذراند. اما به جرأت می‌توانم بگویم که در دار و دسته‌ای که او زندگی کرده است این کار... جز این کاری نمی‌کنند.» و برخلاف نظرات دور از تعصبی که به خود نسبت می‌داد، خدا را شکر کرد که یک نیویورکی است و دارد با یک نیویورکی دیگر مانند خودش ازدواج می‌کند.

فردای آن شب، آقای سیلرتن جکسون برای صرف شام نزد آرچرها رفت. خانم آرچر زن خجولی بود و کمتر معاشرت می کرد، اما دلش می خواست از اخبار جامعه مطلع باشد. دوست دیرینش آقای سیلرتن جکسون برای اطلاع از جزئیات زندگی دوستانش صبر و حوصله یک کلکسیونر و و دانش یک زیست شناس را داشت و خواهرش، میس سوفی جکسون هم با او زندگی می کرد. آنهایی که نمی توانستند جکسون محبوب همگان را به چنگ آورند، خواهرش را دعوت می کردند و او با شایعاتی به منزل باز می گشت که خلأ پاره ای از اطلاعات سیلرتن جکسون را پُر می کرد. نتیجه اینکه هرگاه رویدادی اتفاق می افتاد که خانم آرچر مایل بود داستان آن را بشنود، آقای جکسون را به شام دعوت می کرد؛ از طرفی چون خاتم آرچر بندرت افتخار دعوت شدن را نصیب کسی می کرد، و از طرف دیگر چون خود و دخترش جینی (Janey) شتونده های خوبی بودند، آقای جکسون به جای فرستادن خواهرش، خود به این دعوت می رفت. اگر او می توانست تمام شرایط را بر وفق مراد داشته باشد، ترجیح می داد شبی را انتخاب کند که نیولند منزل نباشد، نه به این خاطر که مرد جوان رفتاری دوستانه با او نداشت (آن دو در باشگاه خیلی عالی با هم تا می کردند) بلکه به این دلیل که داستانگو گاه احساس می کرد که نیولند گفته هایش را سبک و سنگین

می‌کند، در حالی که بانوان هرگز چنین گرایشی از خود بروز نمی‌دادند. همچنین اگر در این جهان امکان دستیابی به کمال مطلوب بود، آقای جکسون آرزو می‌کرد که شام خانم آرچر اندکی لذیذتر باشد. اما تا آنجایی که حافظه‌اش یاری می‌کرد، نیویورک همواره به دو گروه اصلی تقسیم می‌شد؛ نخست گروه مینگات‌ها و منس‌ها و پیروانشان که به شکم و لباس و پول اهمیت می‌دادند، دوم خانواده‌های آرچر و نیولند و ون‌در لایدن (van-der-Luyden) که به سفر و گیاه‌شناسی و رمان خوب ارجح می‌نهادند و لذت‌های مبتذل را با دیده‌ی حقارت می‌نگریستند.

هرچه باشد همه چیز را نمی‌شد با هم داشت. اگر با لاول مینگات‌ها شام می‌خوردید، اردک و لاک‌پشت و شرابه‌های ناب تناول می‌کردید، و نزد آدلاین آرچر درباره‌ی مناظر کوه‌های آلپ و «رب‌النوع کشتزارها» صحبت می‌کردید. در نتیجه وقتی آقای جکسون از جانب خانم آرچر دعوت می‌شد، یک التقاطی تمام‌عیار بود و به خواهرش می‌گفت: «مثل اینکه پس از شامی که در منزل لاول مینگات‌ها خوردم دچار نقرس شده‌ام؛ یک رژیم غذایی در منزل آدلاین برایم نافع است.»

خانم آرچر مدت‌ها بود که بیوه شده بود. او به اتفاق دختر و پسرش در خیابان بیست و هشتم غربی زندگی می‌کرد. طبقه‌ی بالا به نیولند اختصاص داشت و دو زن در طبقه‌ی پایین که تنگ‌تر بود جا داشتند. با یک هماهنگی تام که مناسب با سلیقه‌ها و علایق آنها بود، به پرورش سرخس در گلدان می‌پرداختند؛ تورهای چین‌دار می‌بافتند و با نخ پشمی روی پارچه‌های کتان‌ی گلدوزی می‌کردند؛ ظروف لعابی دوران انقلاب امریکا را جمع می‌کردند؛ آبنونه‌ی نشریه‌ی کلام نیک بودند و رمانهای اویدئا (Ouida) را به خاطر حال و هوای ایتالیایی‌شان می‌خواندند. از رمانهایی که درباره‌ی زندگی روستایی نوشته می‌شد، به خاطر توصیف طبیعت و احساسات دلپذیرشان لذت می‌بردند، با آنکه رمانهایی را دوست داشتند که درباره‌ی انسان در اجتماع بود که با انگیزه‌ها و آداب خودشان سازگار



باشد. از دیکنز سختگیرانه یاد می‌کردند زیرا او هرگز «یک جنتلمن نیافریده بود»، و تکرری (Thackeray) را چون بالور (Bulwer) جهانی نمی‌دانستند، با آنکه او اندک اندک در جرگهٔ قدیمیها راه پیدا می‌کرد. خانم آرچر و دخترش هر دو عاشق طبیعت بودند و گاه که به خارج سفر می‌کردند، به دنیال طبیعت زیبا و تحسین‌برانگیز بودند؛ معماری و نقاشی را مختص مردان بویژه مردان ادیبی که راسکین (Ruskin) را مطالعه کرده بودند می‌دانستند. خانم آرچر خود از خانوادهٔ نیولند بود و مادر و دختر جوان چون دو خواهر به هم شباهت داشتند و به گفتهٔ آشنایان «نیولندهایی تمام‌عیار» بودند؛ بلندقامت، پریده‌رنگ، با شانه‌های گرد، دماغ کشیده، لبخند شیرین و نوعی تشخص که در بعضی از تصویرهای رنگ و رو رفتهٔ رینولدز (Reynolds) مشاهده می‌شد. شباهت آن‌دو در صورتی کامل می‌شد که لباس زری مشکی‌رنگ خانم آرچر در اثر چاقی مربوط به سن تنگ و تنگ‌تر نشده بود؛ در حالی که پارچهٔ کنتواری قهوه‌ای و بنفش میس آرچر، با گذشت زمان به اندام بکر و دست‌نخورده‌اش جلوهٔ بیشتری می‌داد.

همان‌گونه که نیولند می‌دانست، شباهت فکری آن‌ها از شباهت ظاهری‌شان کمتر بود. عادت درازمدت همزیستی و همجواری موجب شده بود که مانند یکدیگر سخن گویند و جمله‌هایشان را با «مادر فکر می‌کند» یا «چینی می‌گوید» آغاز کنند و سپس نظر شخصی خود را بیان کنند؛ اما در واقع در حالی که فقدان قدرت تخیل به خانم آرچر آرامش می‌داد و بر هر آنچه معمول و آشنا بود صحنه می‌گذاشت، چینی تحت تأثیر هیجانها و اشتباهاتی قرار می‌گرفت که ناشی از امیال عاشقانهٔ سرکوب شده بود.

مادر و دختر همدیگر را می‌پرستیدند و پسر و برادر خود را محترم می‌شمردند؛ آرچر نیز آن‌ها را صادقانه دوست داشت و تحسین مبالغه‌آمیز آنان بی‌آنکه به روی خود بیاورد موجب رضامندی‌اش

می‌گردید. او بر این باور بود که یک رئیس خانواده باید اختیار خانه‌اش را داشته باشد ولو اینکه گاه از سر شوخی، ضمانت اجرایی اختیارات خود را زیر سؤال می‌برد.

در آن شب خاص، مرد جوان اطمینان داشت که آقای جکسون ته دل مایل است که او شام بیرون برود، اما نیولند دلایلی داشت که چنین نکند.

البته جکسون پیر می‌خواست دربارهٔ این اُلنسکا حرف بزند و خانم آرچر و جینی هم مایل بودند صحبت‌های او را در این باب بشنوند. حضور نیولند هر سه را اندکی معذب می‌کرد، بخصوص اکنون که نسبت خانوادگی او با مینگات‌ها دانسته شده بود؛ و مرد جوان با کنجکاووی توأم با تفریح منتظر بود ببیند آنها چگونه با این مشکل دست و پنجه نرم می‌کنند. صحبت آنان از مسائل فرعی و دربارهٔ خانم لوموئل ستراترز آغاز شد.

خانم آرچر با ملایمت گفت: «چقدر باعث تأسف است که بوفورت‌ها او را دعوت کردند، ولی خوب دیگر، ریجاینا هرچه شوهرش بگوید انجام می‌دهد؛ و بوفورت...»

آقای جکسون گفت: «بوفورت بعضی از نکته‌های باریک و دقیق را در نظر نمی‌گیرد» و با احتیاط به ماهی سرخ شده در بشقابش چشم دوخت و پیش خود فکر کرد چرا آشپز خانم آرچر برای هزارمین بار اشپیل ماهی را جزغاله کرده است. (نیولند که همزمان با او همین پرسش را از خود می‌کرد، از سیمای پیرمرد به احساس ناخشنودی و غمزدگی او پی می‌برد.)

خانم آرچر گفت: «او، البته؛ بوفورت یک مرد عامی است. پدر بزرگم نیولند همیشه به مادرم می‌گفت "مبادا اجازه بدهی بوفورت به دخترها معرفی شود." اما او لاقول این مزیت را داشته است که با جنتمن‌ها نشست و برخاست داشته باشد، حتی گویا در انگلستان. اما

چقدر همه چیز دربارهٔ او مرموز است.» خانم آرچر نگاهی بسوی جینی انداخت و ساکت شد. او و جینی از تمام جزئیات این داستان مرموز آگاهی داشتند، اما در ملاعام خانم آرچر چنین وانمود می‌کرد که موضوع مناسب یک دختر مجرد نیست.

خانم آرچر چنین ادامه داد: «اما این خانم ستراترز چگونه زنی است، سیلرتن؟»

— از یک معدن سر در آورده است، یا بهتر بگوییم از میکده‌ای در نزدیکی معدن. آنگاه همراه با گروه «نمایش آدم مومیهای زنده» نیواینکلند را گشت. وقتی بالاخره این نمایش را پلیس توقیف کرد، می‌گویند زندگی‌اش با...

حال نوبت آقای جکسون بود که به جینی نگاه کند. چشمهای جینی از زیر پلکهای کلفتش بیرون می‌جست. او هنوز دربارهٔ گذشتهٔ خانم ستراترز چیز زیادی نمی‌دانست.

آقای جکسون به سخنانش ادامه داد: «سپس» (و آرچر متوجه شد که او دارد پیش خود فکر می‌کند چرا هیچ‌کس به پیشخدمت نگفته است که خیار را هرگز نباید با چاقوی فولادی قطعه‌قطعه کرد)، «سپس لوموئل ستراترز به میدان آمد. می‌گویند مأموران تبلیغاتی‌اش از سر آن دختر برای پوستهای واکس کفش استفاده کرده بودند؛ آخر می‌دانید، موهای خیلی سیاه است، مثل موهای مصریها. به هر تقدیر، او سرانجام با این زن ازدواج کرد.» یک دنیا کنایه و تأکید در واژه «سرانجام» او نهفته بود.

خانم آرچر با بی‌اعتنایی گفت: «خوب دیگر، در این دوره زمانه این چیزها دیگر اهمیت ندارند.» دو زن در حقیقت آن شب دربارهٔ خانم ستراترز کنجکاو نبودند بلکه موضوع الن النسکا بود که برایشان تازگی و جذابیت داشت. در واقع خانم آرچر نام خانم ستراترز را برای این به زبان آورده بود تا فوراً بتواند سؤال کند: «و خاله‌زادهٔ جدید نیولند،

کتس النسکا؟ آیا او نیز در ضیافت رقص بود؟»

اندک طعنه‌ای در اشاره به پسرش احساس می‌شد، آرچر آن را درک کرد و انتظارش را نیز داشت. حتی خانم آرچر که به‌ندرت از اتفاقاتی که برای نوع بشر پیش می‌آمد بیش از حد خوشحال می‌شد، از نامزدی پسرش روی هم‌رفته مسرور بود. (بویژه پس از آن رویداد ابلهانه با خانم راش‌ورث که اشاره‌ای بود به آنچه زمانی برای نیولند فاجعه‌ای محسوب می‌شد و می‌پنداشت تا ابد زخمی بر قلبش باقی گذارد.) این را به جینی گفته بود. از هر نقطه نظر همسری شایسته‌تر از می‌ولند در نیویورک یافت نمی‌شد. البته چنین ازدواجی نیز در شأن نیولند بود؛ اما مردان جوان خیلی احمق و دمدمی مزاجند و بعضی از زنان، اغفالگر و بی‌وجدان؛ و تقریباً معجزه بود که مادری بتواند ناظر باشد که تنها پسرش این خطرات را پشت سر گذاشته و در پناه یک کانون خانوادگی قرار گرفته باشد.

اینها همه احساسات خانم آرچر بودند و آرچر بدانها واقف بود؛ اما این را نیز می‌دانست که اعلام نامزدی پیش از موقع آنها مادرش را مضطرب کرده است و شاید دلیل آن اقدام، او را نگران کرده بود؛ و به همین دلیل هم نیولند که آقایی مهربان و آسان‌گیر بود آن‌شب در منزل مانده بود. خانم آرچر با غرولند به جینی — یعنی تنها شاهدهی که گاه رفتارش را نه کاملاً دلپذیر دیده بود — چنین گفته بود: «نه اینکه بخواهم به یکپارچگی خانوادهٔ مینگات‌ها خرده بگیرم، اما اینکه نامزدی نیولند به رفت و آمد الن نسکا ارتباط پیدا کند برایم سنگین است.»

به هنگام دیدار از خانم ولند رفتار او عالی بود — رفتار عالی او بالادست نداشت — اما نیولند می‌دانست (و نامزدش بی‌شک حدس زد) که در طی دیدار، خانم آرچر و جینی با نگرانی انتظار ورود احتمالی مادام النسکا را می‌کشیدند؛ و هنگامی که با هم خانه را ترک می‌گفتند، خانم آرچر به خود اجازه داده بود که به پسرش بگوید: «من از او گوستا

ولند ممنونم که ماها را به تنهایی پذیرفت.»

این نشانه‌های ناآرامی، درون آرچر را نیز برانگیخت، زیرا احساس او هم این بود که مینگات‌ها قدری مبالغه کرده‌اند. اما، از آنجایی که بین مادر و پسر اشاره به آنچه ذهنشان را به خود مشغول می‌کرد اکیداً ممنوع بود، نیولند بسادگی جواب داد: «خوب دیگر، همیشه باید دورهٔ آشنایی با خانوادهٔ نامزد را گذرانند، و هرچه زودتر بهتر.» و مادرش در جواب به این اکتفا نمود که در زیر تور کلاه مخمل خاکستری رنگش که به خوشه‌های انگور مصنوعی مزین بود، لبهایش را غنچه کند.

آرچر احساس کرد که انتقام مادرش — انتقام قانونی مادرش — این بود که آقای جکسون را آن شب برضد کنتس اُلنسا بشوراند. آرچر که خود به وظیفه‌اش در انتظار عمومی عمل کرده بود از شنیدن این حرفها در خلوت ایا نداشت؛ اما رفته رفته از این بحث کسل می‌شد.

آقای جکسون یک تکه گوشت فیلهٔ ولرم که پیشخدمت عبوس با نگاهی تردیدآمیز به او تعارف کرد برداشت و سُس قارچ را یواشکی بو کشید و رد کرد. قیافه‌اش متعجب و گرسنه می‌نمود و آرچر پیش خود گفت حتماً شامش را با بدگویی از اِلن اُلنسا تمام خواهد کرد.

آقای جکسون به صندلی‌اش تکیه داد و به پُرتره‌هایی از خانواده‌های آرچر، نیولند و ون‌درلایدن که در قابهای تیره‌رنگ به دیوار آویزان بودند، چشم دوخت و گفت: «نیولند عزیز، چقدر پدر بزرگت آرچر عاشق غذای خوب بود!» و نگاهش را معطوف پُرترهٔ مرد جوان چاقی کرد که کت آبی به تن داشت و در پشت سرش خانه‌ای ستون‌دار و سفید دیده می‌شد. «خوب، خوب، خوب... دلم می‌خواست عقیدهٔ او را دربارهٔ این همه ازدواج با خارجی‌ان می‌دانستم!»

خانم آرچر اشاره به خوش خوراکی نیاکانش را ننشیده گرفت و آقای جکسون با تأکید اضافه کرد: «خیر، او در آن ضیافت نبود.» خانم آرچر زیر لب گفت: «آه!» و مقصودش این بود که مادام اُلنسا

لااقل این شعور را به خرج داد.

جینی با ساده‌لوحی توأم با بدجنسی این نظریه را پیش آورد که: «شاید بوفورت‌ها او را خوب نمی‌شناسند.» دهان آقای جکسون به گونه‌ای بسیار خفیف حالت مزه‌مزه کردن را تداعی نمود، گویی جرعه‌ای شراب «مادیرا» می‌نوشد و گفت: «شاید خانم بوفورت او را نشناسد، اما بوفورت حتماً او را می‌شناسد چون بعدازظهر امروز تمام نیویورک ناظر قدم زدن آنها در خیابان پنجم بود.» خانم آرچر با آهی گفت: «خدای من...» گویی می‌دانست که کوشش برای نسبت دادن اعمال بیگانگان به آداب‌دانی کاری بیهوده است.

جینی گفت: «نمی‌دانم بعدازظهرها کلاه گرد می‌گذارد یا کلاه بنددار. اما می‌دانم که در اپرا یک لباس مخمل آبی پررنگ کاملاً صاف و ساده پوشیده بود، شبیه پیراهن خواب.» مادرش پرخاش‌کنان به او گفت: «جینی!» و میس آرچر سرخ شد و کوشید حالتی جسور به خود بگیرد. خانم آرچر چنین ادامه داد: «به هر صورت شایسته همین بود که به ضیافت رقص نرود.»

پسرش عمداً و با لجاجت گفت: «خیال نمی‌کنم نرفتن‌اش ربطی به شایستگی داشت. می‌گفت او می‌خواست برود اما چون لباسش به اندازه کافی فاخر نبود، سرانجام نرفت.»

خانم آرچر از تشبیت استنباط خود لبخندی به لب آورد و بسادگی گفت: «بیچاره‌الن. فراموش نکنیم که مدورا منسن به چه طرز عجیب و غریبی او را بزرگ کرد. از دختری که در شب جشن معرفی خود به جامعه لباس ساتن مشکی می‌پوشد چه انتظاری می‌توان داشت؟» آقای جکسون گفت: «آه، او را در آن لباس خوب به یاد دارم!» و اضافه کرد: «دختر بیچاره!» بالحن کسی که از آن خاطره لذت می‌برد و

همزمان متوجه پی آمدهای خطیر آن می‌باشد.

جینی گفت: «عجیب است که اسم زشتی چون الن را عوض نکرده است. اگر من بودم آن را به ایلین (Elaine) تغییر می‌دادم.» و دور میز را نظاره کرد تا واکنش سخنانش را ببیند.

برادرش خنده‌کنان پرسید: «چرا ایلین؟»

جینی در حالی که سرخ می‌شد گفت: «نمی‌دانم؛ به گوش یک کمی بیشتر... بیشتر لهستانی می‌آید.»

خانم آرچر به سردی گفت: «نام دهان پرکن تری است و حتماً او مایل به جلب توجه نیست.»

پرش که ناغافل گرایش به مناظره پیدا کرده بود، گفت:

«چرا؟ چه اشکالی دارد که مایل باشد جلب توجه کند؟ چرا باید پنهانی رفت و آمد داشته باشد و زیر بار خفت برود؟ البته به او می‌گویند «الن بیچاره» زیرا بدشمنی آورد و ازدواج ناموقی داشت؛ اما این دلیل نیست که سرش را بلند نکند و گناهکار محسوب شود.»

آقای جکسون متفکرانه گفت: «این لابد منطقی است که مینگات‌ها ارائه خواهند داد.»

مرد جوان سرخ شد و گفت: «نیازی نداشتم منتظر دستور آنها بمانم، اگر مقصودتان اینست، آقا. مادام النسکا زندگی غم‌انگیزی داشته است ولی این مسئله او را از اجتماع مطرود نمی‌سازد.»

آقای جکسون در حالی که به جینی می‌نگریست، چنین شروع کرد: «شایعاتی هست...»

مرد جوان حرف را از دهان او قاپید و گفت: «بله، می‌دانم: پیشکار شوهرش. نه مادر، جینی دیگر بالغ است. می‌گویند آن پیشکار کمک کرد تا آن خانم شوهرش را که یک جانور است ترک کند؛ شوهری که تقریباً او را مثل یک زندانی نگه می‌داشت. خوب، مگرچه اشکالی دارد؟ امیدوارم در میان ما مردی نباشد که در چنین موقعیتی این کار را

نکند.»

آقای جکسون از بالای شانه‌اش به پیشخدمت غمزده گفت: «شاید... از آن سُس... یک کمی...»؛ و پس از آنکه قدری سُس برداشت، گفت: «شنیده‌ام دنبال یک خانه می‌گردد. خیال دارد اینجا زندگی کند.»

جینی با جسارت گفت: «من شنیده‌ام می‌خواهد طلاق بگیرد.»  
آرچر فریاد کشید: «امیدوارم که این کار را بکند!»

سخنان آرچر چون یک بمب در فضای پاک و آسوده‌ی اتاق نهارخوری آرچر منفجر شد. خانم آرچر ابروان نازکش را به آن حالت خاص بالا برد، به این معنا که «مواظب حضور پیشخدمت باشید» و مرد جوان که خود با بحث مطالب خصوصی در جمع مخالف بود، به سرعت صحبت را به دیداری که از خانم مینگات سالخورده کرده بود کشاند.

پس از شام، طبق رسمی بسیار کهن، خانم آرچر و جینی دامنه‌ی بلند چین‌دار ابریشمین خود را به سالن بالا کشاندند و در آنجا — وقتی که آقایان در طبقهٔ زیر به سیگار کشیدن پرداختند — کنار یک چراغ «کارسل» با حبابی کنده‌کاری شده مقابل یکدیگر نشستند. یک میز چوبی کار که کیسه‌ای از ابریشم سبز در زیرش بود، میانشان قرار داشت و مادر و دختر به گلدوزی سر و ته نواری پرداختند که برای تزیین یک صندلی در سالن خانم جوان نیولند آرچر در نظر گرفته بودند.

زمانی که این آیین در اتاق نشیمن جریان داشت، آرچر آقای جکسون را در یک صندلی راحتی کنار بخاری در کتابخانهٔ گوتیک جای داد و یک سیگار به او تعارف کرد. آقای جکسون با لذت در صندلی لم داد. سیگارش را با اعتماد به نفس آتش زد (زیرا نیولند آنها را می‌خرید) و مچهای باریک و پیرش را بسوی آتش دراز کرد و گفت: «شما می‌گویید که پیشکار فقط کمک کرد که او از آن خانه فرار کند؟ پس در این صورت ایشان تا یکسال بعد هم به او کمک می‌کرد؛ چون شخصی آنها را در لوزان دیده بود که با هم زندگی می‌کردند.»



نیولند قرمز شد و گفت: «با هم زندگی می‌کردند؟ خوب، چرا که نه؟ چه کسی جز خود او حق داشت که از نو زندگی کند؟ من از این ریا متنفرم که زنی به سن او را که شوهرش ترجیح می‌دهد با زنان ولنگار محشور باشد، زنده به گور کنیم.»

آرچر درنگ کرد و با عصبانیت رویش را برگرداند تا سیگارش را روشن کند، سپس گفت: «زنان باید آزاد باشند، به آزادی ما مردان.» او موفق به کشفی گردیده بود که از فرط عصبانیت پی آمدهای هولناک آن را نمی‌توانست ارزیابی کند.

آقای سیلرتن جکسون پاهای لاغر و پیرش را بسوی بخاری دراز کرد و سوتی مسخره‌آمیز کشید.

لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «خوب، ظاهراً کنت النسکی هم نظر شما را دارد؛ چون هرگز کوچک‌ترین زحمتی برای بازگردانیدن همسرش به خود نداده است.»

آن شب، پس از رفتن آقای جکسون، و پس از اینکه دو بانو به اتاقهای خواب خود که با پرده‌های چیت مزین بود رفتند، نیولند آرچر فکورانه به دفترش رفت. طبق معمول بخاری روشن بود و چراغ می‌سوخت؛ اتاق با ردیفهای کتاب و مجسمه‌های کوچک برنزی و فولادی «شمشیربازان» که روی سر بخاری بود و عکسهای متعدد خیلی خوشایند و دنج بود.

هنگامی که آرچر روی صندلی راحت در کنار بخاری می‌نشست، چشم به عکس بزرگ می‌ولند دوخت. عکسی بود که دختر جوان در او ان آشنایی به او داده بود و اکنون موجب جابجا شدن سایر عکسهای روی میز گردیده بود. با شگفتی به پیشانی صاف و چشمان صادق و دهان شاد و معصوم آن موجود جوانی که قرار بود او پشتیبانش گردد، نگریست. او محصول وحشتناک نظام جامعه‌ای بود که به آن تعلق و ایمان داشت؛ دختر جوانی که هیچ نمی‌دانست و انتظار همه چیز را داشت. سیمای آشنای می‌ولند چون بیگانه‌ای به نگاهش پاسخ داد و یک بار دیگر به نظر آرچر رسید که ازدواج، آن ساحل نجاتی که به او گفته بودند نیست، بلکه سفری است بر امواج دریا‌های ناآشنا.

مورد کنتس النسا اعتقادات راسخ او را برانگیخته بود و به‌گونه‌ای خطرناک آنها را در ذهنش زیر سؤال کشیده بود. فریاد او که «زنها باید

آزاد باشند، به آزادی ما مردان» تیشه به ریشه مسئله‌ای می‌زد که قرار بود در جهان او وجود خارجی نداشته باشد. زنان «خوب» هر قدر هم که تحت ستم باشند، هرگز آن «آزادی» را که مدّ نظر او بود، نمی‌خواستند و مردان بلندنظری چون او، در گرماگرم مجادله، آن را جوانمردانه به آنان اعطا می‌کردند. این سخاوتمندی شفاهی شکل قلبی دیگری بود برای آداب و رسوم تغییرناپذیری که همه چیز را به هم وصل و اشخاص را به الگوهای کهنه پایبند می‌کرد. اما در چنین موقعیتی لازم می‌دید از رفتار خاله‌زاده همسر آتی‌اش دفاع کند، رفتاری که اگر از همسر خودش سر می‌زد به آرچر حق می‌داد تا از قوانین کلیسا و کشوری کمک بگیرد. البته این یک معضل فرضی بود چون او یک اشراف‌زاده پست‌فطرت لهستانی نبود، و اگر هم بود ابلهانه بود که درباره حقوق همسرش تعمق کند. ولی قدرت تخیل نیولند آرچر بیش از آن بود که نفهمد در مورد خودش و می، پیوندشان می‌تواند به دلایل کم‌اهمیت‌تر و غیرقابل لمس‌تری جریحه‌دار شود. چگونه امکان داشت آن دو یکدیگر را واقعاً بشناسند در حالی که وظیفه او به عنوان یک مرد بانزاکت این بود که گذشته‌اش را از نامزدش مخفی دازد و می، به عنوان یک دختر دم‌بخت، اصلاً گذشته‌ای برای پنهان کردن نداشته باشد. اگر به خاطر نکات باریکی که به هر دو نفر آنها ربط پیدا می‌کرد، از یکدیگر خسته می‌شدند و یا همدلی نداشتند و یا موجب عصبانیت یکدیگر را فراهم می‌آوردند چه می‌شد؟ وقتی نیولند به ازدواجهای دوستان خود می‌اندیشید، بویژه زوج‌هایی که خوشبخت محسوب می‌شدند، می‌دید که هیچ‌کدام از آن ازدواجها کوچک‌ترین شباهتی به عشق و دوستی پرمهری که او تصور می‌کرد با می و لند خواهد داشت ندارند. او درک می‌کرد که لازمه چنین تصویری داشتن تجربه، قدرت انعطاف‌پذیری و آزادی نظر است که با دقت تمام کوشیده بودند می فاقد آنها باشد؛ و با دلوایسی پیش‌بینی کرد که ازدواج او نیز چون سایر ازدواج‌هایی که

شاهد آنها بود یک پیوند کسل کننده خواهد شد که مبتنی بر مادیات و آداب و رسوم اجتماعی است و از طرفی جهل و از طرف دیگر ریا این پیوند را به هم متصل نگه می‌دارد. به نظرش آمد که لارنس له‌فرتز همسری است که به بهترین نحو به این آرمان رسیده است. همان گونه که آداب و رسوم حکم می‌کرد همسرش را چنان مطابق میل خود شکل داده بود که در موقعیتهای عاشقانه‌ای که به‌وضوح شوهرش با همسر سایر مردان داشت، او لبخند زنان به راه خود ادامه می‌داد و می‌گفت: «لارنس به گونه‌ای وحشتناک سختگیر است.» و اگر کسی در حضور او اشاره می‌کرد که جولیا بوفورت (همان گونه که از یک «خارجی» بی‌اصل و نسب انتظار می‌رفت) در نیویورک خانه دیگری دارد، از عصبانیت سرخ می‌شد و نگاهش را برمی‌گرداند.

آرچر به خود تسلی می‌داد که به ابله‌ی لری له‌فرتز نیست، و می‌نیز به سادگی گرت رود بیچاره نیست؛ اما در واقع تفاوت در مقدار هوشمندی بود نه در معیار اخلاق. در واقع همگی در دنیای پر رمز و رازی می‌زیستند، جهانی که در آن حقیقت هرگز به زبان رانده نمی‌شد، به عمل نمی‌پیوست و به مغز راه پیدا نمی‌کرد بلکه فقط به صورت اشاره و کنایه ارائه می‌شد؛ مانند وقتی که خانم ولند در مقابل اصرار آرچر برای اعلام نامزدی‌اش با دختر او، در ضیافت رقص بوفورت (و انتظاری جز این هم از وی نداشت) احساس وظیفه کرد که حالت اکراه به خود بگیرد. هر چند که منظور آرچر را از این تصمیم می‌دانست، ولی وانمود کرد که مجبور به این کار شده است، درست مانند کتابهایی دربارهٔ انسان بدوی که مردمان متمدن آنها را مطالعه می‌کنند و ماجرای عروس وحشی را روایت می‌کنند که هوارزان از چادر والدین خود کشان‌کشان برده می‌شد.

البته نتیجه این بود که دختر جوانی که در مرکز این نظام سردرگم و پیچیده قرار داشت دانشی نداشت تا مراقب خود باشد و با چنین توشه‌ای

می‌باید یک‌شبه وارد ماجرای می‌شد که مردم با تساهل آن را «واقعیات زندگی» می‌نامیدند.

مرد جوان صادقانه اما با خونردی عاشق بود. از زیبایی و طراوت نامزدش لذت می‌برد؛ از سلامت، سوارکاری، ظرافت و سرعت عمل او در بازیهای گوناگون خوشش می‌آمد و از علاقهٔ خجولانه‌ای که به مطالعهٔ کتابهایی که تحت سرپرستی او انتخاب می‌شدند داشت و عقایدی که اندک‌اندک پیدا می‌کرد خوشوقت بود. درستکار و وفادار و باشهامت بود؛ شوخی سرش می‌شد (زیرا به بذله‌گوییهای او می‌خندید)؛ و نیولند گمان داشت در عمق نگاه معصوم او برقی از احساس دیده می‌شود که برانگیختن آن برای مرد جوان نویدی لذت‌بخش است. اما پس از سبک و سنگین کردن تمام جوانب از این فکر که آن صداقت و معصومیت صفاتی تصنعی بودند احساس یأس کرد. سرشت خام انسان نه صادق بود و نه معصوم بلکه دارای پیچ و تاب و سنگرندیهای یک مکر غریزی بود، و او از این معصومیت ساختگی عذاب می‌کشید زیرا با مکر و حیلهٔ مادرها، خاله‌ها، مادرزرها و جدوهای مرحوم دختر ساخته شده بود و همگان بر این فرض بودند که آرچر چنین می‌خواهد، چنین حق دارد، و می‌تواند برای لذت خود آن را چون یک آدمک برفی درهم بشکند.

اینها افکاری معمولی و پیش‌پا افتاده بود و ویژهٔ مردان جوان در آستانهٔ ازدواج. اما آرچر ابدأ از چنین افکاری احساس گناه یا خفت و خواری نمی‌کرد. برخلاف قهرمانان داستانهای تکراری که لج او را درمی‌آوردند، متأسف نبود که نمی‌تواند در مقابل پاکی عروس، خودش گذشته‌ای بی‌عیب و نقص به او ارائه دهد.

خوب می‌دانست که اگر مانند می تربیت شده بود، چون کودکانی در جنگل گمراه می‌شدند؛ در عین حال با وجود افکار گوناگونی که به مغزش هجوم می‌آوردند، هیچ دلیل منطقی پیدا نمی‌کرد که چرا عروس او این

آزادی را نداشت که تجربیات او را از سر گذرانده باشد. این مسائل، در آن ساعت از ذهنش می‌گذشت، اما این آگاهی را نیز داشت که آن افکار مصرانه و ناراحت‌کننده به دلیل آمدن نابهنگام کنتس النسکا ایجاد شده‌اند. و اکنون در آستانه ازدواجش (زمانی که شایسته افکار پاک و منزه و امیدهای بی‌کمران است) او در کلافی سردرگم و رسوایی برانگیز گیر کرده بود، با مسائلی ویژه که بمراتب ترجیح می‌داد سر و کاری با آنها نداشته باشد. غرولندکنان پیش خود گفت: «بر پدر النسکا لعنت!» و پس از پوشانیدن آتش بخاری با خاکستر شروع به درآوردن لباسهایش کرد. نمی‌توانست درک کند چرا باید سرنوشت آن زن بر زندگی او اثر گذاشته باشد؛ اما به طرزی مبهم احساس کرد که دفاع او از آن زن به خاطر نامزدش پی آمده‌های خطیری به دنبال خواهد داشت.

چند روز بعد حادثه رخ داد.

لاول مینگات‌ها برای یک «شام رسمی» دعوتی به‌عمل آورده بودند (منظور از شام رسمی سه پیشخدمت اضافی، دو رنگ غذا برای هر نوبت و یک «پانچ رومی» در وسط میز بود) و در بالای کارتهای دعوت نوشته بودند «برای آشنایی با کنتس النسکا»، طبق رسم دوستانه امریکایی که با خارجیها چون پادشاهان و یا دست‌کم چون سفرای آنان رفتار می‌شد.

میهمانان چنان حساب‌شده و جسورانه دست‌چین شده بودند که آگاهان آن را کار «کاترین کبیر» دانستند. سلفریج مری‌ها (Selfridge Merrys) که همواره همه‌جا دعوت می‌شدند، زیرا عادت بر این بود که همه جا دیده شوند، و بوفورت‌ها که نسبت خانوادگی با صاحبخانه داشتند، و آقای سیلرتن جکسون و خواهرش سوفی (که هرجا برادر می‌گفت می‌رفت)؛ شماری از ممتازترین و درعین حال متین‌ترین زوجهای جوان نیز دعوت شده بودند: لارنس له‌فرتزها، خانم له‌فرتز

راشورث (همان بیوه زیبا)، هری ثورلی‌ها، رِجی چایورزا با موریس دَگُونِیت (Morris Dagonet) جوان و همسرش (که یک وَن‌دِر لایدن بود). این جمع در واقع جمعی بسیار جور بود، زیرا همگی از گروه نخبگان اجتماعی بودند که در فصل خوب نیویورک بدون کاسته شدن از شور و شوق، شب و روزشان را با هم می‌گذراندند.

پس از چهل و هشت ساعت، آنچه باور نکردنی بود به حقیقت پیوست: همه، به استثنای بوفورت‌ها و آقای جکسون و خواهرش، دعوت مینگات‌ها را رد کردند. این بی‌احترامی عمدی بارد دعوت شام از جانب حتی رِجی چایورزا که خود از خانواده مینگات بودند شدت یافته بود؛ مضافاً بر اینکه در نامه‌های عذرخواهی همگی نوشته بودند که «متأسف هستند که نمی‌توانند دعوت را بپذیرند.» بدون تعدیل با عذر «دعوت پیشین».

در آن دوران طبقه ممتاز نیویورک خیلی کوچک بود و امکاناتی محدود داشت، در نتیجه همه، از جمله درشکه‌چی‌ها و پیشخدمتها و آشپزها دقیقاً می‌دانستند چه شبهایی افراد طبقه بالای نیویورک آزاد هستند و برنامه‌ای ندارند، بدین ترتیب مدعوین خانم لاول مینگات این امکان را داشتند که سفاکانه تصمیم خود را مبنی بر عدم تمایل به آشنایی با کنتس النسا ابراز کنند.

ضربه غیرمنتظره‌ای بود؛ اما مینگات‌ها، طبق روال خود، با آداب‌دانی با آن روبرو شدند. خانم لاول مینگات قضیه را به خانم ولند گفت و خانم ولند آن را به نیولند آرچر؛ نیولند آرچر که از این اهانت خودش به جوش آمده بود، با هیجان و اصرار از مادرش مدد خواست؛ مادر پس از مدتی کشمکش درونی و دردناک و در نظر گرفتن مقتضیات برونی سرانجام (طبق معمول) در مقابل اصرار پسر تسلیم شد و بی‌درنگ با اعتقادی راسخ به اهداف نیولند و با تحرکی بیش از معمول که پی‌آمد تردیدهای پیشین او بود، کلاه مخمل خاکستری‌اش را بر سر گذاشت و

گفت: «می‌روم لوئیزا وَن در لایدن را ببینم.»

نیویورک در زمان نیولند آرچر هر می کوچک و لغزان بود که هنوز ترک بر نداشته بود و جای پایی در آن کسب نشده بود. این هرم در پایه شالودهٔ محکمی داشت که خانم آرچر آن را «شالودهٔ مردم عادی» می‌نامید؛ اکثریت گمنام ولی شرافتمند خانواده‌هایی که با ازدواج با طبقهٔ بالاتر از خود، به مقام والاتری دست یافته بودند. خانم آرچر می‌گفت که مردم دیگر به سختگیری سابق نیستند و اکنون که کاترین اسپایسر در یک سر خیابان پنجم و جولیس بوفورت در سر دیگر آن حکومت می‌کردند، نمی‌شد انتظار داشت که سنتهای کهن پایدار بمانند.

با باریک‌تر شدن هرم از شالودهٔ متمکن اما غیرجالب اجتماع، به گروه متراکم و بانفوذی می‌رسیدیم که خانواده‌های مینگات و چایورز و منسن نمایندگان آن بودند. اکثر مردم آنها را رأس هرم می‌دانستند، اما خود آنها (دست‌کم هم‌نسلهای خانم آرچر) می‌دانستند که از دید یک نسب‌شناس حرفه‌ای، تنها شماری اندک از خانواده‌ها می‌توانستند ادعای ولاتباری داشته باشند.

خانم آرچر به فرزندانش می‌گفت: «به پرت و پلاهایی که در روزنامه‌های جدید دربارهٔ طبقهٔ اشراف نیویورک می‌نویسند اهمیت ندهید. اگر چنین طبقه‌ای وجود دارد مینگات‌ها و منسن‌ها جزو آن نیستند، نیولندها و چایورزها هم جزو آن طبقه نیستند. پدربزرگها و اجداد ما فقط بازرگانان شرافتمند انگلیسی یا هلندی بودند که برای مال‌اندوزی به مستعمره‌ها آمدند و چون بخت با آنها یاری کرد در اینجا ماندگار شدند. یکی از اجداد شما نامش زیر «بیانیهٔ استقلال» می‌باشد، و دیگری یکی از ژنرالهای ارتش جرج واشینگتن بود و پس از نبرد «ساراتوگا» شمشیر ژنرال بورگوین (Burgoyne) را هدیه گرفت. اینها همه موجب افتخار است ولی هیچ ربطی به مقام و تبار اجتماعی ندارد.



نیویورک همیشه یک جامعه بازرگانی بوده است و بیش از سه خانواده ندارد که بتوانند ادعای اشرافیت به معنای راستین آن را داشته باشند.» خانم آرچر، همراه با پسر و دخترش مانند همه اهالی نیویورک می‌دانستند این افراد متمایز چه اشخاصی می‌باشند: دگونت‌ها که در میدان واشینگتن منزل داشتند و از یک خانواده اعیان انگلیسی بودند که با پیترها و فاکس‌ها نسبت پیدا می‌کردند؛ لنینگ‌ها که با نواده‌های کنت دو گراس از دواج کرده بودند، و ون‌در لایدن‌ها که از تبار نخستین حکمران هلندی منهن بودند و با ازدواج‌هایی که پیش از انقلاب کرده بودند با چندین خانواده از اشراف فرانسه و انگلستان نسبت پیدا کرده بودند.

از خاندان لنینگ تنها دو پیردختر سرزنده باقی بود که شادمانه، با خاطرات گذشته در میان تصویرهای خانوادگی و مبلهای «چیپندیل» می‌زیستند. دگونت‌ها خانواده بزرگی بودند و با بهترین فامیلهای بالتیمور و فیلادلفیا نسبت داشتند؛ اما ون‌در لایدن‌ها که در مقام والاتری قرار داشتند در زوالی تاریک فرورفته بودند، و از این تاریکی تنها دو تن به گونه‌ای چشمگیر نمایان مانده بودند: آقا و خانم هنری ون‌در لایدن.

خانم هنری ون‌در لایدن خود، لوئیزا دگونت بود و مادرش نوۀ سرهنگ دولاک از خانواده‌ای قدیمی از جزایر تنگه مانس بود که تحت فرماندهی گرن والیس جنگیده و پس از جنگ به اتفاق همسرش، لیدی آنجلیکا ترونا، پنجمین دختر ارل سنت آستری، در مریلند سکنی گزیده بود.

پیوندی که میان دگونت‌ها، دولاک‌های مریلند و منسویین اشرافی کرنوال آنان وجود داشت، پیوندی نزدیک و همواره دوستانه بود. آقا و خانم ون‌در لایدن چندبار دیدارهای طویل‌المدت از دوک سنت آستری، بزرگ خاندان ترونا، در کرنوال و در سنت آستری در

گلاسترشایر کرده بودند و دوک بارها قصد خود را برای بازدید از آنها بر زبان آورده بود، (البته بدون همراهی دوشس که پیمودن اقیانوس اطلس با کشتی برایش هراسناک بود).

خانم و آقای وِن در لایدن اوقات خود را میان ترونا (Trevenna)، منزلشان در مریلند، و سکای ترکلیف (Skuytercliff) تقسیم می کردند. سکای ترکلیف ملک بزرگی بود در کنار رودخانه هادسون که دولت هلند به اولین حکمران بلندآوازه آنجا بخشیده بود و آقای وِن در لایدن هنوز «ارباب» آن بود. خانه بزرگ و پرابهت آنها در خیابان مدیسون بندرت برای اقامت مورد استفاده قرار می گرفت و هرگاه به شهر می آمدند فقط از نزدیکترین دوستان خود در آن خانه پذیرایی می کردند.

خانم آرچر به ناگاه کنار درِ کالسکه دو نفره اش ایستاد و گفت: «کاش شما هم همراه من می آمدید نیولند. لوئیزا شما را دوست دُرد؛ و البته این اقدام من به خاطر می عزیز است و در عین حال به این دلیل که اگر ما با هم اتحاد نداشته باشیم جامعه‌ای برپا نخواهد ماند.»

خانم هنری ون در لایدن به داستان خاله‌زاده‌اش خانم آرچر در نهایت سکوت گوش داد.

تلقین به خود که خانم ون در لایدن همیشه ساکت است و از پذیرفتن هر نوع تعهد شانه خالی می‌کند، اما در مقابل با کسانی که دوستشان دارد خیلی مهربان است، مشکلی را حل نمی‌کرد. در سالن سفید رنگ با سقف بلند خیابان مدیسون، با آن صندلیهای زربفت کمرنگ که معلوم بود رویه‌هایشان را به خاطر آن ملاقات در آورده‌اند و تور نازکی که هنوز روی تزئینات زرین سر بخاری و قاب کهنه و زیبای کنده‌کاری شده تصویر «لیدی آنجلیکا دو لاک» اثر گینزبارا (Gainsborough) را می‌پوشاند، چنان احساس برودتی به انسان دست می‌داد که حتی تجربه شخصی از خلق مهربان خانم صاحبخانه هم مانع از چنین احساسی نمی‌شد.

تصویر خانم ون در لایدن اثر هانتینگتن (Huntington) در لباس مخمل مشکی و تور ونیزی در مقابل تصویر جدۀ زیبایش قرار داشت. همه می‌گفتند که آن تصویر «به زیبایی یک تصویر از کابنل است» و با آنکه بیست سال از کشیدن آن می‌گذشت هنوز «شبهت تام» به خانم ون در لایدن داشت. در واقع خانم ون در لایدن که در زیر تصویر خود نشسته بود و به صحبت خانم آرچر گوش می‌داد می‌توانست خواهر

دوقلوی زن جوان و موبوری باشد که به یک صندلی طلایی که در مقابل پرده سبزرنگی قرار داشت تکیه داده بود. خانم ون در لایدن هنوز هم وقتی به میهمانی می‌رفت، یا بهتر بگوییم وقتی در خانه خودش میهمان داشت (چون او هرگز شام بیرون نمی‌رفت)، مخمل مشکی با تور و نیزی به تن می‌کرد. هنوز هم فرق موهای طلایی‌اش را که خاکستری نشده رنگشاف رفته بود، از وسط باز می‌کرد و بینی خوش‌تراشش که چشمهای آبی کم‌رنگ او را از هم جدا می‌ساخت، فقط اندکی بیش از هنگامی که تصویر کشیده شده بود در دو طرف سوراخهای بینی تیر کشیده بود.

در واقع دیدن او همیشه این احساس را در آرچر زنده می‌کرد که او در خلأ یک زندگی خفقان‌آور بدون عیب و ایراد به‌گونه‌ای وحشت‌آور حفظ شده است، مانند اجسادى که سالیان سال در توده‌های یخ، صورتی‌رنگ باقی می‌مانند.

آرچر نیز مانند سایر اعضای خانواده‌اش برای خانم ون در لایدن احترام قائل بود و او را تحسین می‌کرد؛ اما تحمل ملایمت و نرمی خوی او به مراتب برایش مشکل‌تر بود تا بدخلقی شماری از خاله‌های مادرش که پیردختران بیرحمی بودند و پیش از آنکه بدانند از آنها چه خواسته شده است، می‌گفتند: «نه».

رفتار خانم ون در لایدن نمایانگر «بله» یا «نه» گفتن او نبود، بلکه همیشه به نظر می‌رسید که مدارا می‌کند تا سرانجام لبهای نازکش با تداعی لبخندی جواب همیشگی را بدهند: «من باید اول با شوهرم این مطلب را در میان بگذارم.» خلق و خوی او و آقای ون در لایدن چنان به هم تشابه داشت که آرچر تعجب می‌کرد پس از چهل سال زندگی مشترک بسیار صمیمی، آن دو هویت که یکی شده بودند چگونه به خاطر مطلب بحث‌انگیزی چون تبادل نظر از هم جدا شوند. اما از آنجایی که هیچ‌گاه هیچ‌کدام بدون چنین مقدمه‌ای سرّی تصمیم نمی‌گرفتند،

خانم آرچر و پسرش پس از شرح داستان با بردباری منتظر شنیدن جمله همیشه‌گی شدند.

اما خانم ون در لایدن که بندرت کسی را حیرت‌زده کرده بود، اکنون با کشیدن طناب زنگ، و سخنانش آنان را متعجب ساخت: «خیال می‌کنم بهتر باشد هنری مطلب شما را بشنود.»

و وقتی یک پیشخدمت وارد سالن شد با لحنی جدی اضافه کرد: «اگر آقای ون در لایدن روزنامه‌شان را خوانده‌اند، خواهش می‌کنم به ایشان بگویید لطف کنند و بیایند نزد ما.»

«اگر روزنامه‌شان را خوانده‌اند» با لحنی ادا شد که زن یک وزیر بگوید که همسرش «در جلسه هیأت دولت» می‌باشد. نه به این دلیل که فخر بفروشد، بلکه به خاطر یک عمر عادت، و رفتار دوستان و بستگان که او را وامی‌داشت فکر کند کوچک‌ترین حرکت آقای ون در لایدن از اهمیتی روحانی برخوردار است.

سرعت عمل او بیانگر این بود که به اهمیت موضوع واقف است؛ اما برای اینکه مبادا تداعی پیشداوری کند با نگاه شیرینی اضافه کرد: «آدلاین عزیز، هنری همیشه از دیدار شما خوشوقت می‌شود؛ او حتماً می‌خواهد به نیولند تبریک بگوید.»

دو لنگه در با ابهت از نو باز شد و آقای هنری ون در لایدن نمودار گردید، بلند، لاغر، با موهای بور کدر، دماغ راست خوش‌تراش چون دماغ همسرش و با همان چشمان سرد ملایم که به جای آبی کمرنگ، خاکستری کمرنگ بود.

برخورد آقای ون در لایدن با خانم آرچر محبت‌آمیز و درخور خویشاوندی آنان بود؛ او با صدای آهسته تبریكات خود را به همان شیوه همسرش به نیولند ابراز داشت و سپس روی یکی از صندلیهای زربفت بسادگی یک پادشاه جلوس کرد.

آنگاه درحالی که نوک انگشتان بلند دو دست خود را به هم

می‌سایید گفت: «همین الساعه مطالعه روزنامه تایمز را تمام کردم. در شهر صبحها آنقدر گرفتارم که ترجیح می‌دهم روزنامه صبح را بعد از ظهر بخوانم.»

خانم آرچر با تفاهم پاسخ داد: «بله، این روال بسیار خوبیست. اگر اشتباه نکنم عمو اِگْمُنْت (Egmont) همیشه می‌گفت با خواندن روزنامه‌های صبح در شب کمتر عصبی می‌شود.»

— بله، پدر من هم از شتابزدگی نفرت داشت. اما اکنون ما همه در شتاب داریم زندگی می‌کنیم.

آقای ونِ دِر لایدن با لحنی سنجیده سخن می‌گفت و با متانت به اتاق بزرگ کفن‌پوش می‌نگریست که در نظر آرچر تصویری از مالکان آن بود.

همسرش گفت: «امیدوارم مطالعات تمام شده باشد، هنری.»  
— بله... بله... کاملاً.

— پس دلم می‌خواهد داستان آدلاین...

خانم آرچر لبخند زنان گفت: «در واقع این داستان نیولند است.» و بار دیگر داستان وحشتناک توهین بزرگی را که به خانم لاول مینگات شده بود تعریف کرد. و در خاتمه گفت:

«البته او گوستا وِ لند و مری مینگات هر دو نظرشان این بود، بخصوص به خاطر نامزدی نیولند، که شما و هنری لازم است از این واقعه مستحضر شوید.»

— عجب...

آقای ونِ دِر لایدن نفس عمیقی کشید.

در سکوتی که حکمفرما شد صدای تیک‌تاک ساعت بزرگ زرینی که روی سر بخاری مرمر سفید قرار داشت چون شلیک یک طپانچه به گوش می‌رسید. آرچر بهت‌زده به دو اندام نحیف و پلاسیده‌ای که در کنار یکدیگر با وقاری سلطنتی نشسته بودند می‌نگریست. آن دو

سخنگویان پیشینیان مقتدری بودند که به حکم تقدیر می‌باید آن قدرت را اعمال کنند در حالی که بیشتر ترجیح می‌دادند یک زندگی ساده در گوشه‌های دنج و خلوت داشته باشند و به کندن علفهای هرزه خیالی از چمنهای عالی مکی‌ترکیف پردازند و شبها را به ورق‌بازی با یکدیگر بگذرانند.

آقای ون در لایدن سرانجام سکوت را شکست و رو به آرچر نمود و پرسید: «آیا شما واقعاً فکر می‌کنید لارنس له‌فرتز عمداً چنین کاری کرده است؟»

— بله، تردید ندارم قربان. لری اخیراً از همیشه بیشتر شورش را در آورده است و اگر دختر عمو لوئیزا به من اجازه دهند این را بگویم که او با همسر رئیس پستخانه دهکده یا شخصی از این دست، سر و سری پیدا کرده است و هر وقت گرتروود له‌فرتز بیچاره بدگمان می‌شود و او نمی‌خواهد خودش را گرفتار کند، یک چنین سر و صدایی برپا می‌کند تا نشان دهد که چقدر پایبند اصول اخلاقی است و از گستاخی افرادی که همسر او را دعوت می‌کنند تا با اشخاصی آشنا شود که او مایل نیست، فریادش به آسمان می‌رود. او فقط دارد از مادام النسکا سوءاستفاده می‌کند؛ من بارها شاهد چنین کارهایی از او بوده‌ام.

خانم ون در لایدن با حیرت گفت: «له‌فرتزها!...»

و خانم آرچر نیز تکرار کرد: «له‌فرتزها! جای عمو اگمنت خالی تا عقیده‌اش را راجع به له‌فرتز و اینکه او در مورد موقعیت اجتماعی سایرین اظهار نظر کند با صراحت بگوید. این فقط نشان می‌دهد اجتماع تا چه حد سقوط کرده است.»

آقای ون در لایدن قاطعانه گفت: «امیدواریم کار به اینجاها نرسیده

باشد.»

خانم آرچر آهی کشید و گفت: «ای کاش شما و لوئیزا بیشتر

معاشرت می‌کردید.»

اما بی‌درنگ متوجه اشتباه خود شد. آقا و خاتم ون در لایدن شدیداً نسبت به هر نوع انتقاد دربارهٔ زندگی گوشه‌گیرانهٔ خود حساسیت نشان می‌دادند. آنها داوران مطلق آیینهای پسندیده بودند؛ آنها آخرین دادگاه استیناف به‌شمار می‌آمدند و به این امر وقوف داشتند و در مقابل تقدیر تسلیم شده بودند. اما چون خجول و گوشه‌گیر بودند، در این نقش احساس راحتی نمی‌کردند و تا آنجایی که مقدور بود در خلوت روستایی سکای-ترکیف زندگی می‌کردند و هرگاه به شهر می‌آمدند به بهانهٔ کمالت خانم ون در لایدن برای تمام دعوتها عذر می‌آوردند.

نیولند آرچر به کمک مادرش شتافت: «در نیویورک کسی نیست که نداند شما و دخترعمو لوئیزا نمایندگان به‌حق آداب‌دانی هستید. به همین دلیل هم خانم مینگات خواست پس از اهانتی که به کنتس النسکا شده است با شما مشورت کنیم.»

خانم ون در لایدن نگاهی به همسرش انداخت و او نیز نگاهی به زنش کرد و گفت:

«من از این ضابطهٔ اخلاقی خوشم نمی‌آید. تا زمانی که یکی از اعضای یک خانوادهٔ سرشناس مورد حمایت آن خانواده می‌باشد، قضیه را خاتمه یافته باید تلقی کرد.»

همسرش که گویی فکر تازه‌ای را به زبان می‌آورد، گفت: «به نظر من هم همینطور.»

آقای ون در لایدن چنین ادامه داد: «من هیچ گمان نمی‌کردم قضیه به اینجا کشیده شده باشد.» لحظه‌ای درنگ کرد و از نو همسرش را نگریست و گفت: «عزیز من، به نظرم می‌آید که کنتس النسکا از طریق شوهر اول مدورا منسن به نوعی به ما بستگی دارد، به هر صورت وقتی نیولند ازدواج کند این نسبت بیشتر می‌شود.» سپس رو به مرد جوان نمود و پرسید: «آیا روزنامهٔ تایمز امروز صبح را خوانده‌اید، نیولند؟» آرچر که معمولاً در حین صرف قهوهٔ صبح، نیم‌دوجین روزنامه را



سرسری نگاه می‌کرد، جواب داد: «بله، البته قربان.»

زن و شوهر مجدداً همدیگر را نگاه کردند. چشمان کم‌رنگ آنها در مشاوره‌ای طولانی و جدی به هم دوخته شد؛ سپس لبخند خفیمی بر سیمای خانم ون در لایدن نقش بست. او ظاهراً پیشنهاد همسرش را حدس زده بود و موافقت خود را نیز با نگاه به او فهمانده بود.

آقای ون در لایدن رو به خانم آرچر کرد و گفت: «اگر وضع جسمانی لوئیزا اجازه می‌داد برای شام بیرون برود، ما خوشحال می‌شدیم جای خالی لارنس له‌فرتزها را پر کنیم. خواهش می‌کنم این را به خانم لاول مینگات بگویید.» سپس اندکی درنگ کرد تا طعنه سخنانش اثر کند، بعد افزود: «اما همانطوری که می‌دانید این کار عملی نیست.» خانم آرچر از روی تفاهم حرفهای او را تأیید کرد و آقای ون در لایدن ادامه داد: «اما نیولند می‌گوید تا یمن صبح را خوانده است؛ پس لابد می‌داند که دوک سنت آستری که از اقوام لوئیزا می‌باشد، هفته آینده با کشتی روسیه وارد می‌شود. او مایل است قایق تازه‌اش را که گوینویر (Guinevere) نام دارد، تابستان آینده در سابقه جام بین‌المللی قایقرانی شرکت دهد. در ضمن اندکی در ترونا شکار اردک کند.» آقای ون در لایدن مجدداً درنگ کرد و با لحنی خیرخواهانه گفت: «پیش از آنکه دوک را به مرلند ببریم از چند نفر از دوستانمان دعوت می‌کنیم برای آشنایی با او به اینجا بیایند؛ یک شام کوچک و یک مجلس پذیرایی پس از شام. تردید ندارم که لوئیزا مثل من خوشحال می‌شود که کنتس انسکا اجازه بدهد ایشان را نیز دعوت کنیم.» سپس از جا برخاست، قامت بلندش را در مقابل خانم آرچر به دشواری خم کرد و اضافه نمود: «خیال می‌کنم از طرف لوئیزا اجازه دارم که بگویم او فوراً و شخصاً کارت دعوت شام را همراه با کارتهای ویزیت خودمان برای کنتس در منزل او خواهد گذاشت.»

خانم آرچر که می‌دانست این علامت رفتن است، از جا بلند شد و با

عجله شروع به تشکر از او کرد. خانم ون در لایدن با لبخندی که رضامندی حاصله‌اش را از پادرمیانی موفقیت‌آمیزش نشان می‌داد، به خاتم آرچر می‌نگریست؛ اما همسرش دست خود را به علامت اعتراض بالا برد و گفت:

«شما نباید از من تشکر کنید، آدلاین عزیز، ابتدا این جور چیزها اصلاً نباید در نیویورک اتفاق بیفتد و تا من می‌توانم اتفاق نخواهد افتاد.» این سخنان را با لحنی مهربان و شاهانه ادا کرد و خاله‌زاده‌هایش را بسوی درب خروجی هدایت کرد.

دو ساعت بعد همه می‌دانستند که کالسکه بزرگ چهار چرخ خانم ون در لایدن که با آن در تمام فصول برای هواخوری بیرون می‌رفت جلوی در خانه خانم مینگات سالخورده دیده شده است، و یک پاکت بزرگ مربع به آن خانه داده شده است؛ و همان شب در اپرا آقای سیلرتن جکسون گفت که آن پاکت حاوی دعوتنامه‌ای برای کنتس النسا بود برای شامی که ون در لایدن‌ها قرار است هفته آینده به افتخار عموزاده خود، دوک سنت آستری ترتیب بدهند.

چند تن از مردان جوانی که در لژ ویژه باشگاه نشسته بودند، لبخندهای معنی‌داری رد و بدل کردند و زیرچشمی به لارنس له‌فرتز نگریستند که در جلوی لژ، خون سرد نشسته بود و با سبیل بلند و بور خود ور می‌رفت و بعد از یک لحظه درنگ خواننده سوپرانو، صاحب‌نظرانه می‌گفت: «هیچ کس جز پتی (Patti) نباید سغنی کند آواز سونامبولا (Sonnambula) را بخواند!!»

در نیویورک همه بر این اعتقاد بودند که کنتس النسا «زیبایی اش را از دست داده است».

بار اولی که به نیویورک آمده بود، در زمان خردسالی نیولند، یک دختر کوچولوی بسیار خوشگل نه یا ده ساله‌ای بود که همه می‌گفتند: «باید به تصویر کشیده شود.» والدین او در اروپا سرگردان بودند و طفولیت او در سفر سپری شد تا هر دوی آنها را از دست داد و عمه‌اش مدورا منسن سرپرستی او را به عهده گرفت. عمه‌اش خود در اروپا پرسه می‌زد و به نیویورک بازمی‌گشت و تا مدتی در آنجا ساکن می‌شد.

مدورای بیچاره که بارها بیوه شده بود، مرتب به نیویورک بازمی‌گشت تا در آنجا ساکن شود (و هر بار در خانه‌ای ارزان‌تر)، و هر بار یک همسر جدید و یا یک فرزندخوانده به همراه خود داشت؛ اما بدون استثناء پس از گذشت چند ماه از همسرش جدا می‌شد یا با فرزندخوانده‌اش اختلاف پیدا می‌کرد و خانه‌اش را با ضرر می‌فروخت و از نو به پرسه زدن در اروپا می‌پرداخت. به خاطر مادرش که یک راش‌ورث بود و آخرین ازدواج نافرجامش که او را همسر یکی از اعضای دیوانه خانواده چایورز کرده بود، نیویورک با دیده اغماض به کارهای عجیب و غریب او می‌نگریست؛ اما هنگامی که به اتفاق برادرزاده کوچک و یتیم خود، الن که پدر و مادرش با وجود گرایش

ناپسندشان به سفر، محبوبیت داشتند به نیویورک بازگشت، همه متأسف بودند که آن دخترک قشنگ تحت سرپرستی او باشد.

با الن مینگات کوچولو همه مهربان بودند، با آنکه لپهای سرخ و موهای مجعد دخترک حالتی شاد به او می داد که در موقعیتی که می باید به خاطر والدینش لباس سیاه می پوشید، ناپسند جلوه می کرد. یکی از کارهای نامتعارف مدورا این بود که به آداب تغییرناپذیر عزاداری امریکایی اهمیت نمی داد، و هنگامی که از کشتی بخار پیاده شد، برای خانواده اش شرم آور بود که ببیند پارچه کرپی که به خاطر برادرش بر سر داشت هفت اینچ از مال خواهرشوهرهایش کوتاه تر بود و الن کوچک یک لباس پشمی ارغوانی پوشیده بود و مانند بچه کولیهای سرراهی مهره های کهربا به دور گردن داشت.

اما نیویورک مدتها بود که به تحمل مدورا عادت داشت و تنها چند زن سالخورده با دیدن البسه رنگارنگ و نامناسب الن سر به نشانه حیرت تکان دادند، در حالی که اقوام دیگر الن تحت تأثیر آب و رنگ و سرزندگی او قرار گرفتند. الن یک موجود کوچک جسور و صمیمی بود که سؤالات غیرمنتظره و اظهارنظرهای پیش رس می کرد و با هنرهای غریبی آشنایی داشت: مثلاً رقص با یک شنل اسپانیایی یا خواندن ترانه های عاشقانه ناپل همراه با گیتار. دخترک تحت سرپرستی عمه اش (که نام حقیقی او خانم ثورلی چایورز بود، اما با گرفتن لقبی از پاپ نام همسر اولش را برگزید و خود را مارکیز منسن خواند تا در ایتالیا بتواند آن را به مانزونی تغییر دهد) آموزشی گرانقیمت اما ناپیوسته و بی ارتباط دید، از جمله «نقاشی از روی مدل» که کسی تاکنون خواب آن را هم ندیده بود و نواختن پیانو به همراه چهار تن نوازنده حرفه ای.

چنین آموزشی البته نمی توانست عواقب نیکی به همراه داشته باشد، و هنگامی که چایورز بیچاره پس از چند سال در بیمارستان درگذشت،

بیوه‌اش (با لباس عزای عجیب و غریب) از نو دست برادرزاده‌اش را گرفت و به سفر رفت. تا مدتی خبری از آنها نبود؛ سپس خبر ازدواج الن با یک اشرافزاده بی‌نهایت متمول مشهور لهستانی به نیویورک رسید. الن با او در یک ضیافت رقص در کاخ توپلری آشنا شده بود. می‌گفتند شوهرش خانه‌های مجللی در پاریس و نیس و فلورانس دارد و یک کشتی تفریحی نیز در کاور (Cowes) به اضافه ملک وسیعی در ترانس سیلواتی برای شکار. الن برای مدتی در هاله‌ای شکوهمند ناپدید شد و هنگامی که پس از چندین سال مدورا با وضع اسفناک روحی و مالی و در ماتم از دست دادن شوهر سوم و در جستجوی خانه‌ای کوچک‌تر مجدداً به نیویورک بازگشت، مردم تعجب می‌کردند که چرا برادرزاده متمول او نتوانسته است کمکی به او بکند. آنگاه خبر شکست ازدواج الن رسید و اینکه او نیز می‌خواهد به وطن بازگردد تا در میان خانواده آرامش پیدا کند و ناراحتیهایش را به دست فراموشی بسپارد.

هفته بعد، در شب میهمانی مهم آقا و خانم ون در لایدن، این افکار ذهن نیولند آرچر را به خود مشغول داشته بود، که کنتس النسکا وارد سالن شد و آرچر چشم به او دوخت. موقعیت خطیری بود و آرچر با نگرانی مواظب بود که کنتس چگونه با آن رویارو می‌شود. الن قدری دیر رسید، در یک دست دستکش نداشت و می‌کوشید دستبندی را به میچ خود ببندد؛ با این حال بدون شتاب و دستپاچگی وارد سالن شد، سالی که در آن نخبگان نیویورک به‌گونه‌ای دلهره‌آور گرد آمده بودند.

الن در وسط سالن درنگ کرد و با سیمای جدی ولی چشمانی خندان به دور و اطراف خود نگریست؛ در همان لحظه نیولند آرچر بر عقیده همگان که او دیگر زیبایی خود را از دست داده است، خط بطلان کشید. تردیدی نبود که الن طراوت پیشین خود را نداشت، گونه‌های سرخس پریده‌رنگ شده بود، لاغر و خسته و اندکی شکسته‌تر از سنش که حدود

سی سال بود می نمود. اما اعتماد به نفس و راز و رمز زیبایی را هنوز از دست نداده و از توان خود آگاه بود. حرکات و رفتار و نگاهش بی آنکه تصنعی باشند، حکایت از ورزیدگی کامل و مهارت او داشتند. در عین حال، او از تمام بانوان حاضر در مجلس رفتار ساده تری داشت؛ تا آنجایی که پس از مدتی نیولند شنید که جینی می گوید بسیاری از افرادی که در آن ضیافت شام حضور داشتند از این که الن «مد روز» نبود شگفت زده شده بودند، زیرا در نیویورک «مد روز بودن» از همه چیز بیشتر اهمیت داشت. به نظر آرچر دلیل «مد روز» نبودن الن این بود که سرزندگی سابق را نداشت و خیلی آرام شده بود؛ حرکات، لحن و آهنگ بم صدایش همه ملایم بود. نیویورک از زن جوانی با آن گذشته انتظار موجود پرزرق و برق تری داشت.

ضيافت آن شب مناسبتی پُر اُبَهِت بود. صرف شام با آقا و خانم ون در لایدن هرگز اتفاقی ساده نبود و شام خوردن با یک دوک که عموزاده آنها بود تقریباً وقاری روحانی داشت. آرچر با خشنودی در این فکر بود که فقط یک نیویورکی کهنه کار قادر است اندک تفاوتی را که میان یک دوک عادی و یک دوک از تبار ون در لایدن وجود دارد، از هم تمیز دهد. نیویورک با اشرافزاده های آواره به خونسردی رفتار می کرد، حتی رفتاری توأم با اندکی تفرعن بدبینانه؛ اما با استوارنامه هایی چون استوارنامه های دوک، این رفتار به رسم کهن نیویورک خیلی صمیمی می شد. به خاطر همین ظرافتها در تشخیص بود که مرد جوان با اندکی تمسخر، نیویورک را دوست می داشت.

آقا و خانم ون در لایدن برای تأکید بر اهمیت آن شب از هیچ تجمل و تشریفاتی فروگذار نکرده بودند. سرویسهای غذاخوری خانوادگی «سهور» (Sèvres) و «جُرج دوم» و «لواستافت» (Lowestoft) و «کراون داربی» (Crown Derby) از صندوقها در آمده بود. خانم ون در لایدن بیش از همیشه شبیه تصویری از کابانل شده بود و خانم آرچر که

مرواریدها و زمردهای مادر بزرگش را بر خود داشت پسرش را به یاد مینیاتورهای «آی زابی» (Isabey) می انداخت. همه خانمها بهترین جواهراتشان را بر خود داشتند ولی ویژگی آن خانه و آن مناسبت این بود که اکثر آن جواهرات دارای ساختهای قدیمی بودند؛ میس لانینگ که متقاعد شده بود به این ضیافت بیاید، نگین نقش برجسته مادرش را بدست و یک شئل طلایی رنگ اسپانیایی به دوش داشت.

کنتس النسکا تنها زن جوان آن مجلس بود؛ با این حال هنگامی که آرچر به چهره بانوان سالمند در میان سینه ریزهای برلیان و پره های بلند شتر مرغ می نگریست، برایش جالب بود که در مقایسه با سیمای الن النسکا چهره آن بانوان به گونه ای حیرت آور نابالغ می نمود. برای آرچر ترسناک بود که مجسم کند چه عواملی موجب آن شده اند که الن النسکا دارای چنین چشمان و نگاهی شده باشد.

دوک سنت آستری که در سمت راست خانم صاحبخانه اش نشسته بود، طبیعتاً مهمترین شخصیت آن شب بود. اما اگر کنتس النسکا به آن چشمگیری که انتظار می رفت نبود، دوک در مقایسه با دیگران تقریباً نامرئی بود. او که مرد بانزاکتی بود، کت شکار به تن نکرده بود (مانند دوک دیگری که اخیراً به نیویورک آمده بود)؛ اما لباس شب رسمی او آنچنان نخ نما شده و زانو انداخته بود که وطنی می نمود؛ ریش پهنی که به روی پیش سینه اش ول بود و حالت نشستن خمیده اش نشان نمی داد که لباس رسمی بر تن دارد. او مردی کوتاه قد بود و شانه هایی گرد داشت؛ صورتش از آفتاب سوخته بود و دماغی گوشتالود، چشمانی ریز و لبخندی گرم داشت. خیلی کم حرف بود و اگر هم حرفی می زد صدایش چنان آرام بود که با وجود سکوت پرانتظاری که دور میز حکمفرما می شد، فقط اشخاصی که نزدیک او نشسته بودند سخنانش را می شنیدند.

وقتی بعد از صرف شام آقایان به بانوان ملحق شدند، دوک مستقیماً

نزد کنتس النسکا رفت و هردو در کنجی نشستند و به صحبت پرداختند. گویی هیچ کدام متوجه نبودند که دوک می‌باید نخست با خانم لاول مینگات و خانم هدلی چایورز تعارف کند و کنتس لازم بود با آقای اوربن دگونت ساکن میدان واشینگتن که یک مالیخولیایی مهربان بود صحبت کند چرا که او به خاطر آشنایی با کنتس تصمیم خلل ناپذیرش را در مورد نپذیرفتن دعوت شام بین ماههای ژانویه و آوریل شکسته بود. آن دو قریب به بیست دقیقه با هم صحبت کردند؛ آنگاه کنتس از جا برخاست و به تنهایی عرض سالن را پیمود و کنار نیولند آرچر نشست.

در سالنهای نیویورک رسم بر این نبود که بانویی یک آقا را ترک کند تا به آقای دیگری ملحق شود. تشریفات حکم می‌کرد که او بی حرکت چون یک مجسمه در جای خود صبر کند تا آقایانی که مایلند با او صحبت کنند، یکی پس از دیگری در کنار او بنشینند. اما کنتس ظاهراً آگاه نبود که چنین قانونی را نقض کرده است؛ در نهایت راحتی در گوشهٔ مبل کنار آرچر نشست و با چشمانی پرمهر به او نگریست و گفت:

«دلم می‌خواهد دربارهٔ می با من حرف بزند.»

آرچر به جای جواب از او پرسید: «شما با دوک آشنایی قبلی داشتید؟»

«اوه، بله، ما هر زمستان او را در نیس می‌دیدیم. از قمار خیلی خوشش می‌آمد. اغلب به خانهٔ ما می‌آمد.»

این سخنان را کنتس در نهایت سادگی ادا کرد، به همان سادگی که انگار می‌گفت: «او از گلهای وحشی خیلی خوشش می‌آید.» و پس از یک لحظه درنگ با صداقت اضافه کرد: «به نظر من او کسل‌کننده‌ترین مردی است که در عمرم دیده‌ام.»

نیولند آرچر آنقدر از این حرف او خوشش آمد که اثر جملهٔ



تکان‌دهنده پیشین کنتس را فراموش کرد. بدون تردید آشنایی با خانمی که دوک آقا و خاتم ون در لایدن برایش کسالت آور بود و جرأت به زبان آوردن عقیده‌اش را نیز داشت، بسیار جالب بود. خیلی مایل بود او را سؤال پیچ کند تا درباره زندگی گذشته‌اش بیشتر بداند، ولی می‌ترسید مبدا خاطرات دردناکی را زنده کند، اما پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، الن مجدداً به مطلب نخست خود پرداخته بود.

می‌یک دختر دوست داشتنی است؛ من در نیویورک دختری به قشنگی و فهمیدگی او ندیده‌ام. آیا خیلی عاشق او هستید؟ نیولند آرچر سرخ شد و با خنده جواب داد: «به همان اندازه‌ای که یک مرد می‌تواند عاشق باشد.»

الن با جدیت به او می‌نگریست و همچنان که می‌کوشید از معنای لغظی او سر در بیاورد، پرسید: «آیا شما فکر می‌کنید که می‌توان مرزی برایش قائل شد؟»

— «برای عاشق بودن؟ اگر دارد من هنوز مرز آن را پیدا نکرده‌ام!» سیمای الن شکفته شد و گفت: «آه، پس واقعاً و حقیقتاً یک ماجرای عاشقانه است؟»

— عاشقانه‌ترین عشقها!

— چه فوق‌العاده! و خودتان موجب آن شدید؟... یعنی ترتیب آن را برای شما ندادند؟

آرچر با ناباوری به او نگریست و با لبخندی گفت: «مگر فراموش کرده‌اید که ما در مملکت خود اجازه نمی‌دهیم دیگران ازدواج ما را تدارک ببینند؟»

گونه‌های الن به‌گونه‌ای خفیف صورتی شد و آرچر فوراً از سخنان خود احساس ندامت کرد.

الن گفت: «بله، فراموش کرده بودم. اگر گاهی از این اشتباهات می‌کنم باید مرا ببخشید. همیشه یادم نمی‌ماند که همه چیز اینجا خوب

است و همه چیز دیاری که از آن آمده‌ام بد بود.» الن به بادبزَن خود که از پر عقاب درست شده و کار وین بود، چشم دوخته بود و نیولند متوجه شد که لبه‌ایش می‌لرزد.

آرچر بی‌اراده گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم. اما شما باید بدانید که در میان دوستان خود هستید.»

— بله، می‌دانم. هر جا می‌روم همین احساس را دارم. به همین دلیل به اینجا برگشتم. می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم و از نو یک امریکایی تمام عیار بشوم، مانند مینگات‌ها و ولندها، شما و مادر دلپذیرتان و تمام اشخاص خوب دیگری که امشب اینجا هستند. آه، این هم می‌باشود؛ شما حتماً می‌خواهید به استقبالش بروید.

ولی از جایش تکان نخورد و چشمه‌ایش مجدداً از درِ ورودی به صورت مرد جوان دوخته شد.

میهمانانی که به ضیافت پس از شام دعوت شده بودند، آغاز به آمدن و پر کردن سالنها کرده بودند. آرچر نگاه مادام النسکا را دنبال کرد و می‌ولند را همراه مادرش دید که وارد سالن می‌شدند. دختر بلندبالا در یک لباس سفید و نقره‌ای و یک حلقه گل نقره‌ای در میان گیسوانش چون دیانا، الهه شکار، جلوه می‌کرد.

آرچر گفت: «عجب، من چقدر رقیب دارم، ببینید از هم‌اکنون او را دوره کرده‌اند. اکنون دوک را به او معرفی می‌کنند.»

خانم النسکا به صدایی آرام در حالی که با بادبزَن خود ضربه خفیفی به زانوی آرچر می‌زد، گفت: «پس قدری بیشتر با من بمانید.» این ضربه خفیف چون یک نوازش آرچر را هیجان‌زده کرد.

بدون آنکه متوجه باشد چه می‌گوید، با همان لحن گفت: «بله، اجازه بدهید نزدتان بمانم.» ولی در همان موقع آقای ون در لایدن که آقای اوربن دگونت پیر را یدک می‌کشید، سر رسیدند. کنتس با لبخند جدی خود با آنها تعارف کرد و آرچر که نگاه هشداردهنده صاحبخانه را بر

خود احساس کرد، از جا برخاست و جای خود را به آنها داد. مادام النسکا که گویی از او خداحافظی می کند دستش را دراز کرد و گفت:

«فردا، بعد از ساعت پنج منتظر تان هستم.» سپس رو به آقای دگونت نمود و کنار خود برایش جای نشستن باز کرد.

با اینکه قراری نگذاشته بودند و در طی گفتگویشان مادام النسکا اشاره ای نکرده بود که مایل است او را ببیند، آرچر نیز تکرار کرد: «فردا...»

هنگامی که از آنجا دور می شد قد بلند لارنس لهفرتز را دید که با شکوه تمام همسرش را همراهی می کند تا به کنتس معرفی شود و صدای گرتروود لهفرتز را شنید که با لبخند گشاد و بی روحش می گفت: «گمان می کنم ما در بچگی با هم به کلاس رقص می رفتیم.» در صف کسانی که در انتظار معرفی شدن به کنتس بودند، آرچر چند زوج را دید که از آشنایی با کنتس در خانه خانم لاول مینگات سر باز زده بودند. همان گونه که خانم آرچر اشاره کرده بود: وقتی آقا و خانم ون در لایدن می خواستند، می دانستند چگونه درس خوبی به همه بدهند. عجیب این بود که بندرت این کار را می کردند.

مرد جوان احساس کرد که کسی بازویش را لمس می کند و خانم ون در لایدن را دید که از میان شکوه لباس مخمل مشکی و برلیانهای خانوادگی، او را می نگرد: «نیولند عزیز، چه کار خوبی کردی که این گونه فارغ از خود به مادام النسکا رسیدی. من به هنری گفتم که به نجات تو بشتابد.» نیولند لبخند مبهمی به لب آورد و خانم ون در لایدن که گویی آن را به حساب کمرویی او می گذاشت، اضافه کرد: «هیچ وقت می را به زیبایی امشب ندیده بودم. دوک می گوید که او قشنگ ترین دختر در این سالن است.»

کنتس النسا گفته بود «بعد از ساعت پنج»؛ ساعت پنج و نیم نیولند آرچر زنگ در خانه سفید گچی پوست انداخته‌ای را به صدا در آورد که در اواخر خیابان بیست و سوم شرقی واقع بود و در بالکن نرده آهنی متزلزل آن یک گلدان بزرگ گل دیده می‌شد. کنتس این خانه را از مدورا که خود سرگردان بود، اجاره کرده بود.

این ناحیه بی‌تردید برای مسکن گزیدن ناحیه‌ای عجیب بود: نزدیک‌ترین همسایگان کنتس خُرده خیاطها، اشخاصی که پوست پرندگان را با کاه پُر می‌کردند و شماری «اهل قلم» بودند؛ اندکی پایین‌تر در آن خیابان آشفته، در انتهای یک باریکه راه سنگفرش شده، نیولند خانه چوبی فلاکت‌باری را دید که روزنامه‌نگار و نویسنده‌ای به نام وینست (Winsett) که گاه همدیگر را می‌دیدند، در آن زندگی می‌کرد. وینست کسی را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد؛ اما یک‌شب که با هم قدم می‌زدند خانه را به آرچر نشان داده بود و آرچر با ناراحتی از خود پرسیده بود که آیا مردمان دیگر نیز در سایر پایتختها در مسکنهایی چنین حقیر زندگی می‌کنند؟

خانه مادام النسا فقط به مدد رنگ بیشتر به دور قاب پنجره‌ها، شکل و ظاهری بهتر از آن خانه چوبی داشت، اما وقتی آرچر به ورودی حقیر آن رسید پیش خود گفت که کنت لهستانی ثروت و خوابهای طلایی

همسرش را همزمان از او ربوده است.

مرد جوان برخلاف میلش روز غیر دلپذیری را گذرانده بود. نهار را با خانواده ولند خورده بود، به این امید که پس از نهار با می برای پیاده روی به پارک بروند. دلش میخواست با او تنها باشد، به او بگوید شب پیش چقدر زیبا شده بود و چقدر به او میبالید و اصرار کند که تاریخ ازدواجشان را جلو ببندازند، اما خانم آرچر با جدیت تمام یادآور شده بود که حتی نیمی از دید و بازدیدهای خانوادگی را انجام نداده اند، و به اشاره آرچر در مورد جلو انداختن تاریخ ازدواج با حالتی سرزنش آمیز ابرو بالا انداخته و با آهی گفته بود: «دوازده دوجین، کار دست، زمان می برد.»

همگی سوار کالسکه چهار چرخه خانوادگی شده از این در به آن در رفته و پس از آنکه از دید و بازدیدهای خانوادگی فارغ شده بودند و آرچر میخواست از محبوبش جدا شود، احساس کرد که او را چون جانوری وحشی که با زیرکی به دام انداخته باشند، در معرض تماشا قرار داده اند. پیش خود گفت لابد مطالعاتش درباره انسان شناسی موجب شده که نظریه ای چنین بی نزاکت داشته باشد، آن هم در موردی که روی هم رفته جزو احساسات ساده و طبیعی خانوادگی بشمار می رود؛ اما وقتی به یاد آورد که خانواده ولند تاریخ ازدواج آنها را برای پاییز آینده تعیین کرده اند و از فکر اینکه تا آن زمان چه روزگاری در انتظارش است، روحش کسل شد.

خانم ولند هنگام خداحافظی یادآور شد: «فردا به دیدن خانواده های چایورز و دالاس خواهیم رفت.» به نظر آرچر رسید که خانم ولند به ترتیب حروف الفبا این دیدارها را انجام می دهد و فقط به چهار حرف نخست حرف الفبا رسیده اند.

مایل بود به می بگوید که کنتس النسکا از او خواسته است. میا به او امر کرده است. که آن روز بعد از ظهر به دیدارش برود؛ اما در نادر

زمانهای کوتاهی که با هم تنها بودند، مطالب مهم‌تری برای گفتن به او داشت. به علاوه اشاره به آن دیدار به نظرش قدری بیهوده می‌رسید؛ آرچر می‌دانست که می‌مایل است او بخصوص با خاله‌زاده‌اش مهربان باشد. مگر همین اشتیاق موجب نشد که نامزدی خود را زودتر اعلام کنند؟ احساس غریبی می‌کرد که اگر کنتس به نیویورک نیامده بود، او اکنون اگر مرد آزادی نبوده، لاقلاً این چنین متعهد نبود. ولی این خواسته می‌بود و در نتیجه از احساس مسئولیت او کاسته می‌شد. پس اگر دلش می‌خواست، آزاد بود که بدون گفتن به می‌به دیدار خاله‌زاده او برود. وقتی آرچر مقابل در خانه مادام انسکا ایستاده بود، حس کنجکاوی‌اش بر هر احساس دیگری مقدم بود. آرچر از لحن کنتس به هنگام دعوت از او متعجب بود و نتیجه می‌گرفت که کنتس به آن سادگی که فکر می‌کرد نیست.

خدمتکار سبزه‌ای که خارجی می‌نمود در را باز کرد؛ سینه برجسته‌اش زیر دستمال گردنی الوان کار سیسیل پنهان بود. خدمتکار با لبخندی که تمام دندانهای سفیدش را آشکار می‌ساخت از او استقبال کرد و سؤالات آرچر را با تکان دادن سر به نشانه نفهمیدن، پاسخ گفت و او را از راهرو باریکی به اتاق نشیمن که در آن شومینه به آرامی می‌سوخت هدایت کرد. در اتاق کسی نبود و خدمتکار برای مدت نسبتاً طولانی او را تنها گذاشت. آرچر از خود می‌پرسید آیا او به دنبال خانمش رفته است، یا مناسبت آمدن او را درک نکرده است و یا رفته است ساعت‌های خانه را بکوک کند، زیرا تنها ساعتی که به چشم می‌خورد، کار نمی‌کرد. آرچر می‌دانست که نژادهای جنوب با زبان ایما و اشاره با هم حرف می‌زنند و سرافکننده بود که نتوانسته است به معنای شانه بالا انداختنها و لبخندهای خدمتکار پی ببرد. سرانجام خدمتکار با چراغی بدست بازگشت و جمله‌ای گفت که آرچر با سر هم کردن واژه‌هایی از دانته و پترارک (Petrarch) حدس زد که می‌گوید: «خانم بیرون رفته، اما بزودی

برمی‌گردد.»

در این فاصله و در پرتو نور چراغ، آرچر اتاق رنگ و رو رفته ولی قشنگی را دید که شبیه هیچ اتاق دیگری نبود. می‌دانست که کتس النسکا مقداری از دار و نداشتش را همراه آورده است — کتس آنها را «خرت و پرت» می‌نامید. آرچر چند میز کوچک چوبی پررنگ، یک مجسمه ظریف برنزی یونانی روی سر بخاری، و یک تکه پارچه زربفت قرمز رنگ دید که روی کاغذ دیواری رنگبخته با میخ کوبیده شده بود و دو تابلوی نقاشی در قابهای قدیمی بر آن دیده می‌شد.

نیولند آرچر درباره هنر ایتالیایی خود را صاحب نظر می‌دانست. از نوجوانی با راسکین الفت داشت و آخرین کتابها را مطالعه کرده بود، از جمله: جان آدینگتن سایموندز (John Addington Symonds)، ورنلی (Vernon Lee)، رساله‌های هم‌رتن (Hamerton) و یک کتاب جدید و فوق‌العاده‌ای از والتر پتر (Walter Pater) به نام رنسانس. از بوتیچلی (Botticelli) به راحتی سخن می‌راند و از فرا آنجلیکو (Angelico) با اندکی مدارا حرف می‌زد. اما این نقاشیها او را متعجب ساخت زیرا هیچ شباهتی به تابلوهایی که در ایتالیا دیده بود نداشت؛ شاید هم بودن در این خانه نا آشنا و خالی که کسی انتظارش را نمی‌کشید، قدرت اظهار نظر او را تقلیل داده بود. آرچر متأسف بود که از درخواست کتس النسکا به می حرفی نزده است و قدری نگران بود که مبدا نامزدش برای دیدار خاله‌زاده خود به آنجا بیاید. در این صورت با دیدن او به تنهایی در انتظار و خلوت کنار بخاری یک زن چه فکر می‌کرد؟

اما اکنون که آمده بود مصمم بود منتظر بماند؛ با این فکر در یک میل لم داد و پاهایش را به طرف گنده‌های روشن بخاری دراز کرد. برایش عجیب بود که کتس او را به آن ترتیب دعوت کند و سپس فراموشش کرده باشد؛ اما کنجکاو آرچر بیشتر از احساس خفت او تحریک شده بود. حال و هوای آن اتاق بقدری با سایر جاهایی که دیده

بود تفاوت داشت که ناراحتی او مبدل به احساس ماجراجویی شد. او پیش از این نیز در سالنهایی که پارچه زر بفت قرمز و «نقاشیهای ایتالیایی» آویخته به دیوار داشت رفته بود؛ اما آنچه موجب حیرت او می شد این بود که چگونه یک خانه اجاره‌ای کهنه که متعلق به مدورا منسن بود با آن علفزار آفت‌زده و مجسمه‌های کوچک گچی با تردستی و چند تکه اثاث، مبدل به خانه‌ای دنج، «خارجی‌نما» و تداعی‌کننده صحنه‌ها و احساسات رمانتیک شده باشد. آرچر کوشید این ترفند را تجزیه و تحلیل کند یا سر نخ را در ترتیب گذاشتن میز و صندلیها پیدا کند، یا آن را به دو عدد گل سرخی که در یک گلدان ظریف در کنارش قرار داشت ربط دهد (هیچ کس کمتر از یک دو جین از آن گلها نمی‌خرید)، و یا به حساب رایحه‌ای بگذارد که بوی عطری نبود که بر دستمال می‌افشاندند بلکه بوی بازار دوردستی بود که گویی از قهوه ترک و عنبر و گل‌های سرخ خشک شده برمی‌خاست.

سپس سعی کرد سالی را تصور کند که می‌تزیین خواهد کرد. آرچر می‌دانست که آقای ولند با رفتار بزرگ‌منشانه‌اش از هم‌اکنون چشم به خانه‌ای نوساز در خیابان سی و نهم شرقی دارد. آنجا ناحیه‌ای دورافتاده بشمار می‌رفت و نمای خانه از سنگهای زشت سبز مایل به زرد ساخته شده بود که مهندسین جوان برای مخالفت با سنگهای قهوه‌ای‌رنگی که نیویورک را چون یک سس شکلات سرد در خود می‌پوشانید، از آنها استفاده می‌کردند. ولی لوله‌کشی خانه ایراد نداشت. آرچر تمایل به سفر داشت و می‌خواست مسئله مسکن را عقب بیندازد؛ اما با اینکه آقا و خانم ولند با یک ماه‌عسل طولانی در اروپا موافق بودند (حتی با گذراندن یک زمستان در مصر) در مورد خرید یک خانه برای بازگشت آنها عزمی راسخ داشتند.

احساس مرد جوان این بود که تقدیرش را برای او معین کرده‌اند؛ باید یک عمر هر شب از ورودی سبز متمایل به زرد این خانه عبور کند تا از



یک راهرو وارد یک هال شود که مزین به روکوب چوبی زرد بود. اما قدرت تخیل او فراسوی این نقطه نمی‌رفت. می‌دانست که سالن طبقه بالا یک شاه‌نشین دارد، اما نمی‌دانست که می‌با آن چه خواهد کرد. می‌در سالن خانه پدر و مادرش که با ساتن زرشکی و شرابه‌های زرد تزیین شده بود و در آن میزهای به ظاهر استیل «بول» و ویتریهای زرین مملو از اشیاء مدرن گذاشته بودند، احساس آرامش کامل می‌کرد و آرچر دلیلی نمی‌دید که می‌در خانه خودش چیزی جز آن بخواهد؛ تنها تسلی‌اش این بود که شاید می‌به او اجازه دهد کتابخانه را مطابق سلیقه خودش مبلمان کند، و سلیقه خودش البته مبلمان حقیقی «ایست لیک» با جاکتاییهای ساده و بدون درهای شیشه‌ای بود.

خدمتکار وارد اتاق شد، پرده‌ها را کشید و کنده‌ای را در شومینه جابجا کرد و با لحنی تسلی‌بخش گفت: «ورا، وِرا». پس از بیرون رفتن خدمتکار آرچر از جا برخاست و به قدم زدن پرداخت. آیا باید منتظر می‌ماند؟ خود را در یک موقعیت ابلهانه می‌دید. شاید منظور مادام النسکا را خوب درک نکرده بود، شاید مادام النسکا اصلاً او را دعوت نکرده بود.

از سنگفرش کوچه خلوت صدای سم اسب به‌گوش رسید و جلوی خانه متوقف شد، سپس صدای باز شدن در یک کالسکه شنیده شد. آرچر پرده را کنار زد و از پنجره بیرون را نگرست. اول غروب بود و در پرتو تیر چراغ مقابل توانست کالسکه کوچک انگلیسی جولیس بوفورت را ببیند که اسب بزرگی به آن بسته شده بود. بانکدار از کالسکه پیاده شد و کمک کرد تا مادام النسکا نیز از آن پیاده شود.

بوفورت کلاه به دست حرفی می‌زد که ظاهراً همراهش آن را نفی کرد؛ آنگاه دست یکدیگر را فشردند و بوفورت درون کالسکه پرید و خانم از پله‌های خانه بالا آمد.

وقتی مادام النسکا وارد اتاق شد از مشاهده آرچر تعجبی از خود نشان

نداد؛ تعجب احساسی نبود که کنتس به آن معتاد باشد. سپس رو به آرچر کرد و گفت:

«نظرتان درباره‌ی این خانه‌ی مضحک من چیست؟ برای من که بهشت است.»

کنتس النسا در حین صحبت کلاه کوچک مخمل خود را از سر برداشت و همراه با شئل بلندش به کناری انداخت و با نگاهی متفکرانه به آرچر نگریست.

— اینجا را خیلی قشنگ آراسته‌اید.

آرچر متوجه ابتذال واژگان خود بود، ولی خود را در چهار دیواری آداب و سنن محبوس احساس می‌کرد و مایل بود ساده و همزمان درخور توجه جلوه کند.

— او، جای محقری است. اقوام من خیلی از اینجا بدشان می‌آید. اما به هر صورت به دلگیری منزل خانم و آقای ون در لایدن نیست.

این سخنان، آرچر را تکان دادند چون کمتر کسی این شهامت را داشت که خانه‌ی مجلل آقا و خانم ون در لایدن را «دلگیر» بخواند. آنهایی که افتخار رفتن به آن خانه را داشتند در آنجا از سرما می‌لرزیدند و خانه را «چشمگیر» می‌خواندند. اما آرچر ناگهان از اینکه خانم النسا احساس همگان را به زبان آورده است، خشنود شد و تأکید کرد: «واقعاً اینجا را خیلی دلپذیر کرده‌اید.»

— «من از این خانه‌ی کوچک خوشم می‌آید. اما گمان می‌کنم آنچه برایم دوست‌داشتنی است اینست که این خانه در اینجاست، در کشور خودم، در شهر خودم؛ بعد هم به این خاطر که در این خانه تنها هستم.» کنتس آنقدر آهسته صحبت می‌کرد که آرچر جمله‌ی آخرش را به زحمت شنید و دستپاچه شد و گفت:

«یعنی تا این حد از تنهایی خوشتان می‌آید؟»

کنتس النسا کنار آتش نشست و گفت: «بله، تا زمانی که دوستانم

نگذارند احساس تنهایی کنم. ناستازیا همین آن چای می آورد» و به آرچر اشاره کرد که بنشیند و اضافه کرد: «می بینم که شما جایتان را در کنار بخاری انتخاب کرده اید.»

کنتس در صندلی خود فرورفت، دستها را پشت سر گذاشت و با پلکهای نیمه بسته به آتش خیره شد و خطاب به آرچر گفت:

«برای من این دلپذیرترین ساعت روز است، برای شما چطور؟»

آرچر با متانت در پاسخ گفت: «می ترسیدم ساعت ملاقات را فراموش کرده باشید. حتماً بوفورت شما را خیلی مشغول کرده بود.»

کنتس با شوخی پرسید: «چطور مگر؟ خیلی منتظر ماندید؟ آقای بوفورت چندین خانه به من نشان داد، چون ظاهراً نمی توانم در این خانه بمانم.» آنگاه چنان که بوفورت و آرچر را از خاطر برده باشد گفت: «هرگز در هیچ شهری زندگی نکرده بودم که تا این حد با زندگی در نواحی غیر معمول مخالفت شود. مگر فرقی می کند که انسان کجا زندگی کند؟ به من گفته بودند این جا خیابان خوبی است.»

— اما آلامد نیست.

— آلامد؟! واقعاً شماها به این موضوع آنقدر اهمیت می دهید؟ چرا محل مسکونی مان را خودمان انتخاب نکنیم؟ اما شاید من بیش از حد مستقل زندگی کرده ام؛ به هر حال مایلم هرچه شماها می کنید من هم همان کار را انجام دهم. دلم می خواهد احساس محبت و امنیت کنم. آرچر مانند شب گذشته که کنتس از نیاز خود به راهنمایی صحبت کرده بود، تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

«این همان چیزی است که دوستانتان برایتان آرزو دارند.» سپس با اندکی طعنه اضافه کرد: «نیویورک محل بسیار امنی است.»

کنتس بی آنکه متوجه ریشخند آرچر شود تأکید کرد: «بله، واقعاً همینطور است. بودن در نیویورک مثل اینست... مثل اینست که دختر کوچولوی خوبی را که درسهای خود را خوانده است به یک تعطیلات

دلپذیر بپرند.»

این قیاس که با حسن نیت ادا شده بود برای آرچر چندان خوش آیند نبود. او این اجازه را به خود می داد که درباره نیویورک مزاح کند ولی خوش نداشت که دیگری چنین کاری را بکند. به خود گفت شاید کتس هنوز متوجه نشده است که با چه شهر پر قدرتی سر و کار دارد و چگونه نیویورک او را له کرده است. باید شام آقا و خانم ون در لایدن و میهمانان گوناگون آن شب او را متوجه می ساخت که چگونه از خطر جسته است؛ اما او یا خطر را حس نکرده بود و یا موفقیت آن ضیافت خطر را از یاد او برده بود. آرچر احتمال حقیقت نظریه اول را بیشتر می داد، لابد برای کتس نیویورک هنوز کاملاً تفکیک نشده بود و این حدس آرچر را می رنجاند.

سپس گفت: «دیشب نیویورک برای شما سنگ تمام گذاشت. آقا و خانم ون در لایدن همیشه کارهایشان بنحو احسن انجام می گیرد.»  
- بله، چقدر محبت کردند. چه میهمانی خوبی بود. همه برای آنها احترام زیادی قائل هستند.

این تعارفات به نظر آرچر کافی نمی رسید؛ کتس گویی تعریف میهمانی چای میس لاینگز را می کرد.

آرچر با علم به اینکه لحن متکبرانانه ای گرفته است، گفت:  
«آقا و خانم ون در لایدن بانفوذترین اشخاص در جامعه نیویورک می باشند، متأسفانه به خاطر وضع مزاجی شان خیلی کم معاشرت می کنند.»

کتس دستهایش را از پشت سرش برداشت و فکورانه به او نگاه کرد و گفت: «آیا به همین دلیل نیست؟»

- به دلیل؟

- به دلیل نفوذ زیادی که دارند؛ به این دلیل نیست که خیلی کم معاشرت می کنند؟

آرچر قدری سرخ شد و به کنتس خیره شد، ناگهان متوجه زیرکی نکته کنتس شد. کنتس با یک ضربه آقا و خانم ون در لایدن را هدف قرار داده بود و باد آنها را چون بادکنک خالی کرده بود. آرچر به خنده افتاد و آقا و خانم ون در لایدن را فدای کنتس النسکا کرد.

ناستازیا با سینی چای وارد شد و سینی را که در آن فنجانهای ژاپنی بی‌دسته و ظرفهای کوچک دردار بود، روی یک میز کوتاه گذاشت. مادام النسکا در حالی که بسوی آرچر خم می‌شد تا فنجان چای او را بدهد، گفت: «شما باید تمام این چیزها را به من یاد بدهید، تمام چیزهایی را که لازم است بدانم.»

— اما این شما هستید که به من چیز یاد می‌دهید و چشمانم را باز می‌کنید.

کنتس یک قوطی سیگار کوچک طلایی را باز کرد و به آرچر تعارف کرد و خود یک سیگار برداشت. روی سر بخاری چوبهای نازک بلندی برای روشن کردن سیگار بود.

— آه، پس در این صورت می‌توانیم به هم کمک کنیم. ولی من به کمک بیشتری نیازمندم. شما باید به من بگویید که چه بکنم.

آرچر مایل بود به او بگوید: «با بوفورت در خیابانها به گردش نروید.» اما به قدری تحت تأثیر حال و هوای محیط آن خانه و در حقیقت حال و هوای شخص خانم النسکا قرار گرفته بود که اگر چنین اندرزی می‌داد، گویی به شخصی که در سمرقند به دنبال عطر گل سرخ می‌گشت، بگوید که در سرمای زمستان نیویورک نیاز به البسه خیلی گرم دارد. در آن محیط، نیویورک برای آرچر از سمرقند هم دورتر می‌نمود و اگر برآستی می‌خواستند به همدیگر کمک کنند این کنتس بود که به او کمک می‌کرد تا به شهری که زادگاهش بود نظری عینی بیندازد. وقتی آرچر بدینسان و از آن سوی تلسکوپ نیویورک را می‌نگریست چقدر شهر کوچک و دور می‌نمود، ولی البته اگر از

سمرقند نیویورک را نگاه می‌کردید جز این نبود. شعله‌ای از میان کُنده‌ها برخاست؛ کنتس خم شد و دستهای لاغرش را آنقدر به آتش نزدیک کرد که هاله خفیفی روی ناخنهای بیضی‌شکلش درخشید. نور آتش حلقه‌های گیسوان پررنگ او را رؤیایی کرد و صورت پریده‌رنگش را رنگ پریده‌تر.

آرچر با اندکی حسادت گفت:

«اشخاص زیادی هستند که به شما بگویند چه باید بکنید.»

— آه، خاله‌هایم؟ و مادر بزرگ نازنینم؟ آنها از من دلخورند که خانه اجاره کرده‌ام، بخصوص مادر بزرگم. او مایل بود مرا نزد خودش نگه دارد؛ اما من نیاز به آزادی داشتم.

آرچر از این شیوه ملایم کنتس در مقابل مادر بزرگ شیرزن خود تعجب کرد و از آنچه موجب شده بود که مادام الیکا تشنه منزوی‌ترین نوع آزادی باشد، متأثر گشت. اما از فکر بوفورت در نمی‌آمد.

— خیال می‌کنم احساس شما را درک می‌کنم. با این حال خانواده‌تان می‌تواند شما را راهنمایی کنند و بد و خوب را نشان‌تان دهند.

کنتس ابروان سیاه و نازکش را بالا برد و گفت: «مگر نیویورک این چنین پرپیچ و خم است؟ من خیال می‌کردم خیلی راست و هموار است، مثل خیابان پنجم؛ و تمام خیابانهای فرعی آن نمره‌گذاری شده‌اند!» اندک نارضایتی آرچر را از این سخنان حس کرد و با لبخندی که تمام صورتش را روشن کرد، گفت: «اگر می‌دانستید چقدر نیویورک را به همین خاطر دوست دارم؛ به خاطر همین صداقتش و برچسبهای بزرگ و راستینی که روی همه چیز دارد.»

آرچر خواست از این فرصت استفاده کند و گفت: «روی همه چیز برچسب دارد ولی نه روی همه‌کس.»

— شاید. لابد من خیلی همه چیز را ساده می‌کنم. در این صورت باید به من هشدار بدهید.

و رویش را از آتش برگرداند تا به آرچر نگاه کند و ادامه داد: «اینجا فقط دو نفر هستند که احساس می‌کنم مرا می‌فهمند و می‌توانند مسائل را برایم روشن کنند: شما و آقای بوفورت.»

آرچر از این دو نامی که کنتس پشت سرهم به زبان آورد یگانه خورد ولی آنگاه به سرعت مقصود کنتس را دریافت و لمس کرد و متأثر شد. چقدر باید او زندگانی دشواری را گذرانده باشد که اکنون در همجواری آنها نفس راحت‌تری بکشد. پس حال که کنتس احساس می‌کرد آرچر او را درک می‌کند لازم بود که بوفورت را همان‌گونه که بود بشناساند و او را برحذر کند.

آرچر با لحن ملایمی گفت: «بله، می‌فهمم. اما در اول کار نباید دوستان قدیمی‌تان را از دست بدهید: مقصودم بانوان مُسن‌تر هستند، مادر بزرگتان خانم مینگات، خانم ولند، خانم ون در لایدن. آنها از شما خوششان می‌آید و شما را تحسین می‌کنند. مایلند به شما کمک کنند.»

کنتس سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت:

«اوه، می‌دانم، می‌دانم! اما فقط در صورتی که هیچ چیز ناخوشایند نشوند. خاله ولند همین جمله را گفت وقتی که خواستم... آقای آرچر، آیا هیچ‌کس در اینجا مایل نیست حقیقت را بشنود؟ تنهایی حقیقی، زندگی میان این موجودات مهربان است که می‌خواهند انسان همه چیز را تصنعی وانمود کنند.» کنتس صورت خود را با دستهایش پوشاند و آرچر دید که شانه‌های لاغرش از هق‌هق گریه می‌لرزند.

آرچر از جا پرید و در حالی که نزدیک او می‌شد فریاد زد: «خانم النسکا!... اوه، نه، گریه نکن الن.» و یکی از دستهای کنتس را از روی صورت او در دست گرفت و فشرد و مانند دست یک بچه نوازش کرد و سخنان اطمینان‌بخش به زبان آورد؛ اما لحظه‌ای بعد کنتس دستش را از دست او بیرون کشید و با چشمان نمناک به او نگریست و گفت:

«پس اینجا هیچ کس گریه هم نمی‌کند؟ لابد چون در بهشت هستیم چنین نیازی نیست.» بعد با خنده موهایش را مرتب کرد و قوری چای را برداشت. آرچر دقیقاً آگاه بود که کنتس را دو بار «الن» نامیده و او متوجه نشده است. در تلسکوپ وارونه ذهنش آرچر اندام سفیدپوش و محو می‌ولند را در نیویورک مشاهده کرد.

ناگهان ناستازیا سرش را درون اتاق کرد تا با ایتالیایی غلیظ خود چیزی بگوید.

مادام النسکا مجدداً دستی به موهایش کشید و به ایتالیایی ظاهراً اظهار موافقت کرد زیرا دوک سنت آستری به همراه یک بانوی مهیب کلاه‌گیس مشکی بسر با کلاه پردار قرمز و پالتوی پوست به تن وارد اتاق شدند.

دوک به محض ورود گفت: «کنتس عزیزم، من خانم ستراترز را که یکی از دوستان قدیمی‌ام است، برای آشنایی با شما همراه آورده‌ام. او دیشب به شام دعوت نداشت و مایل است با شما آشنا شود.»  
دوک به آنها لبخند می‌زد و مادام النسکا خوش‌آمدگویان به استقبال آن زوج غریب شتافت. او متوجه نبود که آن دو تا چه اندازه با هم نامتجانسند و یا دوک با آوردن آن خانم چقدر بی‌نزاکتی به خرج داده است؛ اما برای رعایت انصاف آرچر احساس کرد که دوک خود نیز ابداً متوجه این مطالب نیست.

خانم ستراترز با صدای موجداری که با پره‌های گستاخ کلاهِش و کلاه‌گیس جسورانه‌اش هم‌آهنگ بود فریاد زد: «البته که دلم می‌خواهد با شما آشنا شوم، عزیزم. من مایلم با تمام افراد جوان و جالب و جذاب آشنا شوم. و دوک می‌گوید شما موسیقی را دوست دارید؛ مگر نگفتید دوک؟ و خودتان نیز پیانیست هستید، مگر نه؟ در این صورت آیا مایلید فرداشب به سارازات (Sarasate) که در منزل من پیانو خواهد نواخت گوش کنید؟ می‌دانید، من هر یکشنبه‌شب در منزل برنامه‌ای دارم، زیرا



یکشنبه‌شب، شبی است که نیویورک بی‌برنامه است و من می‌گویم «بیاید و تفریح کنید.» سیمای مادام النسکا از شمع درخشید و گفت: «چقدر لطف دارید. چقدر ممنونم که دوک یاد من کرد!» یک صندلی را نزدیک میز چای کشید و خانم ستراترز با لذت خود را روی آن افکند. آنگاه مادام النسکا ادامه داد: «البته با کمال میل خواهم آمد.»

— چه خوب، عزیزم. این آقای جوان را هم همراهتان بیاورید. خانم ستراترز دستش را دوستانه بسوی آرچر دراز کرد و گفت: «اسمتان را به یاد نمی‌آورم، ولی مطمئنم که شما را دیده‌ام؛ من همه را دیده‌ام، اینجا، یا در پاریس و یا در لندن. شما در وزارت خارجه نیستید؟ تمام اعضای وزارت خارجه به خانه من رفت و آمد دارند. آیا شما هم موسیقی را دوست دارید؟ دوک، حتماً این آقا را به همراه بیاورید.» دوک از اعماق ریشش گفت: «البته.» و آرچر با تعظیمی سفت و سخت به اطراف، مانند پسر بچه‌ای خجول در میان شماری از افراد بزرگ بی‌توجه و بی‌مبالات، مرخص شد.

آرچر از سرانجام دیدارش ناراضی نبود، فقط کاش این دیدار زودتر پایان گرفته بود و مقداری احساسات بیهوده هدر نداده بود. وقتی در آن شب زمستانی از خانه کنتس بیرون آمد نیویورک از نو برایش بزرگ و آشنا بود و می‌ولند را دوست‌داشتنی‌ترین زن آن شهر دانست. به گلفروشی معمول رفت و یک جعبه گل سوسن برای نامزدش سفارش داد، زیرا با خجالت متوجه شد که آن روز سفارش روزانه گل برای نامزدش را فراموش کرده است.

هنگامی که جمله‌ای روی کارت خود می‌نوشت و در انتظار یک پاکت بود، چشمش به یک دسته گل رُز زردرنگ افتاد. او هرگز گلهای رُزی که آفتاب چنین طلایی‌شان کرده باشد ندیده بود. اول خواست آن دسته گل را برای می‌بفرستد، اما آن گلها شباهتی به می‌نداشتند، آنها شکوه و قدرت و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشتند. آرچر بناگاه تغییر عقیده

داد و بی آنکه بدانند چه می‌کند به گلفروش اشاره کرد که دسته گل را در یک جعبه بلند دیگری بگذارد، سپس یک کارت دیگر در پاکتی گذاشت و نام کتس النسکا را روی پاکت نوشت؛ سپس در لحظه آخر که گلفروشی را ترک می‌کرد کارت را از پاکت در آورد و پاکت خالی را روی جعبه گل گذاشت. آنگاه در حالی که به گل‌های زرد اشاره می‌کرد از گلفروش پرسید: «اینها را فوراً می‌رسانید؟»

گلفروش به او اطمینان داد که گل‌ها بی‌درنگ به مقصد رسانده خواهند شد.

فردای آن روز، آرچر می را متقاعد کرد تا بعد از نهار برای پیاده‌روی به پارک گریز بزنند. همان‌گونه که بین وابستگان به کلیسای اسقفی در نیویورک قدیم مرسوم بود، می بعد از ظهر یکشنبه‌ها را به اتفاق پدر و مادرش به کلیسا می‌رفت؛ اما این بار خانم ولند به گریز او با دیده اغماض نگرست، زیرا همان روز صبح موافقت می را با یک نامزدی طولانی جلب کرده بود تا فرصت باشد جهیزیه او را که شامل دوازده دوجین کارهای دستی گوناگون می‌شد، تهیه کند.

روز دلبذیری بود. درختان بی‌برگ یک طاق قوسی به روی جاده بسته بودند که در بالا آسمان لاجوردی می‌درخشید و در پایین برف چون خرده‌های ریز کریستال برق می‌زد. می در چنین هوایی می‌درخشید و آرچر از نگاههای تحسین‌آمیزی که به می می‌شد احساس سرفرازی می‌کرد و لذت تملک، نابسامانی درونی‌اش را سامان می‌بخشید.

می گفت: «واقعاً لذت‌بخش است که هر روز صبح انسان با عطر گل سوسن در اتاق از خواب بیدار شود.»

— دیروز گلهایت دیر رسیدند. صبح دیروز فرصت نکردم گل برایت سفارش بدهم.

— اما اینکه هر روز یادت هست برایم ارزشش خیلی بیشتر است، تا اینکه یک سفارش دائمی به گل‌فروش داده باشی و گلها هر روز سر

ساعت معین مانند معلم پیانوام برسند، مثل گلهای دوران نامزدی گرت رود له فرتز و لارنس.

آرچر از ذکاوت او به خنده افتاد و گفت: «عجب، لابد همینطور بود!» از گوشه چشم به گونه با طراوت می نگاه کرد و چنان احساس قدرت و اعتماد به نفس کرد که افزود: «وقتی دیروز برایت گل سوسن سفارش می‌دادم، یک دسته گل بسیار زیبای رُز زرد دیدم و آن را برای مادام النسکا فرستادم. کار خوبی کردم؟»

— بسیار کار خوبی! این ظرافتها برایش خیلی مطبوع است. اما عجیب است که از این موضوع حرفی به ما نزد. امروز با ما نهار خورد و از گلهای ارکیده‌ای که آقای بوفورت و میخک‌هایی که آقای هنری ون در لایدن برایش فرستاده بودند صحبت کرد. از اینکه برایش گل می‌فرستند خیلی متعجب بود. مگر این کار در اروپا متداول نیست؟ او می‌گوید این رسم قشنگی است.

آرچر با خشم گفت: «پس لابد گلهای من تحت‌الشعاع گلهای بوفورت قرار گرفتند.» آنگاه یادش آمد که کارت خود را همراه دسته گل نفرستاده بود و از اینکه در آن باره صحبت کرده است دلخور شد. مایل بود به می بگوید که «من دیروز به دیدن خاله‌زاده‌ات رفتم.» ولی مردد بود. اگر مادام النسکا خود در مورد این دیدار سخنی نگفته بود شاید مناسب نبود که او چیزی بگوید. اما با سکوت مطلب سرّی می‌شد و آرچر این را نمی‌خواست. برای فرار از این موضوع آرچر از نقشه‌ها و آتیه خودشان و از تأکید خانم ولند بر یک نامزدی خیلی طولانی شروع به سخن کرد.

می در جواب او گفت: «چرا می‌گویی خیلی طولانی؟ ایزابل چایورز و رِجی دو سال نامزد بودند؛ گریس و ثورلی نزدیک به یک‌سال و نیم. مگر نامزدی ما چه عیبی دارد؟»

این سؤال مرسوم یک دوشیزه بود و آرچر از اینکه آن را خیلی

بچگانه می یافت احساس خجالت کرد. بی تردید می آنچه را که به او گفته بودند طوطی وار تکرار می کرد؛ اما می نزدیک به بیست و دو سال داشت و آرچر از خود پرسید که خانمهای «خوب» در چه سنی عقاید خودشان را ابراز می کنند. پیش خود گفت: «لابد اگر نگذاریم، هرگز.» و به یاد فوران ناگهانی احساسات خود افتاد که به آقای سیلر تن جکسون گفته بود: «زنها باید به آزادی ما مردان باشند.»

آرچر موظف بود که بزودی چشمهای آن زن جوان را باز کند تا او بتواند دنیای حقیقی را ببیند. اما آیا چند نسل زنانی که پیش از می آمده بودند، چشم بسته تشکیل خانواده داده بودند؟ آرچر با بخاطر آوردن تئوریهای نوینی که در کتابهای علمی خوانده بود و مثال معروف ماهی در غار کتاکمی که چشمهایش به دلیل بی مصرف بودن، بینایی اش را از دست می داد، احساس ناراحتی کرد. اگر او چشمان می ولند را باز می کرد و می چیزی را نمی توانست ببیند چه می شد؟

آرچر در اعتراض به می گفت: «عیب نامزدی طولانی اینست که نمی توانیم تمام مدت با هم باشیم و یا به سفر برویم.»

سیمای می شکفته شد و اذعان کرد که مایل است با او به سفر رود: «چه عالی می شد.» اما مادرش از درک امیال متفاوت آنها عاجز بود.

آرچر تأکید کرد: «همان "متفاوت" بیان علت است.»

می شادمانه گفت: «آرچر، تو چقدر در حرفهایت مبتکری!»

آرچر افسرده شد زیرا متوجه گردید که دارد تمام آن حرفهایی را که مردان جوان در آن موقعیت به زبان می آورند می گوید و می نیز تمام جوابهایی را می دهد که غریزه و سنت به او آموخته اند. تا جایی که او را «مبتکر» خطاب می کند.

— مبتکر! ما همه شبیه همدیگریم و به عروسکهایی می مانیم که از یک کاغذ چند بار تازده قیچی می کنند. ما شبیه نقشهای روی دیواریم. آیا واقعاً نمی شود من و تو خودمان تصمیم بگیریم؟

آرچر درنگ کرد و در هیجان گفتگو به می خیره شد. می با نگاهی صادقانه و تحسین آمیز او را می نگریست و با خنده گفت:

«خدایا، یعنی می خواهی با هم فرار کنیم؟»

– اگر رضایت بدهی.

– تو واقعاً مرا دوست داری، نیولندا! چقدر خوشحالم!

– پس چرا خوشحال تر نباشیم؟

– آخر ما که نمی توانیم مانند شخصیت‌های یک رمان رفتار کنیم.

– چرا که نه؟ چرا نه؟ چرا نه؟

می از پافشاری آرچر اندکی بی حوصله به نظر رسید. خوب می دانست که نمی توانند، اما دلیل قانع کننده‌ای بسادگی پیدا نمی کرد.

– من توانایی بحث با تو را ندارم. اما اینجور چیزها کمی... کمی عامیانه هستند، مگر نه؟

و از اینکه سرانجام واژه‌ای پیدا کرده است تا موضوع را خاتمه دهد احساس سبکی کرد.

– آیا تا این اندازه از عامیانه بودن وحشت داری؟

می به وضوح از این سخنان متحیر شد و با اندکی خشم گفت: «البته، خیلی بدم می آید، و تو هم همچنین.»

آرچر ساکت ماند و با ناراحتی عصایش را چند بار به چکمه‌اش زد؛ می که فکر می کرد بالاخره توانسته است به آن بحث پایان دهد، با لحنی

سبکبال به سخنانش ادامه داد و گفت: «راستی آیا به تو گفتم که انگشترم را به الن نشان دادم؟ او گفت این انگشتر زیباترین ساختی را دارد که در

عمرش دیده است. الن گفت در خیابان دولاپه هم چنین انگشتری دیده نمی شود. واقعاً تو را به خاطر سلیقه‌ات دوست دارم، آرچر!»

بعد از ظهر فردای آن روز آرچر پیش از شام در دفتر کارش نشسته

بود و با دلخوری سیگار می کشید که جینی وارد اتاق شد. آن روز آرچر پس از ترک دفتر کارش که در آنجا طبق سنت نیویورکیهای متمکن هم طبقه‌اش با طیب خاطر به کارهای حقوقی می پرداخت، به باشگاه خود سری نرده بود. بی حوصله و اندکی عصبی بود و از اینکه هر روز باید همان کارها را تکرار کند احساس انزجار می کرد.

زیر لب گفت: «تکرار! تکرار!» و آن واژه مانند یک آهنگ آزاردهنده در زوایای وجودش پیچید. اندامهای بلندبالا و کلاه به سری را در پشت درهای شیشه‌ای مجسم کرد و چون معمولاً در آن ساعت به باشگاه خود می رفت، آن شب به جای باشگاه به خانه رفت. آرچر نه فقط خوب می دانست که دوستانش راجع به چه موضوعی در باشگاه صحبت می کنند بلکه نقش هر یک از آنان را در آن گفتگو می شناخت. بی تردید صحبت از دوک بود؛ البته مبحث دیگری که به آن می پرداختند دیده شدن یک بانوی موطلابی در خیابان پنجم در یک کالسکه کوچک زرد قناری بود که یک جفت اسب سیاه به آن بسته شده بود (و همه می دانستند متعلق به بوفورت است). چنین «زنهایی» در نیویورک کم بودند و آنهایی که خود کالسکه داشتند کمتر؛ و روزی که میس فنی رینگ (Fanny Ring) در پرفرت و آمدترین ساعت روز در خیابان پنجم دیده شد جامعه شدیداً متشنج گردید. همین دیروز بود که یک کالسکه از کالسکه خانم لاول مینگات جلو زد و خانم مینگات زنگ کوچکی را که در کنار دست داشت به صدا در آورد و به کالسکه چی دستور داد او را به منزل ببرد. بسیاری با ناراحتی از هم سؤال می کردند: «اگر آن کالسکه متعلق به خانم ون در لایدن بود چه اتفاقی می افتاد؟» گویی آرچر در آن لحظه می توانست صحبت‌های لارنس له‌فرتز را درباره فروپاشی اجتماع بشنود.

با ورود خواهرش جینی به اتاق، آرچر با بی حوصلگی سر بلند کرد و بی‌درنگ مطالعه کتاب خود را از سر گرفت، (جدیدترین اثر سوین-

برن) گویی او را ندیده است. جینی نگاهی به میز تحریر آرچر که انباشته از کتابهای گوناگون بود انداخت، یک جلد کتاب «داستانهای مضحک» را باز کرد و ورق زد و از زبان فرانسه منسوخ آن کلافه شد و با آهی گفت: «عجب کتابهای عالمانه‌ای می‌خوانی!»

آرچر گفت: «خوب، بگو.»

— مادر خیلی عصبانی است.

— عصبانی؟ از دست کی؟ چرا؟

— میس سوفی چگونه الان اینجا بود. گفت برادرش بعد از شام به اینجا می‌آید. چیز زیادی نگفت چون برادرش گفته حرفی نزنند تا او خودش بیاید و جزئیات را بگوید. برادرش هم‌اکنون نزد لوئیزا ون در لایدن است.

— تو را به خدا، دختر عزیز، از اول شروع کن. فقط یک عقل کل می‌تواند بفهمد چه می‌گویی.

— نیولند، الان موقع کفرگویی نیست. می‌دانی که مادر به اندازه کافی از نرفتن تو به کلیسا ناراحت است.

آرچر غرولندی کرد و به خواندن کتابش پرداخت.

— نیولند، گوش کن. دوست تو مادام النسکا دیشب در ضیافت خانم لوموئل ستراترز حضور داشت. او با دوک و آقای بوفورت آنجا رفت.

با شنیدن جمله آخر این خبر، آرچر در سینه احساس عصبانیتی عبث کرد و برای پنهان داشتن آن با خنده پرسید: «خوب، مگر اشکالی دارد. من می‌دانستم می‌خواهد آنجا برود.»

رنگ جینی سفید شد و چشمهایش بیرون زد: «تو می‌دانستی می‌خواهد برود، و مانع نشدی؟ برحذرش نکردی؟» آرچر از نو خندید و گفت: «من که با کنتس النسکا نامزد نیستم و خیال ازدواج ندارم.» این سخنان انعکاس غریبی در گوشه‌هایش داشت.



- اما با خانواده او پیمان می‌بندی.
- آرچر با طعنه گفت: «آه، خانواده! خانواده!»
- نیولند، تو برای خانواده ارزش قائل نیستی؟
- حتی پیشیزی هم نه.
- و آنچه لوئیزا ون در لایدن ممکن است فکر کند؟
- ابدأ، این حرفها لاطائلات پیردخترهاست.
- خواهر باکره‌اش با لبهای به هم فشردده گفت: «مادر پیردختر نیست.»
- آرچر دلش می‌خواست فریاد بزند: «چرا هست. آقا و خانم ون در لایدن هم هستند. ما هم هستیم، بویژه وقتی با واقعیت روبرو می‌شویم.»
- اما دید که صورت دراز و مهربان خواهرش دارد گریان می‌شود و از رنج بیهوده‌ای که به او وارد می‌آورد شرمسار شد.
- من به کنتس النسکا اهمیت نمی‌دهم! آنقدر ساده نباش، جینی. من که مسئول او نیستم.
- نه؛ اما تو از آقا و خانم ولند خواستی که نامزدی‌ات را زودتر اعلام کنند تا همه بتوانیم مدافع کنتس شویم؛ و اگر به همین خاطر نبود، لوئیزا ون در لایدن هرگز او را به شامی که به افتخار دوک داد، دعوت نمی‌کرد.
- حالا مگر چه اشکالی داشت که لوئیزا او را دعوت کرد؟ او قشنگ‌ترین زن آن سالن بود و باعث شد ضیافت آقا و خانم ون در لایدن کمتر از معمول غم‌انگیز شود.
- تو خوب می‌دانی که هنری برای خوش آیند تو لوئیزا را متقاعد کرد که او را دعوت کند. و حالا آنقدر ناراحت شده‌اند که فردا به سکای-ترکیف مراجعت می‌کنند. خیال می‌کنم بهتر باشد بیایی پایین، نیولند. تو متوجه نیستی مادر چه حالی دارد.
- آرچر مادرش را در اتاق نشیمن یافت. خانم آرچر با سیمای نگران سرش را از روی کار سوزن‌دوزی‌اش بلند کرد و پرسید: «جینی به تو

گفته؟»

آرچر که می‌کوشید با همان لحن آرام مادرش حرف بزند گفت: «بله. اما نمی‌توانم این مطالب را خیلی جدی بگیرم.»

- این جدی نیست که لوئیزا و هنری رنجیده باشند؟

- این جدی نیست که آنها از رفتن کنتس النسکا به منزل زنی که به نظر آنها معمولی می‌آید رنجیده باشند.

- در نظر آنها...!

- خوب، معمولی هست؛ اما انسان در منزل او به موسیقی خوب گوش می‌دهد و شبهای یکشنبه که تمام نیویورک از بیکاری به جان می‌آید او مردم را مشغول می‌کند.

- موسیقی خوب؟ ولی به من گفته‌اند که زنی بالای میز رفته و تصنیفهای مبتدلی را که در پاریس خوانده می‌شود، خوانده است. همه سیگار می‌کشیدند و مشروب می‌خوردند.

- خوب، اینجور چیزها در جاهای دیگر هم اتفاق می‌افتد و دنیا به چرخش خود ادامه می‌دهد.

- تصور نمی‌کنم عزیزم که داری واقعاً از یکشنبه‌های فرانسه دفاع می‌کنی.

- اما وقتی لندن بودیم، من بارها غرغرهای شما را در مورد یکشنبه‌های انگلیسی شنیده بودم، مادر.

- اما نیویورک که پاریس یا لندن نیست.

پسرش با طعنه جواب داد: «نه، واقعاً نیست!»

- لایذ مقصودت اینست که اجتماع اینجا به جذابیت اجتماع آنجا نیست. شاید حق با تو باشد، اما ما اهل اینجا هستیم و هرکس به اینجا می‌آید باید برای آداب و رسوم ما احترام قائل شود. بویژه الن النسکا، زیرا او به اینجا آمده تا از شیوه زندگی در جوامع جالب دور شود.

نیولند جواب نداد و پس از لحظه‌ای مادرش پیشنهاد کرد:

«می‌خواستم کلاهم را بگذارم و از تو بخواهم قبل از شام مرا به دیدن لویزا ببری.» آرچر اخم کرد و مادرش ادامه داد: «فکر کردم شاید بخواهی برایش توضیح بدهی که جامعه در خارج با اینجا تفاوت دارد... که مردم به سخت‌گیری اینجا نیستند، و این که مادام النسکا متوجه احساس ما در این گونه موارد نبوده است.» و آنگاه با صدقتی زیرکانه اضافه کرد: «می‌دانی عزیزم، این کار به نفع مادام النسکاست.»

«مادر عزیزم، من واقعاً نمی‌فهمم در این موضوع ما چه نقشی داریم. دوک مادام النسکا را همراه خود به منزل خانم ستراترز برد، در واقع نخست خانم ستراترز را به دیدن خانم النسکا برد. من آنجا بودم وقتی هردو به آنجا آمدند. اگر آقا و خانم ون در لایدن با کسی اختلاف دارند، مجرم زیر سقف خودشان است.»

«اختلاف؟! نیولند آیا تو هرگز هنری را دیده‌ای که با کسی اختلاف داشته باشد؟ به علاوه دوک میهمان اوست و بیگانه است. بیگانه‌ها این چیزها را تشخیص نمی‌دهند. کنتس النسکا یک نیویورکی است و لازم بود به سنتهای نیویورک احترام بگذارد.»

پسرش با عصبانیت گفت: «خوب، پس اگر آنها نیاز به یک قربانی دارند به شما اجازه می‌دهم که مادام النسکا را تقدیمشان کنید. دلیلی نمی‌بینم که خودم، یا شما به خاطر گناهان او قصاص پس دهیم.»

مادر با لحن رنجیده‌ای که در مواقع عصبانیت داشت، جواب داد: «البته تو همه چیز را از دید خانواده مینگات می‌بینی.»

در این هنگام خدمتکار غمزده در اتاق نشیمن را باز کرد و گفت: «آقای هنری ون در لایدن.»

سوزن از دست خانم آرچر افتاد و با دستپاچگی و دستی لرزان صندلی‌اش را عقب کشید.

شتابزده به خدمتکار دستور داد: «یک چراغ دیگر بیاور.» و جینی کلاه مادرش را مرتب کرد.

اندام آقای ون در لایدن در میان چارچوب در نمایان شد و نیولند آرچر به استقبال عموزاده اش شتافت و گفت: «ما داشتیم راجع به شما صحبت می کردیم، قربان.»

آقای ون در لایدن از این حرف حالتی متفکر به خود گرفت. کلاه بلند خود را خجولانه از سر برداشت، دستکشها را در آورد تا با خانمها دست بدهد و جینی همزمان یک صندلی راحتی برای او پیش کشید و آرچر به سخن ادامه داد و گفت: «و کتس النسکا»  
رنگ از چهره خانم آرچر پرید.

آقای ون در لایدن گفت: «آه، چه زن دلپذیری. من هم اکنون از دیدن او می آیم.» و گره از جبین گشود. در مبل لم داد، کلاه و دستکش را به رسم قدیم در کنار خود روی زمین گذاشت و گفت: «گل آرایی این خانم فوق العاده است. من مقداری گل میخک از سکاى ترکلیف برایش فرستاده بودم و خیلی تعجب کردم، چون به جای اینکه آنها را مانند سر باغبان ما به دسته های بزرگ تقسیم کند، میخکها را در خانه اینجا و آنجا پراکنده بود... نمی توانم بگویم چگونه. دوک به من گفته بود: برو بین با چه مهارتی سالنش را تزیین کرده، و واقعاً همینطور است. اگر محله کتس آنقدر ناخوش آیند نبود، من مایل بودم لوئیزا را هم به دیدار او ببرم.» این سخنان مفصل و غیر معمول آقای ون در لایدن سکوت سنگینی به دنبال آورد. خانم آرچر گلدوزی اش را که با دستپاچگی در سبد افکنده بود از نو در آورد و نیولند که به سر بخاری تکیه داشت، سیمای حیرت زده جینی را در پرتو چراغ دومی که آورده شد، مشاهده کرد.

آقای ون در لایدن در حالی که یکی از پاهای دراز خاکستری پوشش را با دست سفیدی که گویی خون در آن جریان نداشت و از وزن انگشتر بزرگ جدش سنگین بود می مالید، گفت: «حقیقت اینست، حقیقت اینست که من برای تشکر از نامه قشنگی که به خاطر گلهای

میخک به من نوشت نزد او رفتم؛ به علاوه — و این مطلب البته میان ما خواهد ماند — به این خاطر آنجا رفتم تا به او یک توصیه دوستانه کنم که اجازه ندهد دوک او را با خود به میهمانیهای گوناگون ببرد. نمی دانم آیا شنیده‌اید که...»

خانم آرچر با لبخندی صبورانه پرسید: «مگر دوک او را با خود به میهمانی برده است؟»

— شما که می‌دانید انگلیسیها چگونه‌اند. همه‌شان مثل هم هستند. من و لوئیزا به این خاله‌زاده‌مان خیلی علاقه داریم، اما این انتظاری عبث است که از اشخاصی که به دربارهای اروپایی عادت دارند بخواهیم با آداب و رسوم جمهوریهای کوچک ما آشنا باشند. دوک به هر کجا که به او خوش بگذرد می‌رود.» آقای ون در لایدن درنگ کرد ولی هیچ کس سخنی نگفت، بعد ادامه داد: «بله، ظاهراً دیشب دوک، کنتس را با خود به منزل خانم لوموئل ستراترز برده است. سیلر تن جکسون همین امروز این داستان مضحک را برایمان تعریف کرد و لوئیزا قدری ناراحت شد. در نتیجه به نظرم رسید که آسان‌ترین راه اینست که خودم مستقیم پیش کنتس النسکا بروم و این توضیحات را به او بدهم، البته خیلی با مدارا، که ما در نیویورک چه حساسیتهایی داریم. فکر کردم این عمل من بی‌نزاکتی نیست، چون شبی که با ما شام خورد اشاره کرد که از راهنمایی متشکر می‌شود و متشکر هم شد.»

اگر اجزای صورت آقای ون در لایدن از هیجانات عامیانه پالایش نیافته بود، در آن هنگام می‌شد گفت که با حالتی از خودراضی به اطراف نگریست. اما آنچه بر سیمای او نقش بست فقط خیرخواهی بود؛ و چهره خانم آرچر نیز، بر حسب وظیفه، همان را منعکس می‌نمود.

— چقدر شما و لوئیزا همیشه مهربانید، هنری! بخصوص نیولند خیلی مدیون شماست، به خاطر می‌عزیزمان و خانواده جدیدش.

مادر نگاه هشدار دهنده‌ای به پسر کرد و آرچر گفت: «بی‌نهایت

متشکرم قربان. اما من می‌دانستم که شما از مادام النسا خوشتان خواهد آمد.»

آقای ون در لایدن در نهایت مهر به او نگریست و گفت: «نیولند عزیزم، من هرگز کسی را که خوشم نمی‌آید به منزلم دعوت نمی‌کنم. و همین را الآن به سیلرتن جکسون هم گفتم.» سپس نگاهی به ساعت انداخت، از جا برخاست و گفت: «اما لویزا منتظر است. امشب شام را زودتر می‌خوریم چون می‌خواهیم دوک را به اپرا ببریم.» پس از آنکه درها پشت سر میهمان ارجمند بسته شد، خانواده آرچر در سکوت تام باقی ماند.

سرانجام ناگهان جینی منفجر شد و فریاد کشید: «خدایا، چه رمانتیک!» هیچ‌کس نمی‌دانست این اشاره مبهم به کیست ولی مدتها بود که نزدیکانش برای سر در آوردن از اشارات او کوششی نمی‌کردند. خانم آرچر آه کشید، سر تکان داد و بالحن کسی که از پیش می‌داند پایان کار نافر جام است، گفت: «امیدوارم که همه چیز پایان خوشی داشته باشد. نیولند، تو باید امشب بمانی و سیلرتن جکسون را ببینی چون من واقعاً نمی‌دانم به او چه بگویم.»

— مادر بیچاره! اما او امشب نخواهد آمد.

و آرچر خنده‌کنان خم شد و با بوسه‌ای کوشید اخم پیشانی مادرش را باز کند.

دو هفته بعد نیولند آرچر در دفتر حقوقی لتربلر، لمسن و لو (Letterblair, Lamson & Low) بیکار نشسته بود که ریاست دفتر حقوقی او را احضار کرد.

آقای لتربلر که مشاور حقوقی سه نسل از اشراف نیویورک بود، پشت میز چوب ماهون خود جلوس کرده بود و به وضوح سیمایش متعجب بود. وقتی به سیل سفید کم پشتش دست می کشید و انگشتان را در حلقه های خاکستری موهای بهم خورده در بالای پیشانی بر آمده اش فرو می کرد، همکار جوان بی نزاکتش پیش خود فکر می کرد که او چقدر شبیه یک پزشک خانوادگی است که علامتهای ناخوشی بیمارش را تشخیص نداده است.

آقای لتربلر رو به آرچر کرد و گفت: «آقای عزیز»، همیشه آرچر را «آقا» خطاب می کرد. «شما را خواستم تا موضوعی را با شما در میان بگذارم؛ موضوعی که فعلاً مایل نیستم با آقای سکپ ورت (Skipworth) و یا آقای ردوود (Redwood) درباره اش صحبت کنم.» آقایان ذکر شده دو تن از شرکای ارشد آن دفتر حقوقی بودند، و همان گونه که در دفترهای حقوقی قدیمی و معتبر نیویورک رسم بود، اسامی سرکاغذ دفتر متعلق به اشخاصی بود که همگی مدتها پیش فوت شده بودند، و آقای لتربلر از این دید، نوه خود محسوب می شد.

او به صندلی‌اش تکیه زد، گره به ابرو انداخت و چنین ادامه داد: «به دلایل خانوادگی...» آرچر به او خیره شد.

آقای لتربلر با لبخندی توجیه آمیز و خم کردن سر به نشانه احترام ادامه داد: «خانواده مینگات، خانم منن مینگات دیروز دنبال من فرستادند. نوه‌اش، کنتس النسکا، می‌خواهد از همسرش طلاق بگیرد. مقداری اسناد در دست من است.» آقای لتربلر در اینجا درنگ کرد و با انگشتان روی میز ضرب گرفت و ادامه داد: «از این نظر که شما بزودی با آن خانواده وصلت می‌کنید، پیش از اقدام به هر کار دیگری، خواستم با شما مشاوره کنم و این پرونده را با هم بررسی کنیم.»

آرچر احساس کرد خون در شقیقه‌هایش می‌تپد. پس از رفتن به خانه کنتس النسکا، آرچر فقط یکبار کنتس را در اپرا و در لژ خانواده مینگات دیده بود. در این فاصله کنتس برای آرچر تا اندازه‌ای رنگ باخته بود و از مرکز توجه او بیرون رفته بود و می‌ولند از نو جای بحق خود را بازیافته بود. از زمان اشاره اتفاقی جینی، آرچر درباره طلاق کنتس چیزی ننشیده بود و آن داستان را چون شایعه‌ای بی‌اساس بدست فراموشی سپرده بود. طلاق در نظر او و مادرش به یک اندازه نامطبوع بود؛ برایش ناخوشایند بود که آقای لتربلر (لابد به تحریک کاترین مینگات) بخواهد به همین آسانی او را وارد این مبحث کند. در خانواده مینگات مردان زیادی بودند که می‌توانستند چنین کارهایی را قبول کنند و او هنوز با این خانواده وصلت نکرده بود.

آرچر منتظر ماند تا همکار ارشد به سخنانش ادامه دهد. آقای لتربلر قفل یک کتو را باز کرد و بسته کوچکی درآورد و به طرف آرچر دراز کرد و افزود: «اگر نگاهی به این اسناد بیندازید...»

آرچر اخم کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم قربان؛ اما دقیقاً به دلیل وصلت آینده‌ام ترجیح می‌دهم با آقای سکپ‌ورث یا آقای ردوود مشاوره بفرمایید.»



آقای لتربلر متعجب و اندکی آزرده به نظر رسید. این عادی نبود که یک همکار جوان تر چنین مشاوره‌ای را قبول نکند.

آقای لتربلر سر به نشانه احترام خم کرد و گفت: «من به این دقت شما احترام می‌گذارم؛ اما در این مورد خاص نظرم اینست که وجدان، شما را ملزم می‌کند توصیه مرا بپذیرید. در واقع این پیشنهاد من نیست، پیشنهاد خانم منسن مینگات و پسر او است. در عین حال من با لاول مینگات و آقای ولند نیز ملاقات داشته‌ام. همگی شما را انتخاب کردند.»

آرچر احساس کرد دارد عصبانی می‌شود. در دو هفته اخیر همراه رویدادها با سستی کشیده شده بود و اجازه داده بود زیبایی و خلق خوش می‌او را از فشارهای مصرانه خواسته‌های خانواده مینگات غافل کند. اما این دستور خانم مینگات او را آگاه کرد که تا چه اندازه آن خانواده به خود اجازه می‌دهد از داماد آینده متوقع باشد؛ و از این نقشی که به او می‌دادند خشمگین شد.

آرچر گفت: «بهتر نیست که عموهای کنتس به کارهایش رسیدگی کنند؟»

— این کار را کرده‌اند. موضوع در خانواده حل و فصل شده است. آنها همه با تصمیم کنتس مخالفند، اما کنتس پافشاری می‌کند و مایل است نظر حقوقی ما را بداند.

مرد جوان ساکت ماند؛ بسته‌ای را که در دست داشت هنوز باز نکرده بود. سپس پرسید: «آیا کنتس خیال ازدواج مجدد دارد؟»

— این حرف شایع شده، ولی او آن را بی‌اساس می‌خواند.  
— پس در این صورت...

— آقای آرچر، ممنون می‌شوم که اول نگاهی به این اسناد بیندازید، آنگاه پس از مشاوره نظرم را به شما می‌گویم.

آرچر با اکره با آن بسته ناخواسته از اتاق بیرون رفت. پس از

آخرین دیدارشان و شاید تا اندازه‌ای ناخودآگاه، آرچر به رویدادها تحریک داده بود تا فکر خود را از بارِ مادام النسا خلاص کند. یک ساعتی که با او در کنار بخاری گذرانده بود، موقتاً آنها را به هم نزدیک کرده بود، ولی ورود دوک دوسنت آستری به همراه خانم لوموئل ستراترز و استقبال شادمانه کنتس از آنها، خوشبختانه به آن نزدیکی پایان بخشیده بود. دو روز بعد آرچر شاهد بازگشت مضحک او به منزلت قبلی‌اش نزد آقا و خانم ون در لایدن شده بود و پیش خود با طعنه فکر کرده بود بانویی که آنقدر خوب بلد است چگونه از آقایان قدرتمند سالدیده به خاطر یک دسته گل تشکر کند و چنین نتایج درخشانی بگیرد، نیازی به تسلی خصوصی و یا حمایت علنی یک مرد جوان کم‌تجربه چون او ندارد. با چنین برداشتی آرچر مسئله را ساده می‌کرد و همزمان در نهایت تعجب تمام صفات کسالت‌بار زندگی خانوادگی را مهم جلوه می‌داد. او نمی‌توانست می‌ولند را در هیچ موقعیت اضطراری به تصور آورد که گرفتاریهای شخصی‌اش را سر زبانها بیندازد و یا نزد مردهای غریبه درد دل کند؛ و می‌هرگز در نظرش زیباتر و متین‌تر از هفته‌ای که به دنبال آمد جلوه نکرده بود. او به میل می‌به یک نامزدی طولانی تن داده بود، زیرا نامزدش توانسته بود عذری بیاورد که او را خلع سلاح کند. آرچر گفته بود: «می‌دانی، در واقع پدر و مادرت از زمان بچگی‌ات گذاشته‌اند هر کاری می‌خواهی انجام دهی.» و می‌در جواب گفته بود: «بله؛ و به همین دلیل خیلی مشکل است که آخرین خواهش آنها را از دخترشان قبول نکنم.»

این جواب کاملاً نیویورکی بود؛ از همان جوابهایی بود که آرچر مایل بود اطمینان داشته باشد که می‌همواره از عهدشان برمی‌آید. اگر کسی عادت به تنفس در هوای نیویورک را داشته باشد، گاه در هوایی که چنان زلال نباشد احساس خفقان می‌کند.

اسنادی که آرچر برای خواندن همراه برده بود، در واقع خیلی روشنگر نبودند، بلکه او را در حال و هوایی فرو بردند که حالت خفقان به او دست داد و زبانش را به لکنت انداخت. بسته شامل نامه‌هایی بود که بین مشاوران حقوقی کنت النسکی و یک دفتر حقوقی فرانسوی رد و بدل شده بودند تا دربارهٔ مسائل مالی کنتس به توافق برسند. یک نامه کوتاه از کنت به همسرش نیز در آن بسته بود. پس از خواندن آن نامه آرچر برخاست، نامه‌ها را مجدداً در پاکت‌هایشان گذاشت و از نو به دفتر آقای لتربلر رفت و با صدایی گرفته گفت: «این بسته نامه‌ها است قربان. اگر شما مایل باشید من به دیدار مادام النسکا بروم.»

— متشکرم، متشکرم آقای آرچر. اگر امشب آزاد هستید بیایید و با من شام بخورید، پس از شام در این باره صحبت می‌کنیم، البته در صورتی که فردا به دیدار موکل‌مان بروید.

عصر آن روز نیولند آرچر مستقیماً به خانه رفت. یک شب زمستانی شفاف بود و ماه نو معصومانه بر فراز بام خانه‌ها می‌درخشید. آرچر می‌خواست ریه‌ها و روح خود را مملو از این هوای زلال سازد و کلمه‌ای با کسی رد و بدل نکند تا اینکه بعد از شام با آقای لتربلر خلوت کنند. امکان تصمیمی جز آنچه گرفته بود، نداشت: لازم بود خودش مادام النسکا را ملاقات کند و نگذارد اسرار او برای دیگران فاش شود. اکنون یک دلسوزی عمیق، بی‌اعتنایی و عصبانیت او را تحت‌الشعاع قرار داده بود: کنتس موجودی بی‌دفاع و تأثرانگیز بود که باید به هر قیمت از آزار بیشترش و جدال دیوانه‌وارش با تقدیر جلوگیری می‌شد.

آرچر به یاد آورد که کنتس گفته بود خانم ولند از او خواسته است تا مطالب «ناخوش آیند» را برایش نگوید و آرچر با اکراه اذعان کرد که چه بسا همین طرز فکر موجب تمیزی جو نیویورک شده است و پیش

خود گفت: «آیا ما همه ریاکار نیستیم؟» و از غریزه خود متعجب شد که همزمان از پلیدی انسانها متزجر می‌شد و از ضعف انسانها متأثر.

برای نخستین بار متوجه شد تا چه اندازه اصول اخلاقی او ابتدایی بوده‌اند. آرچر مرد جوانی بود که گفته می‌شد از خطر نمی‌هراسد و می‌دانست که روابط عاشقانه پنهانی‌اش با خانم ثورلی راش ورث سبک‌مغز و بیچاره به اندازه کافی سرتی نبوده است تا هاله‌ای درخور ماجراجویی به او بدهد، اما خانم راش ورث «از آن زنها» بود: تهی مغز، از خود راضی و با طبیعتی پنهان‌کار که بیشتر مجذوب محرمانه بودن روابط عاشقانه‌اش و خطرات آن بود تا صفاتی که آرچر احیاناً دارا بود. وقتی سرانجام آرچر به این نتیجه رسید، قلبش نزدیک بود بشکند، اما اکنون تنها جنبه مثبت آن روابط، همین آگاهی و تجربه بود. در یک کلام، این رابطه عاشقانه از نوعی بود که بیشتر مردان جوان همسن و سال او تجربه کرده بودند و با وجدانی آرام و ایمانی استوار این درس را فرا گرفته بودند که میان زنی که انسان دوست دارد و به او احترام می‌گذارد و زنی که از او لذت می‌برد و نسبت به او ترحم دارد، تفاوت فوق‌العاده فاحش است. این نظریه توسط مادر، خاله، عمه و پیرزنان خانواده مشتاقانه تشویق می‌شد و همگی با خانم آرچر هم‌عقیده بودند که هرگاه «چنین اتفاقاتی می‌افتاد» بی‌تردید از بلاهت مرد بود ولی زن همیشه در این موارد جنایتکار قلمداد می‌شد. تمام بانوان سالخورده‌ای که آرچر می‌شناخت، بر این پندار بودند که هر زنی که نسنجیده عاشق شود، فاقد اخلاق و حسابگر می‌باشد و مرد ساده‌دل در چنگالهای او اسیر و بی‌دفاع است. در چنین موقعیتی تنها راه چاره متقاعد کردن سریع مرد به ازدواج با یک دختر خوب بود که از او مواظبت کند.

آرچر حدس می‌زد که در جوامع پیچیده اروپای سنتی، مسائل عشقی به این سادگی نیست و به این آسانی درباره‌شان قضاوت نمی‌شود. در محافل متمکن و بیکار و تجمل‌پرست حتماً از این اتفاقات زیاد

می‌افتاد؛ امکان داشت در موقعیت خاصی یک زن تنها و گوشه‌گیر از بد حادثه و از شدت تنهایی و آسیب‌پذیری رابطه‌ای پیدا کند که خلاف عرف سنتی باشد. وقتی آرچر به خانه‌اش رسید چند خط به خانم النسا نوشت و برای فردا درخواست ملاقات کرد و نامه را توسط یک پسر بچه نامهرسان فرستاد. نامهرسان بزودی با جواب کنتس برگشت. کنتس نوشته بود که صبح فردا به سکای ترکیف می‌رود و تا یکشنبه با آقا و خانم ون در لایدن در آنجا خواهد بود. ولی یکشنبه شب بعد از شام در خانه تنها خواهد بود. این یادداشت روی نیم‌صفحه کاغذ بدون آدرس و تاریخ نوشته شده بود، اما خط و انشاء پخته و روان بود. فکر اینکه کنتس تعطیلات آخر هفته را در انزوای باشکوه سکای ترکیف خواهد گذراند برای آرچر اندکی مضحک بود ولی بلافاصله احساس کرد که کنتس در آنجا، بیش از هر جای دیگر سردی طرز تفکر اشخاصی را تجربه خواهد کرد که شدیداً از «هر آنچه ناخوشایند است» گریزانند.

رأس ساعت هفت آرچر در منزل آقای لتربلر بود و خشنود از این که بهانه‌ای دارد تا پس از شام آنجا را ترک گوید. پس از مطالعه نامه‌هایی که به او سپرده شده بود، آرچر عقیده شخصی خود را داشت و اشتیاقی نداشت با همکار ارشد خود در آن باره صحبت کند. آقای لتربلر یک بیوه مرد بود و آن دو در یک اتاق قدیمی و تاریک که تصویرهای چاپی از «مرگ چاتام» و «تاجگذاری ناپلئون» به دیوار داشت، شامی مفصل و طولانی خوردند. شام عبارت بود از سوپ صدف، ماهی سیاه‌چشم با خیار، بوقلمون بریان با ذرت بوداده و آنگاه اردک با ژله انگور و کرفس با سس مایونز. آقای لتربلر که نهارش ساندویچ با یک فنجان چای بود، شام را کامل و با اشتها می‌خورد و به میهمانش نیز اصرار می‌کرد تا همان کار را بکند. سرانجام پس از اتمام

شام سفره برچیده شد، سیگارها روشن شدند و آقای لتربلر به صندلی‌اش تکیه داد، شراب پُرت بدست گرفت و پشتش را با لذت در معرض آتش بخاری قرار داد و گفت: «تمام خانواده با طلاق مخالفند، حق هم دارند.»

آرچر بی‌درنگ خود را در آن سوی جبهه احساس کرد و گفت: «ولی چرا قربان؟ اگر موردی باشد که...»

— خوب فایده‌اش چیست؟ کنتس اینجاست، کنت آنجاست. اقیانوس اطلس میانشان است. کنتس هرگز نخواهد توانست یک دلار بیشتر از آنچه همسرش به او داده است از او بگیرد، آن توافقنامه لعنتی ازدواج این پیش‌بینی را کرده است. کنت می‌توانست بدون دادن یک شاهی به کنتس او را بیرون کند.

مرد جوان این را می‌دانست و سکوت کرد. آقای لتربلر ادامه داد: «برداشت من اینست که کنتس به پول خیلی اهمیت نمی‌دهد. در نتیجه خانواده‌اش می‌گویند چرا رفاه نسبی فعلی را ادامه ندهد؟»

تنها یک ساعت پیش، آرچر با همین نظر آقای لتربلر به خانه رفته بود. اما اکنون که این سخنان را از دهان این پیرمرد خودخواه و پرخور و کاملاً بی‌احساس می‌شنید به‌ناگاه حرفهای او تبدیل به سخنان یک جامعه‌ریاکاری شد که هم و غمش در مقابله با هر آنچه «ناخوشایند» بود خلاصه می‌شد.

— به نظر من این تصمیمی است که خودش باید بگیرد.

— آیا شما پی‌آمدهای طلاق را در نظر گرفته‌اید؟

— اشاره‌تان دربارهٔ تهدیدی است که کنت در نامه‌اش کرده است؟

آن تهدید چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ اتهام مبهم یک هتاکِ خشمگین است.

— اما اگر علیه کنتس اقامهٔ دعوی کند می‌تواند ناراحت‌کننده باشد.

آرچر با عصبانیت فریاد زد: «ناراحت‌کننده؟»

آقای لتربلر از زیر ابروان نگاهی استفهام آمیز به او انداخت، و مرد جوان که خوب می‌دانست هر توضیحی بی‌فایده است، سر به نشانه رضایت فرود آورد و همکار ارشد او اضافه کرد: «طلاق همیشه ناخوشایند است.»

پس از لحظه‌ای سکوت، آقای لتربلر پرسید: «آیا با من موافقت؟»  
آرچر جواب داد: «البته.»

— خوب، پس در این صورت من می‌توانم روی شما حساب کنم؛ خانواده مینگات می‌تواند روی شما حساب کند که بر ضد تصمیم کنتس اعمال نفوذ کنید.

آرچر مردد ماند و پس از مدتی گفت: «من تا کنتس النسکا را نبینم نمی‌توانم قول بدهم.»

— آقای آرچر، من شما را درک نمی‌کنم. آیا مایلید با خانواده‌ای وصلت کنید که درگیر یک طلاق جنجالی است؟

— تصور نمی‌کنم این موضوع ربطی به اصل قضیه داشته باشد.  
آقای لتربلر جام شرابش را روی میز گذاشت و با نگاهی محتاطانه و نگران به او چشم دوخت.

آرچر درک کرد که امکان دارد اختیارات او سلب شود و به دلایل نامعلومی نمی‌خواست این اتفاق بیفتد. حال که این مأموریت به او محول شده بود مایل نبود از آن سر باز زند و فهمید که باید به آن پیرمرد بی‌قریحه که وجدان حقوقی خانواده مینگات بود، اطمینان دهد.  
پس گفت: «مطمئن باشید قربان که پیش از مشورت با شما هیچ تصمیمی اتخاذ نخواهم کرد؛ مقصود من این بود که مایل نیستم قبل از اینکه سخنان مادام النسکا را بشنوم اظهار نظر کنم.»

آقای لتربلر به این محافظه‌کاری که از سنتهای نیک نیویورک بود، ارج گذاشت و مرد جوان نگاهی به ساعت خود افکند، مشغله‌ای را بهانه کرد و مرخص شد.

کهنه پرستان نیویورک شام را ساعت هفت می خوردند و دید و بازدید بعد از شام که میان دار و دسته آرچر مورد ریشخند و تمسخر بود، همچنان متداول بود. وقتی مرد جوان سلانه سلانه از میدان ویورلی خیابان پنجم را می پیمود، در آن خیابان طویل آمد و شد نبود و فقط چند کالسه مقابل منزل آقا و خانم رچی چایورز ایستاده بودند (در آنجا به افتخار دوک میهمانی شامی برپا بود) و گهگاه هیکل مرد مسنی مشاهده می شد که با پالتوی کلفت و شال گردن از پله سنگ قهوه ای یک درگاه بالا می رفت و درون یک هال که با چراغ گاز روشن بود، ناپدید می شد. وقتی آرچر از میدان واشینگتن عبور می کرد آقای دولاک را دید؛ پیرمرد به دیدن عموزاده هایش آقا و خانم دگونت می رفت. هنگامی که به ضلع خیابان دهم غربی رسید و پیچید همکار اداری خود آقای سکپ ورت را دید که به دیدار میس لنینگز می شتابد. اندکی بالاتر در خیابان پنجم، وقتی بوفورت از خانه اش خارج می شد، سایه سیاه رنگ اندامش در روشنایی پشت چارچوب در نمایان شد. بوفورت در کالسه شخصی اش نشست و بسوی مقصدی مرموز و بی شک غیرقابل ذکر حرکت کرد. آن شب اپرا برنامه نداشت و کسی ضیافتی برپا نکرده بود؛ در نتیجه بوفورت جایی می رفت که حتماً محرمانه بود. آرچر در ذهن خود مقصد او را با خانه کوچکی که فراسوی خیابان لگزینگتون واقع



بود ارتباط داد؛ همان خانه‌ای که اخیراً با پرده‌های روبان‌دار و گلدانهای گل تزیین شده بود و جلوی در ورودی آن که به تازگی رنگ شده بود، کالسکهٔ زرد فناری رنگ میس فنی رنگ اغلب در انتظار بود.

فراسوی هرم کوچک و لغزنده‌ای که جهان خانم آرچر را تشکیل می‌داد، ناحیه‌ای بود که در نقشهٔ شهر تقریباً جایی نداشت و محل زیست هنرمندان و موسیقیدانان و «اهل قلم» بود. این نمونه‌های پراکندهٔ بشریت هرگز اشتیاقی به ترکیب با ساختار اجتماعی نداشتند. با وجود خصوصیات غریب اخلاقی، گفته می‌شد که مردمان خوبی هستند؛ اما آنها ترجیح می‌دادند که گرد هم بمانند. مدورا منسن در زمانی که بخت با او یاری داشت، یک «انجمن ادبی» راه انداخت، اما آن انجمن رونق پیدا نکرد، زیرا اهل ادب از رفتن به آنجا اکراه داشتند.

دیگران نیز چنین کوششی کرده بودند، در «انجمن ادبی» خانوادهٔ بلنکیرز، شامل مادری پراحساس و پر حرف و سه دختر شلخته با همان خصوصیات مادرشان، می‌شد ادوین بوث و پتی و ویلیام وینتر و جرج ریگنولد را که هنرپیشهٔ جدید نمایشنامه‌های شکسپیر بود، دید و تعدادی از سردبیران مجلات و منتقدان موسیقی و ادبیات نیز به آنجا رفت و آمد داشتند.

خانم آرچر و جمع او نسبت به این اشخاص نظر خاصی داشتند و از آنها دوری می‌کردند؛ در نظر این جمع آنها افرادی عجیب بودند، آدمهای مطمئنی نبودند، چه در گذشته و چه در ذهن خود چیزهایی داشتند که انسان از آنها بی‌خبر بود. در جمع آرچر به ادبیات و هنر عمیقاً احترام گذاشته می‌شد و خانم آرچر همواره می‌کوشید به فرزندانش تفهیم کند که جامعه در زمانی که شخصیت‌هایی چون واشینگتن اروینگ (Irving)، فیتز گرین هالک (Fitz-Greene Halleck) و شاعر «فی گناهکار» را در میان داشت چقدر دلپذیر و فرهیخته بود. مشهورترین نویسندگان آن نسل همه «جنتلمن» بودند؛ شاید اشخاص

گمنامی که جانشین آنها شدند دارای احساسات بزرگ‌منشانه بودند، اما اصل و نسب، سر و شکل، موی سر و نزدیکی آنها با تئاتر و اپرا با هیچ‌یک از معیارهای قدیم نیویورک تعجانس نداشت.

خانم آرچر می‌گفت: «وقتی من یک دختر خردسال بودم، ما با تمام اشخاصی که بین بتری و خیابان کانال زندگی می‌کردند آشنایی داشتیم؛ و فقط آشنایان کالسکه داشتند. به آسانی می‌شد هر یک از کالسکه‌ها را شناسایی کرد؛ اما حالا چنین کاری امکان ندارد و من حاضر به امتحانش هم نیستم.»

تنها کاترین مینگات پیر به دلیل نداشتن تعصبات اخلاقی و بی‌اعتنایی یک تازه به دوران رسیده نسبت به این تمایزهای ظریف، شاید می‌توانست پلی بین این دو جمع بزند؛ ولی او هرگز لای کتابی را باز نکرده و به یک تابلوی نقاشی نگاه نکرده بود و اگر موسیقی را دوست داشت به این دلیل بود که موسیقی او را به یاد شب‌نشینیهای دوران موفقیت در «تویلری» می‌انداخت. شاید بوفورت که در تهور همزاد او بود نیز می‌توانست موجب اختلاط این دو گروه گردد، اما خانه مجلل و پیشخدمتهای جوراب ابریشم پوشیده‌اش مانع از معاشرت غیررسمی بود. به‌علاوه او هم مانند خانم مینگات بی‌فرهنگ بود و «مردان اهل قلم» را مزدوران مردان ثروتمند برای تأمین لذت آنها می‌دانست؛ و هیچ مردی که بتواند با ثروت خود عقیده او را عوض کند، هرگز این نظریه بوفورت را زیر سؤال نبرده بود.

نیولند آرچر از تمام این مطالب همواره آگاه بود و آنها را به عنوان جزئی از ساختار دنیایی که در آن می‌زیست، قبول داشت. می‌دانست که در بعضی از جوامع نقاشها و شاعرها، رمان‌نویسها و دانشمندان، چون دوکها در نیویورک، مورد تحسین قرار می‌گیرند؛ بارها کوشیده بود تا کیفیت زندگی را در محیط صمیمی انجمنهایی که در آنها نویسندگانی چون مریمه (Mérimée) که کتاب نام‌هایی به یک زن ناشناس او همواره

در دسترس آرچر بود، تِکری، براونینگ (Browning)، یا ویلیام ماریس (William Morris) سخن می‌گفتند، مجسم کند.

اما این نوع زندگی در نیویورک قابل تصور نبود و فکر کردن در آن باره موجب ناراحتی می‌شد. آرچر با اکثر «مردان اهل قلم»، موسیقیدانان و نقاشان آشنایی داشت: آنها را در سنجوری (Century) و یا در کلوبهای کوچک موسیقی و تئاتر که در آن زمان در نیویورک پا می‌گرفتند، دیده بود. در آن دیدارها از صحبت با آنان لذت می‌برد، اما وقتی در انجمن بلنکیرز با پیرزنان پرشور و بد لباس محشور می‌شدند که به آنها از روی کنجکاو می‌نگریستند بی‌حوصله می‌شد؛ و حتی پس از بحثهای داغ باند وینست (Ned Winsett) به نظرش می‌رسید که اگر دنیای او محدود است، دنیای آنان نیز کوچک است و تنها راه توسعه دادن هریک رسیدن به موقعیت مناسب برای ادغام طبیعی آن دو جهان است.

آنچه موجب شد که آرچر به یاد این مبحث بیفتد، تصور محفلهایی بود که کنتس در آنها زیسته بود و رنج کشیده بود، و شاید هم شادیهای پررمز و رازی چشیده بود. آرچر همچنین به خاطر آورد که کنتس با چه تفریحی از مخالفت مادر بزرگش خانم مینگات و آقا و خانم ولند با زندگی کردن او در محله «کولی‌نشین» که «اهل قلم» در آن می‌زیستند، صحبت کرده بود. خانواده کنتس نه از خطر که از فقر آن محله بدشان می‌آمد؛ اما کنتس به زیر و بم احساس آنها توجهی نداشت و خیال می‌کرد آنها ادبیات را رسواکننده می‌دانند.

کنتس خود از ادبیات هراسی نداشت و کتابهایی که در اتاق نشیمن او پراکنده بودند (در حالی که مرسوم نبود در اتاق نشیمن کتاب دیده شود) با آنکه اکثراً رمان بودند، توجه آرچر را به اسامی جدیدی چون پل بورژ (Paul Bourget)، هویسمان (Huysmans) و برادران گنکور (Goncourt) جلب کرده بود. آرچر غرق در این افکار به خانه کنتس النسکا

نزدیک می‌شد که یک بار دیگر متوجه شد او شیوه خاصی برای وارونه کردن ارزشهایش دارد و همزمان متوجه شد که اگر بخواهد در وضع ناسامان فعلی کنتس به او کمک کند باید خود را در موقعیتهایی کاملاً متفاوت از آنچه تاکنون تجربه کرده است بگذارد.

ناستازیا با لبخندی مرموز در را به رویش گشود. یک پالتو با آستر پوست سمور، یک کلاه ابریشم مات اپرا که روی آستر آن حروف طلایی ج.ب. به چشم می‌خورد و یک شال گردن سفید ابریشم روی نیمکت ورودی افتاده بود؛ جای تردید نبود که این البسه گرانقیمت متعلق به جولیاوس بوفورت می‌باشند.

آرچر عصبانی شد، آنقدر عصبانی که نزدیک بود چند کلمه روی کارت ویزیت خود بنویسد و از آنجا برود؛ اما به یاد آورد که در نامه‌اش به مادام النسا از فرط احتیاط نوشته بود که مایل است او را تنها ببیند. در نتیجه اگر کنتس در خانه‌اش را به روی بازدیدکنندگان دیگری گشوده بود فقط می‌توانست خودش را سرزنش کند. آرچر با عزمی راسخ وارد سالن شد و مصمم بود کاری کند تا بوفورت احساس کند مزاحم است و او خود با کنتس تنها بماند.

بانکدار ایستاده بود و به طاقچه روی بخاری تکیه داده بود. طاقچه با یک رومیزی قدیمی کار دست پوشیده بود و روی آن یک جفت شمعدان برنجی با شمعهای مومی زردرنگ که معمولاً در کلیسا دیده می‌شد قرار داشت. بوفورت سینه جلو داده پشت به طاقچه داشت و وزن خود را روی یکی از پاهای پوشیده با کفش چرمی‌اش انداخته بود. وقتی آرچر وارد اتاق شد، بوفورت لبخند زنان کنتس را نگاه می‌کرد و کنتس روی کاناپه‌ای که با شومینه زاویه قائمه تشکیل می‌داد، لم داده بود، در حالی که یک دست زیر سر داشت و آستین گشادش دست او را تا آرنج در معرض دید قرار می‌داد. یک میز انباشته از گل پشت کاناپه بود، گلهای از کیده و آزیایی که آرچر می‌دانست هدیه گلخانه‌های بوفورت

است.

بانوانی که شبها میهمان می پذیرفتند مرسوم بود «لباس ساده شب» به تن کنند: یک لباس چسبان ابریشم با یقه اندکی باز، و مقداری تور چین دار به دور یقه و آستینهای بلند تنگ والان دار که میچ را به اندازه‌ای نشان می داد که یک دستبند طلای آتروسکی یا یک نوار مخمل رؤیت شود. اما مادام النسکا که به رسومات اهمیت نمی داد یک لباس بلند مخمل قرمز پوشیده بود که دور یقه و سراسر جلوی لباس با پوست سیاه براق تزیین شده بود. آرچر به خاطر آورد که بار آخر در پاریس از یک نقاش جدید به نام کارولوس دوران (Carolus Duran) که با نقاشیهایش سر و صدا پیا کرده بود، پرتوهای دیده است که در آن، خانمی یکی از این لباسهای چسبان و جسورانه را به تن داشت و چانه اش در پوست بود.

هنگام ورود آرچر، بوفورت با صدای بلند و استهزاء آمیزی می گفت: «خدا به دادمان برسد، سه روز تمام در سکای ترکیلف! بهتر است هرچه پالتوی پوست دارید به علاوه یک کیسه آب جوش همراهتان داشته باشید.»

کتس پرسید: «چرا؟ مگر خانه آنقدر سرد است؟» و دست چپ خود را به گونه‌ای بسوی آرچر دراز کرد که گویی انتظار دارد او آن را ببوسد.

بوفورت با بی‌مبالاتی سری به مرد جوان تکان داد و در پاسخ گفت: «نه، اما خانم خانه هست.»

– ولی من او را خیلی مهربان دیده‌ام. شخصاً به اینجا آمد و مرا دعوت کرد. مادر بزرگم می گوید باید حتماً بروم.

– مادر بزرگ شما البته که چنین می گوید. اما من می گویم حیف است در شام کوچکی که یکشنبه آینده ترتیب می‌دهم شرکت نکنید. کامپانی‌نی و سکالچی و تعدادی از افراد خوش‌مشراب را جمع کرده‌ام.

کنتس حالتی مردد به خود گرفت و نخست بانکدار و سپس آرچر را نگرست و گفت: «آه، این دعوت و سوسه‌ام می‌کند! از زمانی که به اینجا آمده‌ام به استثنای شبی که منزل خانم ستراترز بودم یک هنرمند هم ندیده‌ام.»

آرچر جسورانه گفت: «چه نوع هنرمندی؟ من با یکی دو نقاش که آدمهای نازنینی هستند آشنا هستم. اگر اجازه بدهید آنها را به اینجا می‌آورم.»

— نقاش؟ مگر در نیویورک نقاش هم هست؟

بوفورت این سؤال را با لحنی ادا کرد که گویی اگر او در نیویورک تابلوی نقاشی نمی‌خرید، در آن شهر نقاش نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ مادام السکا با لبخند متینی به آرچر گفت: «خوشحال می‌شوم. اما در حقیقت منظور من هنرمندان تئاتر، خوانندگان، هنرپیشگان و موسیقیدانان بود. منزل همسرم همیشه مملو از آنها بود.»

کلمه «همسرم» را به گونه‌ای ادا کرد که گویی هیچ نوع ارتباط ناراحت‌کننده‌ای در ذهنش تداعی نمی‌شد، با لحنی که حاکی از تأسف بر روزگار خوش زندگی مشترک گذشته بود. آرچر حیرت‌زده او را نگاه کرد و از خود پرسید آیا بی‌اعتنایی یا ریا موجب آن می‌شود که کنتس بتواند به این سهولت به گذشته‌ای بنگرد که در حال حاضر آبرویش را به خطر انداخته است و مصمم است به آن پایان دهد.

کنتس خطاب به هردو آقایان گفت: «به نظر من هر چیز «غیرمنتظره» به لذت انسان می‌افزاید. شاید اشتباه باشد که هر روز انسان همان اشخاص را ببیند.»

بوفورت با غرغر گفت: «به هر صورت کسل‌کننده است؛ نیویورک تا سرحد مرگ کسل‌کننده است و هنگامی که سعی می‌کنم اینجا را برایتان جالب کنم، به من پشت می‌کنید. حالا بیایید و تجدیدنظر کنید؛ یکشنبه آخرین شانس شماست زیرا کامپانی‌نی هفته آینده به بالتیمور و

فیلادلفیا خواهد رفت؛ من یک سالن خصوصی با یک پیانوی اشتانوی در اختیار دارم و آنها تمام شب را برایم آواز خواهند خوانند.»  
 - چه فوق العاده! اجازه می‌دهید فکر کنم و فردا جوابم را برایتان بنویسم؟

سخن کنتس دوستانه بود ولی در لحنش اشاره‌ای به مرخص شدن بوفورت احساس می‌شد. ظاهراً بوفورت این را حس کرد و چون عادت نداشت کسی او را مرخص کند در جا ایستاد و با گرهی میان دو ابرو به کنتس خیره شد.

- چرا هم‌اکنون جواب نمی‌دهید؟  
 - موضوع مهمتر از آنست که به این سرعت در موردش تصمیم بگیرم.

- الآن وقت کافی در اختیار نیست؟  
 کنتس به سردی به او نگریست و در پاسخ گفت: «نه، چون هنوز مدتی با آقای آرچر کار دارم.»

بوفورت بالحنی پر خاشاگر گفت: «عجب!» لحن کنتس جای چون و چرا باقی نمی‌گذاشت و بوفورت به گونه‌ای نامحسوس شانه بالا انداخت، خون سردی‌اش را بدست آورد، دست کنتس را بوسید و در چارچوب در به هنگام بیرون رفتن به آرچر گفت: «گوش کن نیولند، اگر توانستی کنتس را متقاعد کنی که در شهر بماند، البته به شام من دعوت داری.» و سپس با گامهای سنگین و متفرعن از اتاق بیرون رفت.

آرچر لحظه‌ای فکر کرد شاید آقای لیتربلر دلیل آمدن او را به کنتس گفته است، ولی اظهارات بی‌مناسبت کنتس موجب شد عقیده‌اش را عوض کند.

مادام النسکا با نگاهی حاکی از توجه از او پرسید: «شما با نقاشها آشنا هستید؟ به محفل آنها رفت و آمد دارید؟»

- آه، نه کاملاً. تصور نمی‌کنم هیچ کدام از شاخه‌های هنری در اینجا

محفلی داشته باشند؛ شاید بتوان گفت که آنها حاشیه‌نشینند.

— اما از این فعالیت‌های هنری خوشتان می‌آید؟

— خیلی زیاد. وقتی در پاریس و لندن هستم به تماشای تمام نمایشگاه‌های هنری می‌روم. سعی می‌کنم پیشرفت هنر را دنبال کنم. کنتس چشم به نوک کفش ظریف ساتن خود که از زیر لباس بلندش نمایان بود، دوخت.

— من هم همینطور، و با هنر و هنرمند زندگی‌ام را پر می‌کردم. اما حالا می‌خواهم سعی کنم اینطور نباشد.

— می‌خواهید اینطور نباشد؟

— بله، می‌خواهم زندگی گذشته‌ام را فراموش کنم و در اینجا مثل همه باشم.

آرچر سرخ شد و گفت: «شما هرگز مثل همه نخواهید شد.»

کنتس ابروان صاف خود را قدری بالا برد و گفت: «آه، این حرف را نزنید. اگر می‌دانستید از تفاوت داشتن با سایرین چقدر بدم می‌آید!»  
سیمای کنتس چنان درهم رفته بود که شبیه به یک ماسک غمگین شده بود. کنتس خم شد و زانوانش را میان دستهای لاغرش بغل گرفت، نگاهش را از آرچر برگرداند و چنانکه گویی به دورنماهای تاریکی می‌نگرد تأکید کرد: «دلم می‌خواهد از گذشته‌ام بگریزم.»

آرچر پس از لحظه‌ای درنگ گلو صاف کرد و گفت: «می‌دانم. آقای لیتربلر به من گفته است.»

— عجب؟

— به همین دلیل اینجا هستم. او از من خواست...، آخر من در آن دفتر حقوقی کار می‌کنم.

کنتس اندکی متعجب شد و سپس چشمانش برق زد: «یعنی شما می‌توانید این کار را برایم انجام دهید؟ می‌توانم با شما به جای آقای لیتربلر صحبت کنم؟ آه، چقدر این برایم آسان‌تر خواهد بود!»



لحن او آرچر را تحت تأثیر قرار داد و اعتماد به نفس او با رضایت خاطرش افزونی گرفت. احساس کرد که کنتس به بهانه کار داشتن با او عذر بوفورت را خواسته است و برای آرچر عزیمت بوفورت به منزله یک موفقیت محسوب می‌شد.

آرچر از نو تأکید کرد: «من برای همین اینجا هستم.»

کنتس ساکت روی کاناپه نشسته بود و هنوز سرش را روی یک دست که بر پشتی کاناپه داشت، تکیه داده بود. صورتش پریده‌رنگ و بی‌نور می‌نمود، گویی در مقابل قرمزی درخشانده لباسش رنگ باخته بود. به‌ناگاه او در نظر آرچر موجودی بدبخت و ترحمانگیز آمد.

آرچر پیش خود گفت: «اکنون نوبت مطالب جدی است.» و همان اکراهی را در خود احساس کرد که مکرر در مادرش و هم‌نسلان او مورد انتقاد قرار داده بود. چقدر خودش را در مقابله با موقعیتهای غیرمعمول کم تجربه می‌دید! حتی واژگان آن موقعیتهای برایش ناآشنا و در نظرش مناسب استفاده در رمان و تئاتر بود. در مقابل وظیفه‌ای که در پیش داشت احساس پسر بچه‌ای خجول و ناشی به او دست داده بود.

پس از لحظه‌ای مادام النسکا با هیجان غیرمنتظره‌ای گفت: «من می‌خواهم آزاد باشم؛ می‌خواهم گذشته را بکلی فراموش کنم.»  
- بله، این را درک می‌کنم.

چهره کنتس اندکی باز شد و گفت: «پس به من کمک می‌کنید؟»  
آرچر با تردید گفت: «اما شاید نخست بهتر باشد مرا قدری بیشتر در جریان بگذارید.»

کنتس با تعجب پرسید: «شما درباره شوهرم و زندگی من با او اطلاعاتی دارید؟»

آرچر سرش را به نشانه تصدیق پایین آورد.

- پس در این صورت چه باید اضافه کنم؟ آیا در این مملکت این چیزها را تحمل می‌کنند؟ من دین پروتستان دارم، کلیسای ما در این گونه

موارد طلاق را قدغن نکرده است.

- البته که نه.

هر دو ساکت شدند و آرچر احساس کرد که محتوای نامه کنت النسکی میان او و کنتس مانند روح پلیدی دهن کجی می‌کند. نامه فقط نصف صفحه کاغذ را پر می‌کرد و تفسیر آن همانی بود که آرچر به آقای لتربلر گفته بود: اتهامات مبهم یک هتاک خشمگین. اما در پس آن چقدر حقیقت نهفته بود؟ فقط همسر کنت النسکی بود که می‌توانست به این سؤال پاسخ دهد.

آرچر سرانجام گفت: «من اسنادی را که شما به آقای لتربلر داده‌اید مطالعه کرده‌ام.»

- خوب، آیا تصور می‌کنید چیزی نفرت‌انگیزتر از آنها وجود داشته باشد؟

- خیر.

کنتس اندکی جابجا شد و با دست چپ صورت خود را پوشانید. آرچر ادامه داد: «البته می‌دانید که اگر شوهری بخواهد با تقاضای طلاق در دادگاه مخالفت کند، همان‌گونه که شوهر شما تهدید می‌کند...»

- خوب...؟

- می‌تواند حرفهایی بزند... حرفهای ناخوشا... حرفهایی که برایتان ناراحت‌کننده باشد؛ می‌تواند این حرفها را در ملاعام به زبان جاری کند تا در مجامع تکرار شوند و به شما لطمه بزنند، ولو اینکه...  
- ولو اینکه؟

- مقصودم اینست ولو اینکه حقیقت نداشته باشند.

کنتس درنگی طولانی کرد و آرچر که مایل نبود به صورت او که زیر دستش پنهان بود بنگرد، فرصت پیدا کرد تا تمام جزئیات دست دیگر کنتس را که بر زانو داشت به خاطر بسپارد، به‌علاوه جزئیات سه

عدد انگشتی که در انگشتان چهارم و پنجم داشت و مشاهده کرد که میان آن انگشتها حلقه ازدواج دیده نمی‌شود.

کتس گفت: «چنین اتهاماتی، اگر هم در ملاعام به من نسبت داده شوند، چه ناراحتی می‌توانند در اینجا برای من ایجاد کنند؟»

آرچر بی‌اختیار می‌خواست بگوید: «طفلك بیچاره من، اینجا که از همه جا بدتر است!» ولی در عوض با لحنی که در گوش خودش به لحن آقای لتربلر می‌ماند گفت: «جامعه نیویورک در مقایسه با جامعه‌ای که شما در آن زندگی می‌کردید خیلی محدود است. و برخلاف ظاهر امر، تحت فرمانروایی چند نفر با عقاید کهنه است.»

کتس ساکت ماند و آرچر ادامه داد: «عقاید ما درباره ازدواج و طلاق خیلی قدیمی‌اند. قوانین ما اجازه طلاق می‌دهند، اما رسومات اجتماعی ما این اجازه را نمی‌دهند.»

– هرگز؟

– خوب، نه، در صورتی که زن ولو آزرده یا بی‌گناه، علیه‌اش مدرکی باشد یا با رفتار غیر معمول، خود را در موقعیتهای نامطلوبی قرار داده باشد.

کتس سرش را اندکی بیشتر پایین انداخت و آرچر با تمام قوا در آرزوی یک واکنش خشنناک از جانب او در انتظار ماند. ولی کتس هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

یک ساعت سفری در کنار کتس به آرامی تیک‌تیک می‌کرد و کُنده‌ای در بخاری به دو نیم شد و جرقه زد. اتاق ساکت و دلگیر به همراه آرچر در انتظار بود.

سرانجام کتس با صدای آهسته‌ای گفت: «بله، خانواده‌ام نیز همین را به من می‌گویند.»

آرچر قدری ناراحت شد و گفت: «خیلی عجیب نیست.»

کتس حرف او را قطع و حرف خود را تصحیح کرد: «خانواده ما»

و آرچر سرخ شد. کنتس با لحن مهربانی ادامه داد: «چون بزودی با من نسبت پیدا می کنید.»

– امیدوارم.

– و شما با آنها هم عقیده هستید؟

آرچر با شنیدن این سؤال از جا برخاست، در اتاق قدم زد و با چشمانی بی حال به یکی از نقاشیهایی که روی پارچه قرمز زربفت کوبیده شده بود خیره شد و مردد به کنار کنتس بازگشت. چگونه می توانست به او بگوید: «بله»، اگر آنچه شوهرت به آن اشاره دارد حقیقت داشته باشد و یا اگر نمی توانید خلاف آن را ثابت کنید؟

همزمان با جوابی که آرچر می خواست بدهد، کنتس میان حرف او دویید: «صادقانه جواب...»

آرچر به آتش بخاری نگریست و گفت: «صادقانه اینکه، چه حاصلی بدست می آورید که به حرفهای ناراحت کننده ای که درباره شما گفته شود بیارزد؟»

– ولی آخر... آزادی من ارزش ندارد؟

در همین لحظه به گونه ای برق آسا به نظر آرچر رسید اتهامی که در نامه به کنتس زده می شد حقیقت دارد و او می خواهد با همدست گناهکارش ازدواج کند. اگر او حقیقتاً چنین فکری را در سر می پروراند، آرچر چگونه می توانست به او بگوید که قوانین کشور با چنین هدفی منطبق نیستند؟ سوءظن آرچر که کنتس چنین نقشه ای در سر دارد کافی بود تا او نسبت به کنتس خشن و بی حوصله شود. خطاب به کنتس گفت: «مگر شما هم اکنون احساس آزادی کامل ندارید؟ مگر کسی مزاحم شماست؟ آقای لتربلر می گوید ترتیب امور مالی داده شده است.»

کنتس با بی اعتنائی گفت: «اوه، بله.»

– پس در این صورت آیا ارزش دارد وارد یک درگیری شوید که

می‌تواند خیلی آزاردهنده و دردناک باشد؟ فکر روزنامه‌ها و جنجال و آبروریزی آنها را کرده‌اید؟ اینها همه ابلهانه، کوتاه‌فکرانه و غیرمنصفانه است، اما با جامعه نمی‌توان جنگید.

کنتس تصدیق کرد و صدایش چنان ضعیف و غمزده بود که آرچر از افکار سفاکانه‌اش احساس ندامت کرد و افزود: «در این‌گونه موارد، فرد همواره قربانی آن چیزی می‌شود که «مصلحت عمومی» می‌نامند. مردم به آن سنتهایی می‌چسبند که ضامن استواری خانواده است و اگر فرزندان باشند از حقوق آنها دفاع کند.» آرچر از این شاخ به آن شاخ پرید و تمام جمله‌های از پیش ساخته‌ای که به زبانش می‌آمد بیرون ریخت تا حقیقت زشتی را که سکوت کنس به ظاهر فاش ساخته بود، بپوشاند. چون به نظر می‌رسید که کنس نمی‌خواهد و یا نمی‌تواند کلمه‌ای بگوید تا این شبهه را از میان بردارد، و آرچر می‌خواست او متوجه نشود که مایل است در اسرارش کند و کاو کند. پس بهتر این بود که به روش محافظه‌کارانه نیویورک مسئله را سطحی تلقی کند تا مبادا زخمی را عریان سازد که نتواند آن را التیام بخشد.

آرچر به سخنان خود ادامه داد و گفت: «وظیفه من اینست که به شما کمک کنم تا مسائل را همان‌گونه ببینید که دوستداران شما می‌بینند: مینگات‌ها، ولدها، ون در لایدن‌ها و تمام دوستان و بستگان شما. اگر در نهایت صداقت، نظر آنها را به شما نمی‌گفتم، کار خوبی نبود، مگر نه؟» آرچر مصرانه حرف می‌زد، تقریباً التماس می‌کرد زیرا دلش می‌خواست سکوت طولانی او را بشکند.

کنس به آرامی گفت: «نه، کار خوبی نبود.»

آتش بخاری خاکستری رنگ شده بود و یکی از چراغها داشت خاموش می‌شد. مادام النسکا از جا برخاست، فتیله چراغ را بالا کشید و بی آنکه در جای خود بنشیند کنار بخاری رفت.

ایستادن او دال بر این بود که دیگر هیچ کدام حرفی برای گفتن

ندارند و آرچر نیز از جا برخاست.

کنتس ناگهان گفت: «بسیار خوب؛ همان کاری را می‌کنم که می‌خواهید.» خون به پیشانی آرچر دوید و غافلگیر از این تسلیم ناگهانی دو دست کنتس را میان دستان خود گرفت و گفت:

– من حقیقتاً مایلیم به شما کمک کنم.

– شما به من کمک می‌کنید. شب‌بخیر، خویشاوند.

آرچر خم شد و لب بر دستهای سرد و بی‌جان کنتس فشرد. کنتس دستهایش را بیرون کشید و آرچر بسوی در خروجی رفت؛ پالتو و کلاهش را در نور ضعیف چراغ گازی هال پیدا کرد و در حالی که مانند افراد فاقد قدرت بیان، فصاحت دیر از موعد در دلش فوران داشت، در آن شب زمستانی فرورفت.

تئاتر «والاک» (Wallack) آن شب از جمعیت پر بود. نمایشنامه «شوگرون» (Shaughraun) اجرا می شد و دایون بوسیکو (Dion Boucicault) در نقش اصلی و هری مانتگیو (Harry Montague) و آدا دایاس (Ada Dyas) در نقش عاشق و معشوق هنرنمایی می کردند. گروه تئاتر انگلیسی در اوج محبوبیت بود و نمایشنامه «شوگرون» همیشه تئاتر را البریز از جمعیت می کرد. شور و شوق تماشاچیان جایگاه عادی بیش از اندازه بود؛ تماشاچیان لژها از احساسات کهنه و موقعیتهای تصنعی نمایشنامه لبخند بر لب می آوردند، ولی به همان اندازه تماشاچیان جایگاه عادی از نمایش لذت می بردند.

بویره یک قسمت از نمایشنامه سالن را از پایین تا بالا مسحور می کرد و آن بخشی بود که هری مانتگیو پس از یک صحنه غم انگیز و تقریباً تک هجایی وداع با میس دایاس، می خواست او را ترک گوید. هنرپیشه زن که کنار پیش بخاری ایستاده بود و به آتش می نگریست یک لباس خاکستری کشمیر صاف و ساده که قالب اندام کشیده اش بود و روی پایش تا زمین افتاده بود، به تن داشت. دور گردنش یک نوار مخمل باریک سیاه گره خورده بود که دو سر آن به پشت او آویزان بود. هنگامی که عاشق پشت به او کرد، زن آرنجهای خود را به پیش بخاری تکیه داد و سرش را روی دستهایش خم کرد. مرد به

چارچوب در خروجی رسید و درنگ کرد تا او را بنگرد و آنگاه به آرامی برگشت و سر نوار مخمل را گرفت و بوسید و بی آنکه زن متوجه او شود و یا حالتش را تغییر دهد از اتاق خارج شد. و پرده بر این جدایی خاموش افتاد.

نیولند آرچر همواره به خاطر این صحنه خاص به تماشای «شوگرون» می‌رفت. وداع مانتیگیو و آدا دیاس برایش به زیبایی بازی کروازت (Croisette) و بروسان (Bressant) در پاریس و یا مَج رابرتسون (Madge Robertson) و کِندال (Kendal) در لندن بود؛ خاموشی و غم سکوت این صحنه او را به مراتب بیش از هر نوع ابراز احساسات تصنعی تحت تأثیر قرار می‌داد.

در شب مورد بحث، این صحنه کوتاه برایش غم‌انگیزتر از معمول شد زیرا بی آنکه دلیل آن را بداند، او را به یاد خداحافظی‌اش از مادام النسکا پس از گفت و شنود محرمانه‌شان در یک هفته یا ده روز پیش انداخت.

مشکل می‌شد کوچک‌ترین تشابهی میان آن دو موقعیت و یا قیافه و شکل ظاهری افراد مربوط پیدا کرد. نیولند آرچر ابدأ شباهتی به هنرپیشهٔ رمانتیک و خوش تیپ انگلیسی نداشت و میس دیاس زن بلندقدِ موقر مز و درشت‌اندامی بود که صورت پریده‌رنگ و زشت دلپذیرش با چهرهٔ بتاش الن نسکا کاملاً متفاوت بود. در ضمن آرچر و مادام النسکا عاشق و معشوق نبودند که با سکوتی اندوهبار یکدیگر را ترک گفته باشند؛ آنها وکیل و موکلی بودند که پس از گفت و شنودی که بدترین اثر را در وکیل بجا گذاشته بود، از هم جدا شده بودند. پس این تشابه در چه بود که قلب مرد جوان را با هیجانی ناشی از خاطرات گذشته به تپش می‌انداخت؟ شاید این تشابه در توانِ مرموزِ مادام النسکا نهفته بود که می‌توانست امکانات مصیبت‌بار و مهیج را فراسوی تجربه‌های روزانه تداعی کند. او هرگز کلمه‌ای به زبان نیاورده بود که آرچر چنین



برداشتی کند، اما این بخشی از خلق مادام النسکا، یا بازتاب اسرار آمیز و غریب و عجیب خانوادگی و یا یک احساس ذاتی پرشور و غیرعادی در شخصیت او بود. آرچر همیشه فکر می کرد که اقبال و موقعیت در تقدیر انسانها نقش کوچکی دارند و در مقابل، گرایش ذاتی اشخاص موجب اتفاقاتی می شوند که برایشان رخ می دهد. آن زن جوان آرام و اندکی بی اعتنا، به نظر آرچر دقیقاً همان شخصی بود که برایش این اتفاقات پیش می آمدند، ولو اینکه می کوشید از آنها اجتناب و دوری کند. حقیقت هیجان انگیز این بود که او در حال و هوایی چنان پراحساس زیسته بود که گرایش شخصی اش برای برانگیختن احساسات ظاهراً درک نشده بود. مادام النسکا از هیچ چیز تعجب نمی کرد و این دال بر این بود که از میان گردابی جان بدر برده بود؛ آنچه به نظر او عادی می آمد مقیاس چیزهایی بود که علیه شان شوریده بود.

آرچر در حالی که مطمئن بود اتهام کنت النسکی بی پایه نیست، مادام النسکا را ترک کرده بود. مرد اسرار آمیزی که در گذشته همسر کنت به عنوان «پیشکار» قلمداد می شد، به خاطر نقشی که در فرار مادام النسکا بازی کرده بود بی اجر نمانده بود. شرایطی که مادام النسکا را به فرار واداشتند غیر قابل تحمل، غیر قابل بیان و غیر قابل تصور بود؛ او زنی جوان و متوحش و درمانده بود؛ چه چیزی طبیعی تر از آنکه از نجات دهنده اش سپاسگزار باشد؟ متأسفانه همین سپاس بود که او را در نظر وکیل و جامعه هم طراز با همسر نفرت انگیزش می کرد. آرچر این را به او تفهیم کرده بود، زیرا وظیفه داشت این کار را بکند؛ به علاوه به او فهمانده بود که نیویورک ساده و مهربان که ظاهراً مادام النسکا روی احسان آن حساب می کرد، دقیقاً مکانی بود که نمی توانست کمترین امیدی برای بخشودگی در سر بپروراند.

روشن کردن صریح این حقیقت برای مادام النسکا و شاهد بودن پذیرش شکینای او برای آرچر شدیداً دردناک بود. آرچر با احساسی

گنگ که با حسادت و ترحم توأم بود، مجذوب مادام النسکا می‌شد و مادام النسکا با اعتراف به اشتباهش با زبان بی‌زبانی خود را خلع سلاح می‌کرد و در نظر آرچر همزمان خفیف و عزیز می‌شد. آرچر خشنود بود از اینکه مادام النسکا راز خود را به جای اینکه در معرض بررسی سرد آقای لیتربلر و یا قضاوت مغشوش خانواده‌اش قرار دهد، با او در میان گذاشته است. او وظیفه خود دانست که بی‌درنگ به آنها اطمینان دهد که مادام النسکا دیگر خیال تقاضای طلاق ندارد و تصمیمش را بر این پایه گرفته بود که چنین کاری عبث است؛ و آنها در نهایت آسودگی خاطر از آنچه برایشان «ناخوشایند» بود روی گردانده بودند.

خانم ولند با غرور درباره‌ی داماد آینده‌اش اظهار کرده بود که: «من مطمئن بودم آرچر از پس این کار برمی‌آید.» و خانم مینگات پیر که آرچر را برای یک گفتگوی محرمانه احضار کرده بود به او تبریک گفته و آنگاه از روی بی‌صبری اضافه کرده بود: «طفلک ساده! من خودم به او گوشزد کردم که این کار ابلهانه‌است. او می‌خواست الن مینگات و پیردختر شود، در حالی که این اقبال را دارد که زنی شوهردار و یک کنتس باشد!»

این وقایع خاطره‌ی آخرین گفتگوی مرد جوان را با مادام النسکا چنان زنده کرد که وقتی پرده روی صحنه وداع دو هنرپیشه پایین آمد چشمهایش پر از اشک شده بود و از جا برخاست تا از تئاتر خارج شود.

هنگامی که از جا برخاست، چشمش به بانویی افتاد که درباره‌اش فکر می‌کرد و او را در یک لژ همراه با آقا و خانم بوفورت، آقا و خانم لارنس له‌فرتز و یکی دو مرد دیگر نشسته دید. آرچر از شبی که با او دیدار کرده بود، با کنتس حرف نزده بود و در محافل از او دوری جسته بود؛ اما اکنون چشمهایشان در چشم هم افتاد و همزمان خانم بوفورت او را شناخت و با اشاره‌ی مختصر و سست دست او را دعوت کرد. امکان

نرفتن به لژ آنها نبود.

در لژ، بوفورت و له‌فرتز برایش جا باز کردند و آرچر پس از چند کلمه صحبت با خانم بوفورت که همواره ترجیح می‌داد زیبا باشد و حرف نزنند در صندلی پشت مادام النسکا نشست. کسی جز آقای سیلر تن جکسون در لژ نمانده بود و او با لحن محرمانه‌ای خانم بوفورت را در جریان میهمانی یکشنبه گذشته خانم ستراترز می‌گذاشت (که چند نفری گزارش کرده بودند که در آن مجلس، برنامه رقص هم برپا بود). به بهانه این داستان مفصل که خانم بوفورت با لبخند زیبایش گوش می‌داد در حالی که نیم‌رخش را در معرض دید تماشاگران جایگاه عادی قرار داده بود، مادام النسکا برگشت و با صدای آهسته‌ای به صحبت با آرچر پرداخت.

مادام النسکا که چشم به صحنه دوخته بود، پرسید: «آیا فکر می‌کنید مرد هنرپیشه فردا صبح برای زن هنرپیشه یک دسته گل رز زرد بفرستد؟»

آرچر سرخ شد و قلبش از تعجب به تپش افتاد. او فقط دوبار به دیدن مادام النسکا رفته بود و هر بار برایش یک جعبه گل رز زرد بدون کارت ویزیت خود فرستاده بود. مادام النسکا تاکنون هرگز اشاره‌ای به گلها نکرده بود و آرچر تصور می‌کرد که او وی را به عنوان فرستنده گل در نظر نگرفته است. اکنون اذعان ناگهانی مادام النسکا به آن هدیه و تداعی آن با خداحافظی عاشقانه‌ای که روی صحنه انجام شد، آرچر را آکنده از احساسی پرشور کرد.

آرچر پاسخ داد: «من هم در همین فکر بودم، می‌خواستم از تئاتر خارج شوم تا خاطره آن صحنه را همراه ببرم.»

آرچر در نهایت حیرت مشاهده کرد که رنگ چهره مادام النسکا به آرامی سرخ شد و به تیرگی گرایید. مادام النسکا به دوربین صدفی اپرایش که در دستهای لطیف دستکش پوشیده‌اش داشت نگریست و

پس از لحظه‌ای پرسید: «وقتی می اینجا نیست شما چه می کنید؟»  
 آرچر که اندکی از این سؤال ناراحت شده بود، در جواب گفت: «به کارهایم رسیدگی می کنم.»

طبق یک عادت دیرینه، آقا و خانم ولند هفته گذشته به سنت اگوستاین رفته بودند که در آنجا به خاطر حساسیت فرضی شاخه‌های نایژه آقای ولند، پایان زمستان را بگذرانند. آقای ولند مردی آرام و ساکت بود و عقیده‌های از خود نداشت، ولی در عوض عادات متعددی داشت. کسی نمی توانست جلوی این عادت‌ها را بگیرد؛ یکی از آنها این بود که همسر و دخترش در این سفر سالیانه به جنوب همیشه او را همراهی کنند. او برای آرامش خاطر نیاز به یک زندگی مستمر داشت؛ در غیر این صورت برسه‌های سرش را پیدا نمی کرد و یا نمی دانست چگونه برای نامه‌هایش تمبر بدست آورد، مگر اینکه خانم ولند آنجا بود و به او می گفت.

از آنجایی که تمام افراد خانواده همدیگر را می پرستیدند، و از آنجایی که آقای ولند کانون این پرستش بود، هرگز به فکر همسرش و می خطور نکرده بود که بگذارند او به تنهایی به سنت اگوستاین برود؛ و دو پسرش که هر دو حقوقدان بودند و نمی توانستند نیویورک را در زمستان ترک کنند، همیشه به هنگام عید پاک به او ملحق می شدند و با او به نیویورک بازمی گشتند.

برای آرچر امکان نداشت که درباره لزوم همراهی می با پدرش بحث کند. اعتبار پزشک خانوادگی مینگات‌ها بر پایه ذات‌الریه‌ای بود که آقای ولند هرگز به آن مبتلا نشده بود؛ در نتیجه اصرار او در رفتن به سنت اگوستاین تغییرناپذیر بود. ابتدا قرار بود که نامزدی می تا بازگشت او از فلوریدا اعلام نشود و اکنون که زودتر از موعد اعلام شده بود، نمی شد انتظار داشت که آقای ولند نقشه سفر خود را تغییر دهد. آرچر مایل بود که همراه آنان به سفر رود و چند هفته آفتاب بخورد و با نامزدش

قایق سواری کند؛ ولی او نیز در آداب و رسوم محصور بود. با آنکه وظایف کاری اش دشوار نبودند، اگر در وسط زمستان تقاضای مرخصی می کرد تمام قوم و طایفه مینگاتها او را متهم به سبک سری می کردند؛ در نتیجه با همان رضایی تسلیم سفر رفتن می شد که احساس می کرد باید یکی از عوامل عمده سازندگی در زندگی زناشویی باشد.

آرچر احساس کرد که مادام النسکا از زیر چشم به او می نگرند تا اینکه او ناغافل گفت: «من همان کاری را کردم که شما می خواستید و به من توصیه کردید.»

آرچر که از مطرح کردن آن موضوع توسط مادام النسکا در آن موقعیت معذب شده بود، گفت: «آه، خوشوقت.»

کنتس که اندکی نفس می زد ادامه داد: «من فهمیدم که حق با شماست، اما گاهی زندگی مشکل است... گیج کننده است...»  
- می دانم.

- و دلم می خواست به شما بگویم که من درک کردم که شما راست می گوئید و از شما ممنونم.

کنتس سخنش را پایان داد و به سرعت دوربین اپرایش را به چشم برد، زیرا در لژ باز شد و صدای پرطنین بوفورت به گوش رسید.

آرچر از جا برخاست و لژ را ترک گفت و از تئاتر خارج شد. همین دیروز آرچر نامه ای از می ولند به دستش رسیده بود که در آن می با صداقت ویژه اش از او خواسته بود که در غیبت آنها با الن مهربان باشد. می نوشته بود: «او از تو خوشش می آید و تو را خیلی تحسین می کند. توجه داشته باش که با آنکه به رویش نمی آورد، خیلی تنها و بدبخت است. خیال نمی کنم مادر بزرگ او را درک کند، یا دایی لاول مینگات؛ آنها خیال می کنند که این فقط اهل معاشرت و مجذوب جامعه است. البته من می توانم تصور کنم که چقدر نیویورک برایش کسالت بار است، اما خانواده نمی خواهند این را اذعان کنند. تصور

می‌کنم که او عادت به خیلی از چیزهایی دارد که ما نداریم، مثل موسیقی عالی، نمایشگاههای نقاشی، افراد مشهور، هنرمندان و نویسندگان و تمام مردمان با استعدادی که تو آنها را تحسین می‌کنی. مادر بزرگ خیال می‌کند او فقط نیاز به میهمانی رفتن و لباسهای قشنگ دارد. اما من احساس می‌کنم که تو تقریباً در نیویورک تنها شخصی هستی که می‌توانی با او راجع به چیزهایی که دوست دارد صحبت کنی.»

چقدر می‌فهمیده بود! چقدر به خاطر این نامه او را دوست داشت! ولی آرچر خیال نداشت طبق آن عمل کند؛ کارش زیاد بود و دلش نمی‌خواست اکنون که نامزد داشت آشکارا در نقش حامی مادام النسکا ظاهر شود. آرچر عقیده داشت که مادام النسکا خیلی بهتر از آنچه می‌تصور می‌کرد، بلد است چگونه مواظب خودش باشد. بوفورت خاک پایش بود و آقای ون در لایدن چون الهه‌ای محافظ بالای سرش بال می‌زد و شماری داوطلب (از جمله لارنس له‌فرتز) داشت که انتظار موقعیتی مناسب را می‌کشیدند. با این احوال هرگز نشده بود که آرچر با مادام النسکا دیداری داشته باشد یا حرفی با او بزند بی‌آنکه احساس کند سادگی می‌به مرز غیبگویی می‌رسد. الن النسکا تنها و بدبخت بود.

در سرسرای تئاتر، آرچر به دوستش یند وینست برخورد که به گفته چینی از شمار «اشخاص جالب» بود و تنها کسی که آرچر تمایل داشت خارج از شوخیهای متداول در باشگاه و بحثهای متعارف، با او در مسائل بحث و کنکاش کند.

آرچر وینست را از آن سوی سالن از شانه‌های افتاده و لباس کهنه‌اش شناخت و یکبار نیز متوجه شد که او چشم به لژ آقای بوفورت دوخته است. آن دو دست یکدیگر را فشردند و وینست پیشنهاد کرد که برای خوردن آبجو به یک رستوران کوچک آلمانی در آن نزدیکی بروند. آرچر آمادگی صحبت‌هایی را نداشت که معمولاً در آنجا می‌شنید، این بود که به بهانه کار زیاد در خانه دعوت او را رد کرد؛ و وینست نیز گفت: «اتفاقاً من هم کار دارم و بهتر است یک شاگرد ساعی باشم»

به اتفاق براه افتادند و وینست پس از لحظه‌ای پرسید: «بین، می‌خواهم نام آن بانوی موسیاهی را که در آن لژ شیک شما بود، بدانم. با بوفورت‌ها آمده بود، مگر نه؟ همانی که له‌فرتز آنقدر شیفته‌اش به نظر می‌آید»

آرچر بی‌آنکه بداند چرا، قدری ناراحت شد. به چه مناسبت یند وینست مایل بود نام الن النسکا را بداند؟ بخصوص چرا نام او را با نام له‌فرتز ارتباط می‌داد؟ در حال عادی وینست کنجکاو نبود، اما آرچر به

خاطر آورد که هرچه باشد او یک روزنامه‌نگار است.

با خنده پرسید: «مگر می‌خواهی با او مصاحبه کنی؟»

وینست در جواب گفت: «خوب، نه برای روزنامه؛ فقط برای خودم. حقیقت اینست که او یکی از همسایگان من است، و آن محله برای زندگی یک‌چنین زن زیبایی انتخابی غریب است. در ضمن یک روز پسر خردسال من وقتی به دنبال بچه‌گربه‌اش می‌دوید، زمین خورد و زخمی شد، و او خیلی به پسر مهربانی کرد. او با سر برهنه در حالی که پسرک مرا در آغوش داشت و زخمش را باندپیچی کرده بود، به منزل ما آمد و زیبایی و همدلی‌اش چنان همرم را مجذوب کرد که نامش را پرسید.»

قلب آرچر با احساسی خوش باز شد. این داستان عجیبی نبود: هر زنی برای فرزند همسایه همین کار را می‌کرد. اما این کار دقیقاً به الن نسکا می‌آمد که سر برهنه و بچه در بغل وارد خانه بشود و چنان خانم وینست بیچاره را خیره کند که او حتی فراموش کند نامش را بپرسد.

آرچر گفت: «آن خانم، کنتس النسکا است، نوۀ خانم مینگات پیر.»  
وینست سوتی کشید و گفت: «عجب، یک کنتس! نمی‌دانستم کنتس‌ها همسایگان مهربانی هستند. مینگات‌ها که نیستند.»

— اگر بگذاری، هستند.

— خوب دیگر...

این همان بحث پایان‌ناپذیر همیشگی‌شان بود که «اشخاص جالب» با سماجت از معاشرت با مردم طبقه بالاتر اجتناب می‌ورزند، و هر دو می‌دانستند که ادامه این بحث بی‌فایده است.

وینست پرسید: «دلم می‌خواست بدانم چرا یک کنتس به محله فقیرنشین ما آمده است؟»

— برای اینکه برایش ذره‌ای اهمیت ندارد که کجا زندگی می‌کند و به آداب و رسوم اجتماعی ما نیز پایبند نیست.



آرچر با غروری پنهانی از تصویری که در ذهن از کتس داشت، این توضیحات را به وینست داد. دوستش گفت: «آهان، لابد در جاهای مهم‌تری زندگی کرده است. خوب، رسیدیم به سرپیچ من.»

وینست دولا دولا به آن سوی خیابان برادوی رفت و آرچر ایستاد و او را با نگاهی دنبال کرد و دربارهٔ جملهٔ آخرش به تفکر پرداخت.

هر از گاه جرقه‌ای از ذکاوت در وجود وینست شعله‌ور می‌شد و همین جالب‌ترین جنبهٔ شخصیت او بود که همواره آرچر را به تفکر وامی‌داشت که چرا او عدم موفقیت خویش را با این بی‌تفاوتی در سنی پذیرفته است که سایرین هنوز در تلاش برای موفقیت می‌باشند.

آرچر می‌دانست که وینست صاحب زن و فرزند است، اما هرگز آنها را ندیده بود. آن دو همیشه یکدیگر را در «سنچوری» می‌دیدند و یا در پاتوقهای روزنامه‌نگاران و هنرپیشگان تئاتر، مانند رستورانی که وینست آرچر را برای خوردن آبجو دعوت کرده بود. وینست به آرچر تفهیم کرده بود که زنش علیل است و لابد زن بیچاره یا علیل بود، یا به فوت و فتهای معاشرت ناآشنا بود و لباس شب نداشت.

وینست خود شدیداً از آداب و رسوم اجتماعی بیزار بود: آرچر هرشب برای شام لباس عوض می‌کرد، زیرا این کار به نظرش تمیزتر و راحت‌تر می‌آمد و هرگز متوجه نشده بود که تمیزی و راحتی دو عامل پرهزینه هستند که با در آمد ناچیز مغایرت دارند. او طرز فکر وینست را بخشی از رفتار کسل‌کنندهٔ «کولی‌واری» می‌دانست که در مقابل آن، رفتار مردمان مرفه معاشرتی که هرشب برای شام لباس عوض می‌کردند و در آن باره حرفی نمی‌زدند، و یا هیچ‌گاه دربارهٔ تعداد خدمتکاران خود سخن نمی‌گفتند، ساده‌تر و بی‌تکلف‌تر از گروه وینست به نظرش می‌رسید. با وجود این وینست همواره او را برمی‌انگیخت و هرگاه چشمش به صورت لاغر ریشوی روزنامه‌نگار با نگاه غم‌زده‌اش می‌افتاد او را از لاک تنهایی درمی‌آورد و با خود می‌برد تا با هم گفتگویی طولانی

داشته باشند.

وینست به میل خود روزنامه‌نگار نشده بود. او یک ادیب حقیقی بود و نابهنگام در دنیایی متولد شده بود که نیازی به ادبیات نبود؛ اما پس از انتشار یک کتاب نقدهای کوتاه و زیبای ادبی که صد و بیست جلد آن به فروش رسید و سی جلد آن به هدیه رفت و مابقی سرانجام (طبق قرارداد) توسط ناشر معدوم شد تا جا برای کتابهای پرفروش تری باز شود، ادبیات را کنار گذاشت و در یک هفته‌نامه زنان که در میان عکسهای مدل لباس و الگوهای کاغذی و داستانهای عشقی نیو اینگلند صفحه‌ای برای تبلیغ مصرف مشروبات غیرالکلی داشت، به شغل کمک سردبیر روی آورد.

خوشمزگیهای وینست درباره «کانون گرم خانواده» (که نام آن هفته‌نامه بود) پایان‌ناپذیر بود؛ ولی این شوخیها پوششی برای تلخ‌کامی مردی بود که هنوز جوان بود و کوشش خود را کرده و شکست خورده بود. گفتگو با وینست همواره آرچر را وامی‌داشت تا زندگی خودش را ارزیابی کند و متوجه پوچی آن شود؛ اما زندگی وینست نیز به هر حال توخالی بود و با آنکه دلبستگیهای روشنفکرانه و کنجکاو‌یهای مشترکی داشتند که گفت و شنودهایشان را هیجان‌انگیز می‌کرد، تبادل‌نظر آنها معمولاً محدود به تفکرات بوالهوسانه درباره هنر می‌شد.

وینست یک‌بار به آرچر گفته بود: «حقیقت اینست که دنیا به کام هیچ‌یک از ما دو نفر نیست. من آس و پاسم و چاره‌ای هم ندارم. کالای من در اینجا بازاری ندارد و در تمام طول عمرم هم نخواهد داشت. اما تو آزاد و پولداری. چرا تو وارد گود نمی‌شوی؟ بهترین راهش اینست که وارد سیلست شوی.»

آرچر سرش را عقب برده و خندیده بود. اینجا بود که تفاوت اساسی بین مردانی چون وینست و آرچر فوراً به چشم می‌آمد. کسی در محافل طبقه بالاتر نبود که نداند در امریکا «یک جتلمن وارد سیاست

نمی‌شود.» اما چون امکان نداشت این موضوع را با این عبارت به وینست تفهیم کند، به‌گونه‌ای طفره‌آمیز جواب داد: «به عاقبت یک مرد شرافتمند در گود سیاسی امریکا فکر کن. آنها ماها را نمی‌خواهند.»

— آنها کی هستند؟ چرا همگی با هم متحد نمی‌شوید تا خودتان آنها باشید؟

خنده بر لبهای آرچر به لبخندی که اندکی متفرعن بود، مبدل شد. ادامه بحث بی‌حاصل بود: همه از عاقبت غم‌انگیز شماری «جنتلمن» که وارد سیاست شهری یا دولتی نیویورک شده بودند، مطلع بودند. دیگر دور این نوع فعالیتها گذشته بود: مملکت در دست کارفرمایان و مهاجران بود و مردم شرافتمند می‌باید به ورزش و فرهنگ بپردازند. وینست در پاسخ گفت: «فرهنگ! بله، اگر آن را داشتیم. اما آنچه باقی داریم فقط چند وصله کوچک بومی اینجا و آنجاست که به دلیل شخم نخوردن و پیوند نخوردن، دارند از بین می‌روند: اینها بقایای سنتهای کهن اروپایی است که اجداد شما با خود به این ملک آوردند. اما شماها یک اقلیت کوچک رقت‌انگیزی هستید، نه کانونی دارید، نه رقابتی و نه تماشاگرانی. شماها شبیه تصویرهایی هستید که به در و دیوار یک خانه متروکه آویزانند، «تصویر یک جنتلمن». شماها هرگز به جایی نخواهید رسید، مگر آنکه آستینها را بالا بزنید و از کثیف شدن نهراسید. یا این، یا مهاجرت... خدایا! کاش می‌توانستم مهاجرت کنم...»

آرچر شانه بالا انداخت و صحبت را به کتاب و مطالعه برگرداند، زیرا در این زمینه اگر آرچر ثبات نداشت، در عوض همیشه جالب بود. مهاجرت! مگر یک «جنتلمن» می‌توانست کشورش را ترک گوید؟ نه این کار شدنی بود و نه آلوده شدن به کثافت. یک «جنتلمن» از این کارها امتناع می‌کرد و در خانه می‌ماند. اما نمی‌شد به مردی چون وینست این مطلب را فهماند؛ و به همین دلیل بود که انجمنهای ادبی و رستورانهای خارجی نیویورک گرچه در چرخش اول چون

کالیدوسکوپ یا لوله شکل نما با اشکال گوناگون می نمود، اما دست آخر یک جعبه کوچک با اشکالی یکنواخت می شد که از تمام اجزای خیابان پنجم نیز یکنواخت تر بود.

فردای آن روز، آرچر برای پیدا کردن رُزهای زرد شهر را بیهوده زیر پا گذاشت. در نتیجه این جستجو دیر به دفتر کارش رسید و مشاهده کرد که این دیر رسیدن او کمترین فرقی برای کسی نمی کند و به ناگاه از پوچی پرطمطراق زندگی اش به خشم آمد. چرا نمی توانست در آن لحظه روی ماسه های سنت اگوستاین با می ولند باشد؟ کسی را نمی توانست با ادعای کار اداری گول بزند. در دفترهای حقوقی قدیمی- مسلک مانند دفتری که آقای لتربلر مدیر آن بود و عمدتاً به امور داراییهای کلان و سرمایه گذاریهای «محافظه کارانه» رسیدگی می شد، همیشه دو تا سه مرد جوان بودند که وضع مالی مرفهی داشتند، بلندپروازی حرفه ای نداشتند و هر روز چند ساعتی پشت میز می نشستند و به کارهای جزئی رسیدگی می کردند و یا فقط روزنامه می خواندند. با اینکه از آنان انتظار می رفت که حرفه ای داشته باشند ولی پولسازی محض، عاری از سلیقه و ظرافت محسوب می شد و حقوق که حرفه ای مناسب برای یک جنتلمن محسوب می شد از تجارت شایسته تر بود. اما هیچ کدام از این آقایان جوان امید زیادی به پیشرفت کار خود نداشتند، میل صادقانه آن را نیز نداشتند؛ و کار سرسری به مانند لایه ای از کپک به گونه ای بارز روی اکثر آنها گسترده می شد.

آرچر از این فکر که کپک روی او نیز بنشیند مشمز شد. البته او دارای سلیقه ها و علاقه های دیگری هم بود؛ تعطیلاتش را در اروپا می گذراند، با «اشخاص جالب» که می صحبتشان را می کرد، معاشرت داشت و روی هم رفته همان گونه که با اندکی حسرت به مادام النسکا اظهار کرده بود، می کوشید «در جریان اوضاع و آداب روز باشد». اما پس از ازدواج، بر سر آن حاشیه یاریک زندگی اش که تجربه های حقیقی اش را

در آنجا بدست می آورد، چه می آمد؟ آرچر مردان جوان بسیاری را می شناخت که خوابهای طلایی دیده بودند، شاید با شور و شوقی کمتر از خود او، اما آنها نیز به تدریج و مانند نسل پیش از خودشان در جریان آرام و با تجمل زندگی روزانه غرق شدند.

آرچر از دفتر کارش نامه‌ای توسط نامهرسان برای مادام النسکا فرستاد و در نامه جو یا شد آیا می تواند بعد از ظهر به دیدار او برود، و خواهش کرد جوابش را به باشگاه بفرستد؛ اما در باشگاه جوابی نیافت، روز بعد هم نامه‌ای از او دریافت نکرد. این سکوت غیرمنتظره بیش از حد معمول موجب رنجش آرچر شد، و با آنکه فردای آن روز یک دسته گل رز زرد بسیار زیبا در پشت ویتترین یک گل فروش دید آن را نخرید. روز سوم بود که با پست نامه‌ای از کنتس النسکا برایش رسید. با تعجب متوجه شد که نامه از سکا ترکلیف است که خانم و آقای ون یر لایدن پس از آنکه دوک را به کشتی اش مشایعت کردند، برای استراحت به آنجا رفته بودند.

نویسنده بدون مقدمه نامه‌اش را چنین آغاز کرده بود: «من فردای روزی که شما را در تئاتر دیدم، فرار کردم و این دوستان مهربان پذیرای من شدند. می خواستم در آرامش به فکرهایم سامان دهم. حق با شما بود که می گفتید چقدر میزبانان من مهربانند؛ چقدر خودم را در اینجا امن احساس می کنم. کاش شما نیز اینجا با ما بودید.» نامه را با جمله متعارف «ارادتمند شما» پایان داده و به تاریخ مراجعت خود اشاره‌ای نکرده بود.

لحن نامه موجب حیرت مرد جوان شد. مادام النسکا از چه فرار می کرد و چرا نیاز به امنیت داشت؟ نخستین حدسش به تهدید شرارت باری از خارج رفت؛ سپس به نظرش رسید که با سبک نامه نگاری مادام النسکا آشنا نیست و شاید سبک او گرایش به مبالغه دارد. زنها همیشه مبالغه می کردند؛ به علاوه زبان انگلیسی مادام النسکا روان نبود و آن را اکثراً

بدگونه‌ای صحبت می‌کرد که گویی از فرانسه ترجمه می‌کند. اگر جملهٔ فرانسه «Je me suis évadée» را در نظر می‌گرفتیم، نخستین جملهٔ نامه می‌توانست تداعی کند که او منظورش اینست که می‌خواسته از شماری تعهدهای کسل‌کنندهٔ اجتماعی فرار کند؛ که کاملاً می‌توانست صحت داشته باشد، زیرا آرچر او را یک بانوی دمدمی مزاج می‌دانست که به آسانی از یک لذت آنی حوصله‌اش سر می‌رفت.

برای آرچر جالب بود که آقا و خانم ون در لایدن، مادام النسکا را برای دومین بار به مسکای ترکلیف برده باشند و این بار برای یک مدت نامحدود. درهای مسکای ترکلیف بندرت و با اکراه به روی میهمان باز می‌شد و گذراندن تعطیلات سرد آخر هفته حداکثر افتخاری بود که نصیب برگزیدگان می‌شد. اما آرچر در آخرین سفر خود به پاریس، نمایشنامهٔ دلپذیر لابیچ (Labiche) را به نام «سفر آقای پریشون» دیده بود و دلبستگی لجوجانه و مأیوس‌نشدهٔ آقای پریشون را به مرد جوانی که از رودخانه‌ای یخ‌زده بیرون کشیده بود، به یاد داشت. آقا و خانم ون در لایدن نیز مادام النسکا را از سرنوشتی که تقریباً به همان برودت بود نجات داده بودند؛ و با آنکه دلایل زیاد دیگری برای مجذوب شدن به مادام النسکا وجود داشت، آرچر می‌دانست که دلیل اصلی، تصمیم راسخ و توأم با حسن‌نیت آنها برای نجات مجدد کنتس است.

آرچر از سفر خانم النسکا به وضوح دلگیر شد؛ اما بی‌درنگ یادش آمد که خودش روز گذشته دعوت آقا و خانم رِجی چایورز را برای یکشنبه در خانه‌ای که در کنار رودخانهٔ هادسن در چند مایلی مسکای ترکلیف داشتند، رد کرده است.

حوصلهٔ آرچر از میهمانیهای دوستانه و پرسر و صدای آنها در های‌بنک به سر آمده بود. این میهمانیها شامل قایقرانی در دریاچه، کرجی‌سواری روی یخ، سورتمه‌سواری روی برف، پیاده‌رویهای طولانی روی برف می‌شد و حال و هوای دلبریهای ملایم و حيله‌های

شوخی آمیز ملایم‌تری را نیز داشت. از کتابفروشی لندن یک بسته کتاب جدید برای آرچر رسیده بود و او یکشنبه‌اش را برای روزی آرام در خانه با غنائم خود در نظر گرفته بود. اما اکنون به اتاق دفتر باشگاه رفت، با عجله متن تلگرافی را نوشت و به متصدی آنجا سفارش کرد که آن را فوراً مخابره کند. می‌دانست که خانم رِجی از تغییر عقیده ناگهانی میهمانانش ناراحت نمی‌شود و همواره در منزل انعطاف‌پذیر او یک اتاق زیادی پیدا می‌شود.

نیولند آرچر جمعه شب به خانه آقا و خانم چایورز رسید و وظیفه خود دانست که شنبه را به انجام تمام تشریفات ویژه تعطیلات آخر هفته در های‌بنک بپردازد.

صبح را به اتفاق خانم میزبان و چند تن از میهمانان باشاهمت با قایق روی یخ دوری زد، بعد از ظهر با رَجی در مزرعه گردش کرد و در اصطبلهای مجهز اختصاصی به خطابه‌های محققانه پرطول و تفصیلی درباره اسب گوش فراداد. پس از صرف چای در گوشه سرسرا که در آن یک بخاری می‌سوخت، با دخترخانمی به گفتگو پرداخت که ادعا کرده بود با شنیدن خبر نامزدی آرچر قلبش شکسته است، ولی اکنون مشتاقانه درباره ازدواج آتی خود سخن می‌گفت؛ و سرانجام در حدود نیمه‌شب برای شوخی و سرگرمی کمک کرد تا یک ماهی قرمز در رختخواب یکی از میهمانان بگذارند، همچنین در حمام یک عمه خانم ترسو، میهمان دیگری را به لباس دزد در آورد و در نخستین ساعات روز در یک جنگ با بالش که از اتاق بازی کودکان آغاز شد و تا زیرزمین گسترش پیدا کرد، شرکت کرد. اما یکشنبه بعد از نهار با یک درشکه برفی یک‌اسبه روانه سکای‌ترکیلف شد.

همه بر این پندار بودند که خانه سکای‌ترکیلف، ویلایی به سبک ایتالیایی است، چه آنهایی که هرگز به ایتالیا نرفته بودند و چه شماری از



آنها که رفته بودند.

این خانه را آقای ون در لایدن در جوانی اش پس از مراجعت از «تور بزرگ اروپا» و در آستانه ازدواجش با میس لوئیزا دگونت ساخته بود. بنا، یک ساختمان بزرگ چوبی مربع شکل بود که دیوارهای شیاردار آن به رنگ سبز روشن و سفید بود؛ یک ورودی قُرتی<sup>۱</sup> داشت و میان پنجره‌ها ستونهای تزئینی قاشقی تراش به چشم می خورد. ساختمان که بر روی زمین بلندی ساخته شده بود، شیبهای پلکانی نرده دار و مزین به گلدان داشت که به برکه‌ای کوچک سرازیر می شد و نرده‌ها نیز به سبک کنده کاری فولادی ساخته شده بود. دور برکه حاشیه‌ای از آسفالت داشت که شماری کاج معلق کمیاب بر فرازش سر به آسمان کشیده بود. در سمت چپ و راست برکه چمن کاری زیبایی بود که به علت نداشتن علف هرز، بسیار معروف بود و در جای جای آن درختان «نمونه» ای که هر یک از نوعی بود کاشته شده بود. تا چشم کار می کرد چمنزار آراسته با مجسمه و تزئینات چدنی بدیع، گسترده شده بود. در گودی قسمت پایین زمین، یک خانه سنگی چهار اتاقه بود که اولین فرماندار ایالت در سال ۱۶۱۲ روی زمینی که به او داده شده بود، بنا کرده بود.

در چشم انداز یکدست برفی و آسمان خاکستری رنگ زمستان، ویلای ایتالیایی با هیبت دلگیرش نمودار بود؛ حتی در تابستان نیز این عمارت تیره می نمود. اکنون وقتی آرچر زنگ خانه را به صدا در آورد، گویی جرینگ جرینگ آن در یک آرامگاه طنین انداخت؛ سرانجام سرپیشخدمت در را به رویش باز کرد و حیرتی که در چهره اش نقش بست به اندازه‌ای بود که گویی از خواب آخرت بیدار شده باشد.

خوشبختانه آرچر یکی از اعضاء خانواده بود، و با آنکه آمد و شدش نامنظم بود، این استحقاق را داشت که به او بگویند کنتس النسکا

(۱) Corinthian: نام سبک ویژه‌ای از معماریهای یونانی. — م.

بیرون رفته است. دقیقاً سه ربع ساعت پیش به اتفاق خانم ون در لایدن به کلیسا رفته بود. سرپیشخدمت ادامه داد: «آقای ون در لایدن منزل هستند ولی تصور می‌کنم قربان که یا هنوز خواب هستند و یا روزنامه ایونینگ پست دیروز را مطالعه می‌کنند. صبح امروز قربان، پس از اینکه از کلیسا بازگشتند، شنیدم که می‌گویند مایلند بعد از نهار ایونینگ پست را بخوانند؛ اگر مایلید قربان، می‌توانم پشت در کتابخانه بروم و گوش کنم.»

اما آرچر پس از تشکر از او گفت که به پیشواز بانوان می‌رود و سرپیشخدمت که به وضوح آسوده خاطر شده بود، در را شکوهمندانه به رویش بست.

یک مهتر، درشکه آرچر را به اصطبل برد و آرچر از پارک به طرف جاده به راه افتاد. روستای سکاى ترکیلف فقط در یک مایل و نیمی آنجا واقع بود، اما آرچر می‌دانست که خانم ون در لایدن هرگز پیاده روی نمی‌کند و اگر او از جاده برود به کالسکه آنها برخورد. با این حال زمانی نگذشته بود که به هنگام عبور از باریکه راهی که به آن سوی جاده می‌رفت چشمش به اندام ظریفی در یک شل قرمز افتاد که سگ بزرگی در جلویش می‌دوید. قدمها را تند کرد و به مادام النسکا رسید که ناگهان ایستاد و لبخند خوشامدی زد. مادام النسکا دستش را از خزپوش در آورد و گفت: «آه، شما آمدید!»

شل قرمز رنگ، او را شاد و زنده کرده بود و شبیه الن مینگاتو گذشته شده بود؛ آرچر خنده کنان دست او را گرفت و در جوابش گفت: «آدم بینم شما از چه چیزی فرار می‌کنید.» سیمای مادام النسکا افسرده شد، اما در جواب گفت: «خوب دیگر، بزودی خواهید فهمید.» آرچر از این جواب گیج شد و پرسید: «یعنی مقصودتان اینست که از شما پیش افتاده‌اند؟»

مادام النسکا با حرکتی شبیه به حرکت ناستازیا شانه بالا انداخت و با

لحن آرام تری گفت: «چطور است به راه خودمان ادامه بدهیم. من پس از شنیدن موعظه در کلیسا خیلی سردم شده است. به هر حال چه اهمیتی دارد؟ حال که شما برای حمایت از من اینجا هستید.»

خون آرچر به جوش آمد و شغل او را چسبید و پرسید: «الن، چه اتفاقی افتاده است؟ باید به من بگویید.»

— بزودی می گویم، اما اول یک مسابقه دو با هم بگذاریم، چون پاهایم دارند روی برف یخ می زنند.

الن با این سخنان شغل را دور خود جمع کرد و روی برف شروع به دویدن کرد، در حالی که سنگ بزرگ دور و بر او به جست و خیز در آمده بود و هیجان زده پارس می کرد. آرچر لحظه ای ایستاد و از تماشای منظره برق قرمز رنگ آن شهاب به روی برف احساس لذت کرد؛ آنگاه به دنبال او دوید و نفس زنان و خنده کنان کنار در کوچکی که به باغ باز می شد، به هم رسیدند.

مادام النسکا به آرچر نگریست و با لبخندی گفت: «من می دانستم خواهید آمد!» آرچر با شادمانی نامتناسب با سخنان بی معنی جواب داد: «این نشان می دهد که میل داشتید من بیایم.» درختان پوشیده از برف با درخششی سفیدرنگ، روشنی اسرار آمیزی می افشاندند و وقتی آن دو در برف براه خود ادامه دادند، گویی زمین زیر پایشان آواز می خواند.

مادام النسکا پرسید: «از کجا می آید؟»

آرچر ماجرای آمدنش را تعریف کرد و افزود کرد: «آمدم چون نامه شما را دریافت کردم.» پس از لحظه ای مادام النسکا با لحن اندک سردی که قابل تشخیص بود، گفت: «می سفارش کرد که مواظب من باشید.»

— نیازی به سفارش نداشتم.

— می خواهید بگویید که من تا این اندازه به نظر بی دست و پا و بی دفاع می رسم؟ چقدر لابد همگی مرا ضعیف می دانید! اما زنده ای اینجا به نظر نمی آید... هرگز به نظر نمی رسد چنین نیازی داشته باشند، مانند

برگزیدگان بهشتی.

آرچر صدایش را آهسته کرد و پرسید: «چگونه نیازی؟»

مادام النسکا با ترشرویی جواب داد: «آه، نپرسید! من به زبان شما حرف نمی‌زنم.»

این جواب چون ضربه‌ای بر آرچر فرود آمد و بی‌حرکت ایستاد و به مادام النسکا خیره شد. پس از چند لحظه گفت:

«اگر من زبان شما را نمی‌فهمم، پس چرا اینجا هستم؟»

مادام النسکا به آرامی دستش را روی بازوی آرچر گذاشت و گفت: «آه، دوست من...» و آرچر با لحنی صادقانه التماس کرد: «الن، چرا نمی‌خواهید به من بگویید چه اتفاقی افتاده است؟» الن مجدداً شانه بالا انداخت و گفت: «آیا در بهشت هرگز اتفاقی می‌افتد؟»

آرچر سکوت کرد و مدتی بی‌آنکه حرف بزنند به راهشان ادامه دادند تا سرانجام مادام النسکا گفت: «به شما خواهم گفت، ولی آخر کجا، کجا، کجا؟ آدم یک دقیقه هم در این خانه که مانند یک آموزشگاه بزرگ مذهبی است، نمی‌تواند تنها باشد؛ درها همه باز هستند و در تمام مدت یک خدمتکار یا چای می‌آورد، یا یک تکه هیزم و یا روزنامه! آیا در یک خانه امریکایی هیچ جایی برای خلوت کردن با خود نیست؟ شماها در حین گوشه‌گیری حتی یک گوشه خلوت مخصوص خود ندارید. من در تمام مدت حس می‌کنم که از نو در یک صومعه هستم، یا روی صحنه تئاتر در مقابل تماشاگرانی فوق‌العاده مؤدب که هرگز کف نمی‌زنند.»

آرچر با شگفتی گفت: «عجب! پس شما از ما خوشتان نمی‌آید!» در آن هنگام از مقابل خانه قدیمی فرمانداری عبور می‌کردند که دیوارهای کوتاه و پنجره‌های کوچک مربع شکلی داشت که تنگ هم به دور یک دودکش مرکزی ساخته شده بود. کرکرها باز بود و از شیشه یکی از پنجره‌ها که به تازگی شسته شده بود، آرچر چشمش به آتش

بخاری افتاد و گفت: «عجب! این خانه که باز است!»

مادام النسکا بی حرکت ماند و گفت: «نه؛ فقط برای همین امروز باز است. من مایل بودم خانه را ببینم و آقای ون در لایدن دستور داد بخاری را آتش کنند تا امروز صبح در برگشت از کلیسا اینجا را ببینیم.» سپس از پله‌ها بالا دوید و دستگیره در را امتحان کرد و با خوشحالی گفت: «هنوز در را قفل نکرده‌اند، چه اقبالی! برویم داخل و با هم صحبت کنیم. خانم ون در لایدن به دیدن خاله‌هایش به راین‌پک رفته است و تا یک ساعت دیگر در خانه منتظر ما نیستند.»

آرچر به دنبال خانم النسکا وارد راهروی باریک خانه شد. روحیه‌اش که با آخرین کلمات مادام النسکا افسرده شده بود، با جهشی غیرمنطقی شاد شد. در آن خانه دنج، قاب‌بندیها و اشیاء برنجی در پرتو آتش بخاری برق می‌زدند و مانند این بود که برای خوشامدگویی به آنها، به گونه‌ای سحرآمیز بوجود آمده باشند. بقایای زغال‌سنگ نیمسوز هنوز در بخاری آشپزخانه سوسو می‌زد و یک ظرف آهنی از یک آویز قدیمی روی آتش آویزان بود. صندلیهای کف حصیری مقابل هم کنار بخاری که با آجر فرش بود، قرار داشت و ردیف ردیف بشقابهای «دلو» روی تاقچه‌های دیوار چیده شده بود. آرچر خم شد و یک هیزم روی خاکه زغالها انداخت.

مادام النسکا شغل خود را در آورد و روی یکی از صندلیها نشست. آرچر به بخاری تکیه داد و به مادام النسکا چشم دوخت و گفت: «شما حالا می‌خندید ولی وقتی به من نامه نوشتید غمگین بودید.»

مادام النسکا گفت: «بله» و اندکی درنگ کرد و سپس افزود: «اما وقتی شما اینجا هستید نمی‌توانم غمگین باشم.»

آرچر در حالی که لب بر هم می‌فشرد تا چیز زیادی نگوید، پاسخ داد: «من مدت زیادی اینجا نمی‌مانم.»

— نه، می‌دانم. اما من آینده‌نگر نیستم، وقتی خوشحالم در همان لحظه

زندگی می‌کنم.

با شنیدن این کلمات آرچر و سوسه شد و برای سرکوب احساساتش از کنار بخاری به پشت پنجره رفت و به سایه‌های سیاه درختان که روی برف افتاده بود خیره شد؛ اما احساس کرد که مادام النسکا نیز جای خود را عوض کرده است و در ذهنش او را میان خودش و درختان می‌دید که با لبخندی بی‌رمق در کنار آتش لمیده است. قلب آرچر شدیداً می‌تپید. اگر مادام النسکا به خاطر او فرار کرده بود و اگر منتظر مانده بود تا در این اتاق مخفی تنها بمانند و سپس این مطلب را به او بگوید، تکلیف چه بود؟ سرانجام خطاب به کتسن گفت:

«الن، اگر واقعاً بخواهم به شما کمک کنم...، اگر شما براستی می‌خواستید که من اینجا بیایم، باید به من بگویید چه اتفاقی افتاده است، به من بگویید چرا فرار کردید؟»

آرچر این سخنان را بی‌آنکه از جایش تکان بخورد و یا برگردد تا او را ببیند ادا کرد؛ اگر قرار بود اتفاقی بیفتد باید به همین نحو اتفاق می‌افتاد، یعنی با حفظ فاصله تمام پهنای اتاق در میانشان و در حالی که هنوز چشمهایش خیره به برف بود.

مادام النسکا سکوتی طولانی کرد و در آن لحظه آرچر چنین به گوشش خورد که او به آرامی از پشت سرش می‌آید و بازوان سبکش را دور گردن او حلقه می‌کند. هنگامی که آرچر با تمام وجود، عمیقاً در انتظار وقوع این معجزه بود، ناگهان تصویر مردی در چشمانش منعکس شد که با پالتوی کلفت و یقه پُوست که آن را بالا زده بود، بسوی آن خانه می‌آمد. آن مرد جولیس بوفورت بود.

آرچر با صدای بلند گفت: «آه...!» و زیر خنده زد.

مادام النسکا از جا پرید، به کنار او آمد و دستش را در دست آرچر گذاشت؛ اما با نگاهی از پنجره رنگش پرید و خود را کنار کشید. آرچر با تمسخر پرسید: «پس قضیه همین بود؟»

مادام النسکا آهسته زیر لب گفت: «من نمی‌دانستم او اینجاست.» و هنوز دست در دست آرچر داشت؛ اما آرچر از او دور شد، به راهرو رفت و درِ خانه را باز کرد و فریاد زد: «سلام بوفورت، بفرمایید اینجا! مادام النسکا در انتظار شماست.»

فردا صبح در راه برگشت به نیویورک، آرچر با خستگی ولی به روشنی آخرین لحظات اقامت خود در سکای ترکلیف را در نظرش مجسم کرد.

با آنکه بوفورت به وضوح از بودن او در آن خانه با مادام النسکا دلخور شده بود، ولی طبق روال معمولش، با آن موقعیت برخوردی آمرانه داشت. روال او نادیده گرفتن اشخاصی بود که مزاحمش بودند و این طرز برخورد به آنها احساس نامرئی بودن و وجود نداشتن را القاء می‌کرد. هنگامی که هرسه نفر در پارک قدم می‌زدند، آرچر نیز همین احساس عدم موجودیت را داشت و با آنکه چنین احساسی برایش خفت‌بار بود و به غرورش لطمه می‌زد، ولی این مزیت ارواح‌گونه را داشت که بتواند بی‌آنکه دیده شود، مشاهده کند.

بوفورت با اعتماد به نفس معمول خود وارد آن خانه کوچک شده بود اما نتوانسته بود با لبخندش خطوط عمودی میان چشمهای خود را پاک کند. روشن بود که مادام النسکا از آمدن او به آنجا مطلع نبود، با آنکه حرفهایی که به آرچر زده بود اشاراتی به این امکان داشت؛ اما به هر صورت مادام النسکا به بوفورت نگفته بود که از نیویورک به کجا می‌رود و این سفر غیرمنتظره بوفورت را خشمگین کرده بود. دلیل آمدن بوفورت به سکای ترکلیف به ظاهر برای این بود که به کنتس بگوید روز پیش یک «خانه نقلی مطلوب» برایش پیدا کرده است. خانه در بازار خرید نبود و اگر کنتس به تعجیل آن را نمی‌خرید از دستش

می‌رفت. بوفورت با شوخی و کنایه از کنتس گلایه کرد که با ترک نیویورک، آن هم موقعی که آن خانه را برایش پیدا کرده است، چقدر در زحمت افتاده است و گفت:

«اگر این کلک جدید یعنی سیستم مکالمه از طریق سیم کامل تر شده بود، می‌توانستم تمام این حرفها را از شهر به شما بگویم و به جای اینکه در برف و سرما به دنبالان بدم می‌توانستم در این لحظه انگشتان پاهایم را مقابل بخاری باشگاه گرم کنم.» بوفورت به شوخی غرولند می‌کرد و عصبانیت واقعی‌اش را با تظاهر به عصبانیت مخفی می‌کرد. مادام النسکا صحبت را به امکان خارق‌العاده مکالمه شهری و یا رؤیای باورنکردنی مکالمه بین شهری با سیم کشاند. سپس هر سه نفر با اشاراتی به ادگارپو و ژول ورن به همان سخنان تکراری پرداختند که معمولاً هوشمندترین اشخاص به هنگام صحبت دربارهٔ زمان و پیشرفت و یا یک اختراع جدید که باورش را ساده‌لوحانه می‌پندارند به زبان می‌رانند؛ این بحث دربارهٔ تلفن آنها را به سلامت به خانه رساند.

خانم ون در لایدن هنوز به خانه برنگشته بود؛ آرچر خداحافظی کرد و به دنبال درشکه‌اش رفت؛ بوفورت نیز به دنبال مادام النسکا وارد خانه بزرگ شد. با اینکه آقا و خانم ون در لایدن از دید و بازدیدهای بی‌خبر خوششان نمی‌آمد ولی احتمال داشت که بوفورت به شام دعوت شود و سپس او را به ایستگاه بفرستند تا با قطار ساعت ۹ به نیویورک بازگردد؛ اما بوفورت بیش از این نمی‌توانست انتظاری داشته باشد، زیرا برای میهماندارانش غیرقابل تصور بود که آقای بی‌درد چمدان سفر کند و مایل باشد شب را در آنجا بگذراند، و اشتیاقی هم نداشتند به شخصی که با او صمیمیت چندانی ندارند چنین تعارفی کنند.

بوفورت از تمام این جزئیات آگاهی داشت و تمام آنها را پیش‌بینی کرده بود و بُعد مسافت سفرش در ازاء این اجر ناچیز دال بر شتاب او بود. نمی‌شد انکار کرد که بوفورت در تعقیب مادام النسکا است؛ هنگامی



که بوفورت دنبال زنان زیبا بود فقط یک منظور داشت. اجاق کور خانواده‌اش و همسر کسل‌کننده‌اش مدت‌ها بود که او را وازده کرده بود؛ برای پر کردن این خلأ و به منظور تسلی خاطر درازمدت، او همواره در جستجوی ماجراهای عشقی در میان گروه معاشران خود بود. این همان مردی بود که مادام النسکا آشکارا از او فرار می‌کرد. مسئله در این بود که آیا او از بوفورت به دلیل سماجتهایی که می‌کرد فراری بود و یا به خودش اطمینان کامل نداشت که بتواند در مقابل آن سماجتها ایستادگی کند؛ مگر آنکه تمام این داستان نوعی اغفال بوده باشد و ترک نیویورک یک ترفند.

در حقیقت آرچر چنین برداشتی نداشت. با آنکه فقط چند بار مادام النسکا را دیده بود، پیش خود فکر می‌کرد که قادر است اگر نه سیمای او، حداقل صدایش را بخواند؛ با ورود ناگهانی بوفورت او به روشنی دلخور و شگفت‌زده شده بود. اما به هر حال، اگر اینطور بود، آیا بدتر نبود که مادام النسکا نیویورک را ترک گفته باشد تا بتواند بوفورت را ببیند؟ اگر چنین کرده بود دیگر جذابیتی برای آرچر نداشت و در نظر آرچر مانند وقیح‌ترین زنان ریاکار جلوه می‌کرد، زنی که با بوفورت روابط عاشقانه پیدا می‌کرد به گونه‌ای جبران‌ناپذیر و جبهه اجتماعی‌اش پایین می‌آمد.

نه، هزار بار بدتر این بود که مادام النسکا بوفورت را برآستی شناخته باشد، و احتمالاً او را تحقیر کند، اما با وجود این به دلیل مزیت‌هایش بر سایر مردانی که مادام النسکا به دور خود داشت، مجذوب او شده باشد؛ مثلاً عادت‌هایی که به دو قاره و دو جامعه داشت؛ یا آشنایی و ارتباطش با هنرمندان و هنرپیشگان و اشخاص مشهور و یا خوار شمردن تعصبات بومی. بوفورت مرد وقیحی بود، فرهنگ نداشت، به ثروتش می‌نازید؛ اما موقعیت‌های زندگی‌اش و یک نوع زیرکی ذاتی، مصاحبت او را به مراتب جالب‌تر از مردانی می‌کرد که چه از دید اخلاقی و چه از نظر معاشرتی برتر بودند، اما افق‌هایشان محدود به بئیری و سنترال پارک بود.

چگونه می‌شد کسی از دنیای وسیع‌تری بیاید و متوجه این تفاوت نشود و مجذوب آن نگردد؟

مادام النسکا، یکبار در لحظهٔ عصبانیت به آرچر گفته بود که آنها به یک زبان سخن نمی‌گویند و مرد جوان اذعان داشت که از بعضی جهات حق با مادام النسکاست. اما بوفورت به گویشهای مادام النسکا آشنایی داشت و آنها را روان حرف می‌زد؛ دید بوفورت از زندگی، لحن او، طرز برخورد او بازتابی زمخت بود از آنچه در نامهٔ کنت النسکی آمده بود. چنین امری ظاهراً می‌باید نزد همسر کنت النسکی برایش زیان‌آور باشد؛ اما آرچر هوشمندتر از آن بود که فکر کند زن جوانی چون النسکا بخواهد حتماً از هر آنچه یادآور گذشته‌اش بود دوری کند. شاید مادام النسکا می‌پنداشت که بر ضد هر آنچه بر او گذشته، شوریده است؛ اما آنچه در گذشته او را فریفته بود هنوز هم می‌توانست او را بفریبد، ولو برخلاف میل و اراده‌اش.

مرد جوان به این ترتیب با بی‌طرفی دردناکی وضع بوفورت و قربانی او را تجزیه و تحلیل کرد. خیلی دلش می‌خواست مادام النسکا را در جریان بگذارد و حقیقت را به او بگوید و لحظاتی بود که فکر می‌کرد مادام النسکا نیز احتیاج به روشنگری دارد.

آن شب آرچر بستهٔ کتابی را که از لندن برایش فرستاده بودند باز کرد. بسته حاوی کتابهایی بود که با بی‌صبری انتظارشان را می‌کشید؛ کتاب جدیدی از هربرت اسپنسر (Herbert Spencer)؛ جلدی دیگر از داستانهای درخشان نویسندهٔ پرکار آلفونس دوده (Alphonse Daudet)؛ و یک رمان به نام میدل مارچ که اخیراً نقدهای جالبی دربارهٔ آن نوشته شده بود. آرچر برای لذت مطالعهٔ این کتابها سه دعوت شام را رد کرده بود؛ اما با آنکه صفحات کتابها را با شادی پراحساس یک کتاب دوست ورق می‌زد، متوجه آنچه می‌خواند نمی‌شد و کتابها را یکی پس از دیگری بر زمین می‌گذاشت. به‌ناگاه، میان آن کتابها، کتاب کوچکی

شعری به نام خانهٔ حیات به چشمش خورد که از عنوان آن خوشش آمده بود و آن را سفارش داده بود. کتاب را باز کرد و در حال و هوایی فرورفت که تاکنون هرگز در هیچ کتابی نیافته بود؛ حال و هوایی پرشور، پرمایه و در عین حال به‌گونه‌ای وصف‌ناپذیر پرمهر که زیبایی نوین و ماندگاری به ابتدایی‌ترین احساسات بشری می‌بخشید. تمام شب را با خواندن صفحات افسونگر آن کتاب، به دنبال رؤیایی رفت که سیمای الن النسکا را داشت؛ اما وقتی صبح فردا از خواب برخاست و به خانه‌های سنگی قهوه‌ای‌رنگ آن سوی خیابان چشم دوخت و به یاد میزش در دفتر حقوقی آقای نتربلر افتاد و نیمکت خانوادگی‌اش را در کلیسای گریس به نظر آورد، یک ساعتی که در پارک سکای‌ترکیف گذرانده بود، همانند رؤیای شب گذشته‌اش رنگ باخت و از ذهنش دور شد.

سر میز صبحانه و به هنگام نوشیدن قهوه، جینی گفت: «خدایا، نیولند، چقدر رنگت پریده!» و مادرش اضافه کرد: «نیولند عزیز، اخیراً متوجه شده‌ام که سرفه می‌کنی؛ امیدوارم از کار زیاد خودت را خسته نکرده باشی؟» زیرا هردو بانو بر این باور بودند که زندگی آن مرد جوان، تحت فشار شرکای ارشد، با کارهای طاقت‌فرسای حرفه‌ای می‌گذرد و آرچر هرگز به نظرش نرسیده بود که آنان را از اشتباه بیرون آورد.

دوسه روز آینده به‌سختی گذشت. زندگی معمول روزانه چون طعم خاکستر در دهان آرچر بود و گاه احساس می‌کرد که در زیر فشار آتیه‌اش زنده‌بگور می‌شود. از کنتس النسکا و خانهٔ نقلی مطلوب او خبری نبود و با آنکه آرچر به بوفورت در باشگاه برمی‌خورد فقط به هم سری تکان می‌دادند. شب چهارم بود که وقتی آرچر به خانه آمد نامه‌ای در انتظارش بود، با این مضمون: «فردا دیروقت اینجا بیایید. باید به شما توضیح بدهم. الن.» در نامه فقط همین نوشته شده بود.

مرد جوان که قرار بود شام را بیرون بخورد، نامه را در جیب گذاشت و از نحوه فرانسۀ انشاء آن لبخند بر لب آورد. پس از صرف شام به تئاتر رفت و نیمه شب گذشته بود که به خانه بازگشت؛ نامه مادام النسکا را از جیب در آورد و مجدداً چندین بار به آهستگی آن را خواند. چندین و چند روش برای جواب دادن به آن نامه وجود داشت و در طی بیداریهای شبی آشفته، آرچر به هر نوع آن عمیقاً فکر کرد. نحوه‌ای که سرانجام انتخاب کرد این بود که وقتی صبح شد، چند تکه البسه در یک چمدان بیندازد و سوار کشتی شود که بعد از ظهر همان روز به مقصد سنت اگوستاین حرکت می‌کرد.

وقتی آرچر از جادهٔ شنی خیابان اصلی سنت اگوستاین بسوی خانه‌ای که به او گفته بودند محل سکونت آقای ولند است روان بود، می‌ولند را زیر یک درخت ماگنولیا دید که آفتاب در گیسوانش افتاده است. از خود پرسید چرا تاکنون صبر کرده و به اینجا نیامده بود.

حقیقت اینجا بود، واقعیت اینجا بود، زندگی که به او تعلق داشت اینجا بود؛ و او که قیودات دست و پاگیر را خوار می‌شمرد، از ترس حرف مردم جرأت نکرده بود از میز کارش دور شود و به تعطیلات بیاید!

اولین جملهٔ می یک سؤال بود: «نیولند، اتفاقی افتاده است؟» و آرچر به نظرش رسید که چقدر زنانه‌تر بود اگر می بی‌درنگ از نگاه او می‌فهمید که چرا نزدش آمده است. اما آرچر در جواب گفت: «بله، دلم برایت تنگ شده بود.» و خونی که به صورت می دوید، جبران سردی شگفتی او را کرد و آرچر احساس کرد چه آسان او را می‌بخشند و حتی نارضایتی ملایم آقای لیتربلر توسط خانوادهٔ ولند با دیدهٔ اغماض نگریسته می‌شود.

با آنکه صبح زود بود، جز یک سلام و احوالپرسی رسمی جای چیز دیگری در آن خیابان اصلی نبود و آرچر آرزو داشت که با می تنها باشد تا از مهر و بی‌صبری‌اش به او سخن بگوید. هنوز یک ساعت به

صبحانهٔ دیروقت خانوادهٔ ولند باقی بود و می به جای آنکه تعارف کند تا آرچر به داخل خانه برود، به او پیشنهاد کرد تا پیاده به یک باغ پرتقال که بیرون شهر بود، بروند. می از قایقرانی در رودخانه برگشته بود و آفتاب که گویی موجهای کوچک رودخانه را با توری از نور پوشانده بود، به نظر می‌رسید می را نیز در آن تور نورانی به دام انداخته است. بر گونه‌های قهوه‌ای رنگ و گرم می تارهای گیسوان آشفته‌اش چون سیمهای ظریف نقره‌ای می‌درخشیدند و رنگ چشمانش نیز روشن‌تر می‌نمود و زلال جوانی تقریباً بی‌رنگشان کرده بود. وقتی می در کنار آرچر با گامهای بلند و موزون می‌خرامید، سیمایش آرامش بی‌جان مجسمه‌ای مرمر از یک ورزشکار جوان را داشت.

برای اعصاب خستهٔ آرچر این حالت آرامبخش می چون منظرهٔ آسمان آبی و رودخانهٔ آرام تسکین‌دهنده بود. آن دو روی نیمکتی زیر درختان پرتقال نشستند. این احساس برای آرچر چون نوشیدن از چشمه‌ای خنک بود که آفتاب روی آن افتاده باشد؛ می سرخ شد و با تعجب خود را عقب کشید.

آرچر با لبخندی از او پرسید: «چی شد؟» و می حیرت‌زده جواب داد: «هیچی.»

هر دو اندکی شرمنده بودند و می دستش را از دست آرچر بیرون کشیده بود. آرچر درک کرد که می ناراحت شده است و از حالت خون‌سردی پسر بچه‌مآبش بیرون آمده است.

آرچر دستهایش را زیر سرش گذاشت، کلاهش را روی پیشانی پایین آورد تا از نور آفتاب در امان باشد و از می پرسید: «برایم تعریف کن روزهایت را چگونه می‌گذرانی؟» تشویق کردن او به صحبت دربارهٔ مطالب ساده و عادی آسان‌ترین راه برای آرچر بود تا به افکار شخصی خود بپردازد. آرچر همان‌گونه که نشسته بود به گزارش می گوش کرد، گزارشی ساده دربارهٔ شنا، قایق‌سواری، اسب‌سواری و گهگاه یک

مجلس رقص در یک مهمانسرای قدیمی وقتی یک کشتی در سنت اگوستاین پهلو می‌گرفت. چند تن از آشنایان دوست‌داشتنی از فیلادلفیا و بالتیمور در آن مهمانسرا اقامت داشتند و آقا و خانم سلفریج مری (Selfridge Merry) برای سه هفته آنجا بودند، زیرا کیت (Kate) مری دچار برونشیت شده بود. آنها همگی می‌خواستند در آنجا یک زمین تنیس روی شن درست کنند، اما جز کیت و می هیچ‌کس راکت تنیس با خود همراه نداشت و بسیاری نیز حتی نام این ورزش را نشنیده بودند.

به همین دلایل می‌خیلی مشغول بود و فرصت نکرده بود کتاب جلد چرمی کوچکی را که آرچر هفته گذشته برایش فرستاده بود، بخواند (غزل‌های پرتغالی)؛ اما در عوض یکی از اولین شعرهایی را که آرچر برایش خوانده بود از حفظ کرده بود و برایش خیلی لطف داشت به آرچر بگوید که کیت مری هرگز اسم شاعری به نام رابرت براونینگ به گوشش نخورده است.

طولی نکشید که می از جا برخاست و گفت برای صبحانه دیر می‌شود و هر دو شتابان بسوی خانه کلنگی که آستانش رنگ نخورده بود و پرچین و گل‌های شمعدانی صورتی رنگش، پیراسته نشده بود، راه افتادند. خانواده ولند زمستان را در این خانه می‌گذراندند. آقای ولند که به کانون خانواده خیلی حساسیت داشت، به دلیل شلختگی و نبودن آسایش در هتلهای جنوب، از ماندن در آنها اجتناب می‌کرد و خانم ولند مجبور بود هر سال با تحمل هزینه‌ای هنگفت و دشواریهای غیرقابل تصور، تشکیلاتی را ترتیب دهد که به وسیله خدمتکاران ناراضی نیویورکی و شماری افریقاییان بومی اداره می‌شد.

خانم ولند می‌گفت: «پزشکان تأکید دارند که شوهرم احساس کند اینجا در خانه خودش است؛ وگرنه ناراحت می‌شود و از آب و هوای اینجا بهره‌ای نمی‌برد.» او هر زمستان به همدلان اهل فیلادلفیا و بالتیمور

این توضیح را می‌داد. آقای ولند لبخند زنان در سر میز صبحانه‌ای که به گونه‌ای معجزه‌آسا پوشیده از نعمات و لذایذ گوناگون بود، به آرچر می‌گفت: «دوست عزیزم، ما در اینجا چادر زده‌ایم، برآستی زندگی سربازی می‌کنیم. من به همسر و می می‌گویم که می‌خواهم به آنها درس سخت زندگی کردن را بیاموزم.»

آقا و خانم ولند به همان اندازه دخترشان از آمدن غیرمنتظره آرچر به آنجا شگفت‌زده شده بودند؛ اما آرچر به فکرش رسیده بود که به آنها بگوید چون احساس می‌کرده که دارد به سرماخوردگی سختی مبتلا می‌شود، به آنجا آمده است و همین برای آقای ولند بهانه‌ای کاملاً قابل قبول بود که آرچر همه وظایف کاری‌اش را رها کند.

آقای ولند خطاب به آرچر گفت: «به بهار که نزدیک می‌شویم، هرچه احتیاط کنیم کم کرده‌ایم.» در حال گفتن این سخنان، آقای ولند بشقابش را مملو از نوعی کلوچه حصیری رنگ کرد و رویشان شیرهای طلائی ریخت و ادامه داد: «اگر من در سن شما احتیاط کرده بودم، می به جای اینکه زمستانهایش را در طبیعت وحشی در کنار یک علیل پیر بگذرانم، هم‌اکنون در نیویورک مشغول رقص و پایکوبی بود.»

می در پاسخ پدر گفت: «اوه، پاپا، اما من اینجا را دوست دارم، شما که می‌دانید اینجا را دوست دارم. فقط اگر نیولند هم می‌توانست اینجا بماند هزار بار از نیویورک بهتر بود.»

خانم ولند از روی اغماض با لحن مهربانی گفت: «نیولند تا رفع کامل سرماخوردگی‌اش باید اینجا نزد ما بماند.» مرد جوان خندید و گفت: «تصور می‌کنم چیزی هم به نام کار و وظیفه وجود داشته باشد.»

با این حال آرچر توانست با رد و بدل تلگرافهایی با دفتر کارش مرخصی سرماخوردگی‌اش را یک هفته ادامه دهد؛ و نکته جالب این بود که نرمش آقای لتربلر تا اندازه‌ای به خاطر رضایت او از نحوه کار



استادانه شریک جوانش در مورد قضیه ناخوشایند طلاق النسکی بود. آقای لتربرلر به خانم ولند تفهیم کرده بود که آقای آرچر «خدمت ارزشمندی» به تمام آن خانواده کرده است و بویژه خانم منسن مینگات سالخورده، از نتیجه کار خیلی خرسند است. یک روز که می به اتفاق پدرش با تنها وسیله نقلیه‌ای که در شهر پیدا می‌شد، به گردش رفته بودند، خانم ولند از موقعیت استفاده کرد تا درباره‌ی مطلبی با آرچر صحبت کند که همواره در حضور دخترش از اشاره به آن اجتناب می‌کرد. او سخنانش را چنین آغاز کرد: «متأسفانه عقاید الن کوچکترین شباهتی به عقاید ما ندارد. الن تازه هیجده سالش شده بود که مدورا منسن او را با خود به اروپا برد. حتماً یادتان هست که لباس مشکی الن در شب جشنی که برای معرفی او برپا شده بود تا چه اندازه موجب حیرت همه شد. آن هم یکی دیگر از آن هوسهای کذایی مدورا بود، اما این بار این کارش تقریباً مانند یک پیشگویی بود! این موضوع اقلماً مال هیجده سال پیش است؛ از آن موقع تاکنون الن هرگز به امریکا نیامده بود. خیلی تعجب ندارد که او کاملاً اروپایی شده باشد.»

اما جامعه اروپایی طلاق را تأیید نمی‌کند و کنتس النسکا تصور می‌کرد که با طلب آزادی خود طبق اصول امریکایی رفتار می‌کند. این نخستین باری بود که مرد جوان پس از ترک سکای ترکلیف نام کنتس را به زبان جاری می‌کرد و احساس کرد که دارد سرخ می‌شود. خانم ولند لبخندی حاکی از دلسوزی به لب آورد و گفت: «این هم از همان چیزهای خارق‌العاده‌ایست که خار جیان درباره‌ی ما اختراع می‌کنند. آنها بر این باورند که ما نهار را در ساعت ۲ می‌خوریم، و بر طلاق صحه می‌گذاریم! به همین دلیل به نظرم ابلهانه می‌آید که وقتی آنها به نیویورک می‌آیند، از آنها پذیرایی کنیم. آنها میهمان‌نوازی ما را قبول می‌کنند و وقتی به کشورشان بازمی‌گردند همان داستانهای مزخرف را تعریف می‌کنند.»

آرچر در این باره تفسیری نکرد و خانم ولند ادامه داد: «اما همگی از صمیم قلب از شما متشکریم که او را متقاعد کردید از تقاضای طلاق صرف نظر کند. مادر بزرگ و دایی اش لاول از پس او برنیامدند و هر دو نفر به من نوشتند که نفوذ شما موجب تغییر عقیده او شد. در واقع الن خودش نیز به مادر بزرگش همین را گفت. او همیشه یک کودک خودسر بود، نمی دانم تقدیرش چه خواهد شد؟»

آرچر خیلی مایل بود چنین جواب دهد: «آنچه ما همه برای او طرح ریزی کرده ایم. اگر همگی مایلید به جای اینکه همسر یک مرد شرافتمند شود، معشوقه بوفورت گردد، بی تردید اقدامات شما صحیح بوده است.»

آرچر کوشید واکنش خانم ولند را متصور شود، اگر به جای فکر کردن این عقیده اش را به زبان می آورد: حتماً ترکیب سیمای جدی و متین او که با یک عمر تسلط به مطالب جزئی حالت یک صاحب نظر ساختگی را پیدا کرده بود، از هم می پاشید. هنوز خانم ولند نشانه هایی از زیبایی پرتراوت دخترش را بر چهره داشت و آرچر از خود پرسید آیا صورت می نیز محکوم به آنست که در میان سالی همان تصویر ضخیم معصومیتی شکستناپذیر را ارائه دهد؟

نه، ابتدا آرچر مایل نبود می آن نوع معصومیت را دارا باشد، معصومیتی که ذهن را در مقابل تخیل محکم می بندد و قلب را در مقابل تجربه مهربان و موم می کند!

خانم ولند در ادامه گفت: «من اطمینان دارم که اگر این داستان وحشتناک به روزنامه ها کشیده شده بود مایه نابودی همسر می شد. من به جزئیات وارد نیستم و نمی خواهم باشم، و این را به الن بیچاره موقعی که می خواست با من درد دل کند گفتم. من با یک علیل که روی دست دارم باید روحیه ام را شاد و خندان نگه دارم. اما آقای ولند خیلی ناراحت شد؛ زمانی که منتظر تصمیم نهایی الن بودیم او هر روز صبح اندکی تب

می‌کرد. همسرم وحشت داشت که دخترش بفهمد چنین چیزهایی وجود دارند. اما البته، نیولند عزیز، شما هم حتماً همین احساس را داشتید. ما همگی می‌دانستیم که شما به فکر می‌هستید.»  
مرد جوان از جا برخاست و برای پایان دادن به این گفتگو گفت:  
«من همیشه به فکر می‌هستم.»

آرچر می‌خواست از این موقعیت استفاده کند و از خانم ولند درخواست کند که تاریخ ازدواج او و دخترش را جلو بیندازد. اما هیچ استدلالی به نظرش نمی‌رسید که خانم ولند را متقاعد کند؛ در نتیجه وقتی مشاهده کرد که آقای ولند و می از گردش به خانه می‌آیند، احساس تسکین بخشی کرد.

تنها امیدش تقاضای مجدد از می بود و روز پیش از رفتنش با او پیاده تا باغ ویران مبلغان اسپانیایی رفت. چشم‌انداز آن باغ به مناظر اروپایی شباهت داشت؛ می در زیر کلاه لبه‌دار بزرگش که سایه‌ای ابهام‌آمیز بر چشمان روشنش می‌انداخت، خیلی زیبا شده بود و از صحبت‌های آرچر درباره گرانادا و قصر الحمراء هیجان‌زده به نظر می‌رسید.

آرچر گفت: «ما تمام این منظره‌ها را می‌توانیم در بهار ببینیم، حتی مراسم عید پاک را در سویل باشیم.» آرچر در خواسته‌هایش مبالغه می‌کرد و در مقابل، امید گرفتن امتیاز بیشتری را داشت.  
می با خنده پرسید: «عید پاک در سویل؟ ولی از هفته آینده چله روزه و پرهیز است!»

– خوب چه اشکالی دارد؟

اما می چنان شگفت‌زده شد که آرچر متوجه اشتباه خود گردید و حرفش را به این صورت عوض کرد:

«البته مقصودم این نبود عزیزم؛ مقصودم این بود که چرا بعد از عید پاک ازدواج نکنیم؟ و چرا در اواخر ماه آوریل سفرمان را با کشتی

شروع نکنیم؟ من اطمینان دارم که می‌توانم مرخصی اداری بگیرم.»  
 می از فکر چنین امکانی لبخندی رؤیا آمیز بر لب آورد؛ اما آرچر متوجه این موضوع شد که برای می همان رؤیا کافیست. درست مثل این بود که شعری را از یکی از کتابهایش برای او بخواند و به وضوح امکان تحقق آن زیباییها در زندگی واقعی نباشد.

می گفت: «باز هم بگو، نیولند. من از تعریفهای تو خیلی خوشم می‌آید.»

– آخر چرا باید به تعریف اکتفا کنم؟ چرا نمی‌خواهی آنها را به واقعیت تبدیل کنیم؟

می با تأکید گفت: «البته که واقعی‌شان می‌کنیم؛ اما سال دیگر.»  
 – دلت نمی‌خواهد زودتر باشد؟ نمی‌توانم متقاعدت کنم که همین حالا تصمیم بگیری؟

می سرش را پایین انداخت و در زیر لبه کلاهش از دید آرچر ناپدید شد.

آرچر افزود: «چرا یک‌سال دیگر را با رؤیا سپری کنیم؟ به من نگاه کن عزیزم، درک نمی‌کنی چقدر می‌خواهم همسر من شوی؟»

می لحظه‌ای بی‌حرکت ماند؛ سپس با نگاهی صادقانه و نومیدانه او را نگریست و آرچر که دست در کمر او داشت او را رها کرد. اما به ناگاه سیمای می دگرگون شد و حالتی فکورانانه گرفت و گفت: «مطمئن نیستم که مقصودت را به خوبی می‌فهمم. آیا... آیا اصرارت به این دلیل است که از ادامهٔ محبت خودت به من مطمئن نیستی؟»

آرچر از جا پرید و با عصبانیت گفت: «خدای من، شاید، نمی‌دانم.»

می ولند نیز از جا برخاست؛ وقتی رو در روی هم قرار گرفتند گویی‌شان و وقار زنانهٔ می افزون‌تر شد. هردو برای لحظه‌ای سکوت کردند، گویی از نتیجهٔ غیرمنتظرهٔ گفتگوشان جا خورده‌اند؛ آنگاه می با

صدای آهسته‌ای پرسید: «اگر چنین است، آیا پای شخص دیگری در میان است؟»

– شخص دیگری، میان من و تو؟

آرچر به تائی سؤال او را تکرار کرد، گویی کاملاً آن را درک نکرده و مایل است فرصت داشته باشد تا بتواند آن سؤال را از خودش بکند. می متوجه شک و تردید او شد زیرا بالحنی عمیق تر گفت: «نیولند، بیا با هم صریح حرف بزنیم. گاهی احساس می‌کنم که تو عوض شده‌ای. بخصوص بعد از اعلام نامزدی‌مان.»

آرچر به خود آمد و فریاد زد: «عزیزم، این چه حرفی است؟» می این اعتراض آرچر را با لبخند ملایمی جواب گفت: «اگر اینطور است که می‌گویی چرا راجع به آن با هم حرف نزنیم.» در این لحظه می درنگ کرد و با متانت سرش را بالا گرفت و گفت: «و اگر هم چنین نباشد، باز دلیلی نمی‌بینم که راجع به آن حرف نزنیم. شاید تو در انتخاب اشتباه کرده‌ای.»

آرچر سرش را پایین انداخت و به سایه‌های سیاه برگها که روی جاده آفتاب گرفته زیر پایشان افتاده بود، چشم دوخت. سپس گفت: «آسان می‌شود اشتباه کرد؛ اما اگر من آن اشتباهی را مرتکب شده بودم که اشاره می‌کنی، آیا به تو التماس می‌کردم که زودتر ازدواج کنیم؟»

می نیز به زمین نگرست و با نوک چترش نقشهایی را که بر جاده افتاده بود مفشوش کرد و کوشید جواب مناسبی بدهد. سرانجام پس از مدتی گفت: «بله. شاید می‌خواهی به این ترتیب مسئله‌ات را حل کنی. این هم یک راه آنست.»

آرچر از روشن‌بینی و آرامش می شگفت‌زده شد، اما در عین حال احساس کرد که او بی‌اعتنا نیست. در زیر لبه کلاهش نیمرخ او پریده رنگ بود و بالای لبهای به هم فشرده‌اش پره‌های دماغش اندکی می‌لرزید.

آرچر روی نیمکت نشست و با انخمی که می‌کوشید شوخی مآبانه باشد به او نگاه کرد و گفت: «خوب...؟»

می نیز مجدداً در جای خود نشست و ادامه داد: «تو نباید تصور کنی یک دختر همانقدر می‌فهمد که پدر و مادرش خیال می‌کنند. من می‌بینم و می‌فهمم؛ دارای احساسات و افکار هستم. و البته، مدتها پیش از آنکه بگویی به من علاقه‌مندی، می‌دانستم به زن دیگری توجه داری، دو سال پیش در نیوپورت؛ در این باره صحبت می‌کردند. و یک بار نیز شما دو نفر را کنار هم در یک مجلس رقص روی بالکن دیدم، وقتی آن خانم مجدداً وارد سالن شد صورتش غمگین بود و من دلم برایش سوخت؛ این را بعداً وقتی نامزد شدیم به یاد آوردم.»

صدای می آهسته شده بود و نجوا می‌کرد؛ دستها را روی دسته چتر آفتاب‌بازی اش می‌فشرد و باز می‌کرد. مرد جوان دستهای خود را روی دستهای می گذاشت و فشار ملایمی داد؛ قلبش آرام گرفت و خاطرش آسوده شد. سپس گفت:

«عزیز من، پس ناراحتی‌ات برای همین بود؟ اگر فقط حقیقت را می‌دانستی!»

می با سرعت سرش را بلند کرد: «پس حقیقتی وجود دارد که من نمی‌دانم؟»

آرچر که همچنان دست بر دست می داشت گفت: «مقصودم حقیقت درباره‌ی داستان کهنه‌ایست که تو به آن اشاره می‌کنی.»

— اما من همین را می‌خواهم بدانم نیولند، باید این را بدانم. من نمی‌توانم خوشبختی‌ام را بر مبنای یک بی‌عدالتی غیرمنصفانه نسبت به شخص دیگری پایه‌گذاری کنم و دلم می‌خواهد فکر کنم که تو نیز چنین احساسی داری. ما چگونه روی این زیربنا زندگی خود را بسازیم؟

سیمای می حاکی از چنان شهامت مصیبت‌باری بود که آرچر

می خواست خودش را به پای او بیفکند. می ادامه داد: «مدتها است که می خواستم اینها را با تو در میان بگذارم. می خواستم به تو بگویم که وقتی دو نفر برآستی همدیگر را دوست دارند، تصور می کنم موقعیتهایی پیش بیاید که آنها... که آنها اهمیتی به افکار عمومی ندهند. و اگر تو تعهدی داری... اگر تعهدی نسبت به شخصی که گفتی داری... و اگر می توانی راهی پیدا کنی... راهی پیدا کنی که به تعهدت وفا کنی، ولو اینکه آن خانم طلاق بگیرد... او را به خاطر من کنار زن، نیولند!»

حیرت نیولند از کشف این موضوع که ناراحتی می از واقعه‌ای چنین دورافتاده و فراموش شده چون ماجرای عاشقانه‌اش با خانم ثورلی راش ورث است، تبدیل به تحسین بلندنظری او شد. چیزی فوق انسانی در این برداشت بی پروا و غیرمعمول می بود و اگر فشار مسائل دیگر نبود، آرچر از این پدیده شگفت که به او اصرار می ورزید با معشوقه سابقش ازدواج کند، بهت زده می شد. اما آرچر هنوز در گیجی خطری بود که پشت سر گذاشته بودند و مرعوب رمز و راز دختران جوان بود.

آرچر برای مدتی نتوانست چیزی بگوید و سرانجام گفت: «برخلاف تصور تو تعهدی در میان نیست، هیچ وعده‌ای داده نشده است. این گونه موارد همیشه سهل و آسان... اما این مهم نیست... من بلندنظری تو را دوست دارم، زیرا من هم در این گونه موارد با تو موافقم. احساس می کنم هر کدام از این موارد باید به تنهایی و به نسبت شایستگی اش مورد قضاوت قرار گیرد... بدون در نظر گرفتن آداب و رسوم... مقصودم حق آزاد بودن هر زن است.» آرچر در این هنگام به خود آمد و از اینکه افکارش تا کجا رفته است، تکان خورد و در حالی که به می لبخند می زد، ادامه داد: «حالا که این همه چیزها را درک می کنی عزیزم، نمی توانی اندکی بیشتر کوشش کنی و متوجه شوی که تسلیم در مقابل نوعی دیگر از همین آداب و رسوم ابلهانه چقدر بیهوده است؟ اگر کسی و چیزی

میان ما نیست، آیا این نمی‌تواند دلیل قانع‌کننده‌ای برای ازدواج سریع ما باشد و باید بیشتر در انتظار بمانیم؟»

می از شدت خوشحالی سرخ شد و صورتش را بسوی آرچر بالا برد؛ آرچر خم شد و مشاهده کرد که چشمهای می مملو از اشک شادی است. اما لحظه‌ای بعد می از اوج زنانگی به دخترکی بی‌دفاع و بزدل تبدیل شد؛ و آرچر فهمید که تمام شهامت و قوه ابتکار او برای دیگران است و خودش این جوهر را ندارد. روشن بود که کوشش می برای این گفتگو بیش از آن بود که آرامش ظاهری‌اش نشان می‌داد، و با اولین جمله تسلی‌بخش آرچر مجدداً به حالت همیشگی خود برگشت، مانند کودک ماجراجویی که به آغوش مادر پناه می‌برد.

آرچر دیگر مایل نبود به او بیشتر اصرار کند؛ او از ناپدید شدن موجود نوینی که با چشمان کمرنگش چنان نگاه نافذی به درون او افکنده بود، دلسرد بود. می این دلسردی آرچر را احساس کرد، اما نمی‌دانست چگونه با آن برخورد کند؛ سرانجام هر دو از جا برخاستند و در سکوت به خانه بازگشتند.



شبی که آرچر از سفر بازگشت، خواهرش جینی به او گفت: «وقتی سفر بودی، کنتس النسا اینجا آمد و از مادر دیدن کرد.»

مرد جوان که با مادر و خواهرش به تنهایی شام می خورد با تعجب به آنها نگریست و مشاهده کرد که مادرش موقرانه چشم به بشقاب خود دوخته است.

خانم آرچر کناره گیری اش را از جامعه دلیل آن نمی دانست که جامعه او را فراموش کند؛ حدس نیولند این بود که مادرش از اینکه او از چنین دیداری تعجب کرده اندکی دلخور شده است.

جینی ادامه داد و گفت: «یک لباس مخمل مشکی مدل لهستانی با دکمه های کهربایی پوشیده بود و دست پوش کوچک سبز از پوست میمون داشت. من هرگز او را به این شیکی ندیده بودم. یکشنبه بعد از ظهر به تنهایی اینجا آمد؛ خوشبختانه بخاری سالن روشن بود. یکی از آن جعبه های جدید کارت ویزیت را در دست داشت. گفت می خواهد با ما آشنا شود، زیرا تو به او خیلی کمک کرده ای.»

نیولند خندید و گفت: «مادام النسا همیشه با همین لحن از دوستانش صحبت می کند. از اینکه مجدداً به میان اقوام خود آمده، خیلی خوشحال است.»

خانم آرچر گفت: «بله، همین را به ما گفت. به نظر می آمد از بودن

در اینجا خیلی راضی و سپاسگزار است.»

— امیدوارم از او خوششان آمده باشد، مادر.

خانم آرچر لبهایش را به هم فشرد و گفت: «تردید نیست که خیلی کوشش می‌کند تا مورد پسند قرار گیرد، ولو هنگامی که به دیدن یک خانم من می‌رود.»

چینی که با دقت به صورت برادرش خیره شده بود، گفت: «مادر خیال نمی‌کند او زن خیلی ساده‌ای باشد.»

خانم آرچر جواب داد: «این فقط احساس شخصی من قدیمی مسلک است؛ کمال مطلوب من می‌نازنین است.»

پسرش گفت: «آه، آنها هیچ شباهتی به هم ندارند.»

آرچر با پیغامهای زیادی برای خانم مینگات پیر سنت آگوستاین را ترک گفته بود و یکی دو روز پس از بازگشت به نیویورک به دیدار او رفت.

خانم منسن با گرمی بیش از حدی از او استقبال کرد؛ متشکر بود که آرچر توانسته است این را از فکر طلاق منصرف کند؛ وقتی آرچر به او گفت بی‌آنکه مرخصی بگیرد به سنت آگوستاین شتافته بود، چون دلش برای دیدن می‌تنگ شده بود، خانم مینگات خنده آرامی کرد و با دستهای ورم کرده‌اش که مثل توپ بود، آهسته روی زانوی آرچر ضربه‌هایی زد و گفت:

«عجب! پس لگدپرانی کردی، بله؟ و لابد او گاستا و ولند بی‌نهایت متمعجب شدند! اما شرط می‌بندم که می‌کوچولو واکنش بهتری داشت.»

— همین امید را داشتم، اما سرانجام با آنچه از او خواستم و به خاطر آن رفته بودم، موافقت نکرد.

— عجب! از او چه می‌خواستی؟

— می‌خواستم به من قول بدهد که در ماه آوریل ازدواج کنیم. چرا

یک سال دیگر بیهوده منتظر بمانیم؟

خانم منسن مینگات با دهانش شکلک زاهد مآبانه‌ای در آورد و با بدذاتی چشمکی به آرچر زد و گفت:

«لابد به شما گفت از مادرش پرسید، همان داستان همیشگی. آه، تمام این مینگات‌ها سر و ته یک کرباسند! چنان به عادات خود خو گرفته‌اند که هیچ کاری نمی‌شود کرد. وقتی این خانه را می‌ساختم، رفتاری از خود نشان دادند که گویی دارم به کالیفرنیا می‌روم! هیچ کس از خیابان چهلم بالاتر، خانه نساخته بود؛ من هم گفتم بالاتر از بتری هم همینطور، تا اینکه کریستف کلمب امریکا را کشف کرد. نه، نه، حتی یک نفرشان هم نمی‌خواهد متفاوت از سایرین باشد؛ از تفاوت مانند آبله می‌ترسند. آه، آقای آرچر عزیز، من سپاسگزار خداوندم که فقط یک اسپایسر عامی هستم؛ اما هیچ کدام از فرزندانم به من نرفته‌اند جز این.» در اینجا مکث کرد و در حالی که هنوز چشمانش برق می‌زد، به گونه‌ای غیرمنتظره و بی‌مناسبت که خاص سالمندان است، پرسید: «اصلاً چرا با این من ازدواج نکردید؟»

آرچر خندید و گفت: «یکی از دلایل اینکه اینجا نبود تا با او ازدواج

کنم.»

— نه، راست می‌گویید، چقدر حیف. و اکنون خیلی دیر است؛ زندگی او تمام شده است.

خانم مینگات با چنان خونسردی و آسودگی خاطری سخن می‌گفت که گویی زن سالمندی بر گور آرزوهای جوان خاک می‌ریخت. مرد جوان افسرده شد و شتابان گفت: «آیا می‌توانم از شما خواهش کنم که آقا و خانم ولند را تحت نفوذ خود قرار دهید، خانم مینگات؟ من اهل نامزدی طولانی نیستم.»

کاترین پیر با لبخندی حرفهای آرچر را تأیید کرد و گفت: «نه، این را به روشنی تشخیص می‌دهم. چشمان تیزی دارید. تردید ندارم که وقتی

یک پسر بچه کوچک بودید، می‌خواستید اول به شما غذا بدهند.» کاترین پیر سرش را عقب برد و چنان خنده‌ای سر داد که غبغبهایش مانند امواج کوچک آب به حرکت درآمدند. در این هنگام درهای پشت سر او باز شدند و خانم مینگات گفت: «این هم اِلن من.»

مادام النسکا لبخند بر لب جلو آمد. صورتش سرزنده و شاد بود و وقتی خم شد صورت مادر بزرگش را ببوسد، دستش را با خوشحالی بسوی آرچر دراز کرد.

خانم مینگات خطاب به اِلن گفت: «عزیزم به آقای آرچر می‌گفتم چرا با اِلن کوچک من ازدواج نکرد.»

مادام النسکا همچنان با لبخند آرچر را نگاه می‌کرد. سپس از مادر بزرگش پرسید: «او چه جواب داد؟»

— او، عزیزم، خودت سعی کن بفهمی! او رفته بود فلوریدا نامزدش را ببیند.

— بله، می‌دانم.

مادام النسکا هنوز چشم از آرچر برنداشته بود و در همان حال گفت: «من به دیدن مادر تان رفتم تا پرسم کجا رفته‌اید. نامه‌ای برایتان فرستادم که جواب آن را ندادید و نگران بودم مبدا ناخوش باشید.»

آرچر زیر لب توضیح داد که ناگهانی و شتابزده به سفر رفته بود و خیال داشت از سنت آگوستاین به او نامه بنویسد.

اِلن گفت: «او البته وقتی آنجا رسیدید دیگر فکر مرا هم نکردید!» لبخند شادمانه مادام النسکا ادامه داشت و می‌توانست لبخندی تصنعی برای تظاهر به بی‌اعتنایی باشد.

آرچر که از رفتار کنتس النسکا رنجیده‌خاطر شده بود، پیش خود فکر کرد: «اگر هنوز به من احتیاج دارد تصمیم دارد که نگذارد من بفهمم.» او مایل بود از کنتس به خاطر دیدار از مادرش تشکر کند، ولی در مقابل نگاه بداندیشانه مادر بزرگ زبانش الکن شده بود و خود را

تحت فشار احساس می‌کرد.

خانم مینگات خطاب به آرچر گفت: «نگاهش کن، چنان برای ازدواج بی‌تاب بود که بدون گرفتن مرخصی با عجله رفت تا جلوی آن دختر ابله زانو بزند و التماس کند! این کارِ یک عاشق راستین است؛ این همان کاری بود که باب اسپایسر خوش تیپ با مادر بیچاره‌ام کرد و آنگاه قبل از آنکه مرا از شیر بگیرند از او خسته شد، اما تو که یک اسپایسر نیستی مرد جوان؛ البته خوشبختانه برای خودت و می. فقط این بیچاره است که مقداری از آن خون شرور در رگهایش جاری است؛ بقیه همگی الگوی اصیل مینگات‌ها هستند.»

آرچر متوجه بود که مادام النسکا که در کنار مادر بزرگش نشسته، به‌دقت او را می‌نگرد. شادمانی از چشمش رفته بود و با لحن نرم و مهربانی گفت: «اما مادر بزرگ، ما می‌توانیم آنها را متقاعد کنیم تا به میل آقای آرچر رفتار کنند.»

آرچر از جا برخاست تا برود و وقتی دستش دست مادام النسکا را لمس کرد احساس کرد که او منتظر اشاره‌ای به نامه‌ی بی‌جواب مانده‌اش است.

آرچر هنگامی که مادام النسکا او را تا در خروجی سالن همراهی می‌کرد، از او پرسید: «کی می‌توانم شما را ببینم؟»

— هر وقت میل دارید؛ اما اگر مایلید باز آن خانه‌ی کوچک را ببینید باید عجله کنید، چون هفته‌ی آینده از آنجا می‌روم.

با به یاد آوردن ایامی که در سالن آن خانه در پرتو چراغ سپری کرده بود، غمی ناگهانی سینه‌ی آرچر را فشرد. آن ساعات محدود آکنده از خاطره بود.

با این افکار از این پرسید: «فرداشب؟»

این به نشانه‌ی تأیید سرش را پایین آورد. «فردا، بله، اما زودتر. من شب

بیرون می‌روم.»

فردا یکشنبه بود و اگر مادام النسا یکشنبه شب بیرون می‌رفت، البته فقط می‌توانست منزل خانم لوموئل ستراترز باشد. آرچر اندکی دلخور شد، نه به این خاطر که او شب بیرون می‌رود (چون در واقع خوشش می‌آمد که او، برخلاف میل آقا و خانم ون در لایدن، هر جایی که دلش می‌خواهد می‌رود) بلکه به این خاطر که آنجا، به احتمال زیاد بوفورت را می‌دید و حتماً از پیش می‌دانست که او را در آنجا خواهد دید؛ و چه بسا به همین خاطر به آنجا می‌رفت.

«بسیار خوب، فرداشب.» آرچر این جمله را گفت و پیش خود تصمیم گرفت که فرداشب زود نرود؛ زیرا با دیر رفتن یا نمی‌گذاشت مادام النسا به آنجا برود و یا وقتی می‌رسید که او حرکت کرده و رفته بود. با در نظر گرفتن تمام جوانب، بی‌تردید این سهل‌ترین راه حل بود.

با تمام این احوال نیم‌ساعت قبل از ساعتی که قصد داشت، یعنی ساعت هشت و نیم، زنگ خانهٔ مادام النسا را زد. احساس ناآرامی غریبی او را به خانهٔ خانم النسا کشیده بود. حساب کرد که یکشنبه‌شبهای خانم ستراترز یک مجلس ضیافت رسمی نبود و میهمانانش برای کوچک نشان دادن خلاقاری خود معمولاً زود به آنجا می‌رفتند.

آنچه انتظار نداشت این بود که در راهرو خانهٔ مادام النسا چند پالتو و کلاه ببیند. اگر کنتس برای شام میهمان داشت، چرا به او گفته بود که زود بیاید؟ وقتی ناستازیا کلاه و پالتوی او را در کنار سایر البسه‌ای که آنجا بود می‌گذاشت، آرچر با دقت بیشتری به آنها نگاه کرد و خشمش مبدل به کنجکاو شد. آن پالتوها در واقع عجیب‌ترین البسه‌ای بودند که در زیر سقف یک منزل آبرومند دیده بود؛ با یک نگاه فهمیده بود که هیچ‌یک از آنها متعلق به جولوس بوفورت نیست. یکی از آنها بالاپوش گشاد بلندی بود و دیگری یک شل خیلی کهنه و رنگ برگشته. این البسه که به نظر می‌رسید برای هیکلی عظیم دوخته شده

باشد، به وضوح عمر دراز و پرکاری را پشت سر گذاشته بود و از لابلای چینهای سبز متمایل به سیاه آن بوی خاک اره‌ای مرطوب بلند بود و حاکی از آن بود که آن شغل بکرات و مدتهای طولانی در تماس با دیوارهای میکده‌ها بوده است. روی آن شغل یک شال گردن خاکستری رنگ ژنده و یک کلاه نمدی غریبی که بی‌شبهت به کلاه یک کشیش نبود، دیده می‌شد.

آرچر به نشانه سؤال به ناستازیا نگریست و ابروان خود را بالا برد. ناستازیا نیز با حالتی جبری ابروانش را بالا برد و در سالن را باز کرد و گفت: «چا!»

مرد جوان بی‌درنگ مشاهده کرد که خانم صاحبخانه در اتاق نیست، آنگاه با شگفتی بانوی دیگری را در کنار بخاری ایستاده دید. این خانم که بلند و لاغر و شل و ول بود، جامه‌ای به تن داشت که به گونه‌ای بفرنج به هم وصل شده بود و حاشیه داشت و از پارچه‌ای پیچازی و راه‌راه با نوارهای یکرنگی که طرح آن نامعلوم بود، دوخته شده بود. موهایش به جای اینکه سفید شود، کم‌پشت شده بود و روی سر یک شانه اسپانیایی با تور سیاه مشکی داشت؛ دستهای رماتیسمی‌اش در دستکشیهای ساتنی که به وضوح رفو شده بود، پوشیده بود.

کنار آن بانو صاحبان دو پالتوی دیگر در هاله‌ای از دود سیگار ایستاده بودند. هر دو آقایان لباس روز به تن داشتند که معلوم بود از صبح عوض نکرده‌اند. آرچر با تعجب مشاهده کرد که یکی از آن دو نند وینست است؛ آن یکی را که مَسَن تر بود نمی‌شناخت؛ اما هیکل عظیم او دال بر این بود که صاحب آن بالاپوش بسیار بزرگ است. سرش مانند یک شیر ضعیف بود با موهای خاکستری ژولیده و بازوانش را با حرکاتی تکان می‌داد که گویی برای جمعیتی که در مقابلش زانو زده‌اند، دعا می‌کند.

آن سه نفر روی قالیچه پیش بخاری ایستاده بودند و به یک دسته

بسیار بزرگ گل سرخ که گرهی از بنفشه ارغوانی در ساقه داشت چشم دوخته بودند. دسته گل روی نیمکتی قرار داشت که معمولاً مادام النسا روی آن می‌نشست.

هنگامی که آرچر وارد اتاق می‌شد آن بانو با لحنی بریده بریده می‌گفت: «این گلها آن هم در این فصل باید خیلی گران باشند، البته نفس عمل گل فرستادن است که اهمیت دارد».

ورود آرچر هر سه نفر را متعجب کرد، و آن خانم در حالی که به استقبال آرچر می‌رفت دستش را بسوی او دراز کرد و گفت: «آقای آرچر عزیز، در حقیقت قوم و خویش آینده من، نیولند! من مارکیز منشن هستم».

آرچر سرش را به نشانه احترام خم کرد و مارکیز ادامه داد: «الین برای چند روزی پذیرای من شده است. از کوبا می‌آیم و زمستان را آنجا با دوستان اسپانیایی‌ام گذرانده‌ام؛ چه مردمان متشخص و دلپذیری: اصیل‌ترین طبقه اشراف کاستیل؛ چقدر آرزو می‌کردم شما با آنها آشنا می‌شدید! اما دوست عزیز و نزدیکمان دکتر کارور مرا به اینجا فراخواند. شما با دکتر آگاتن کارور (Agathon Carver)، بنیانگذار «دره گروه عشق» آشنا نیستید؟»

دکتر کارور سرش را که مانند سر شیر بود، خم کرد و مارکیز گفت: «آه، نیویورک، نیویورک، معنویات زندگی چقدر کم به اینجا رسیده است! اما مثل اینکه با آقای وینست آشنا هستید.» وینست با لبخند سردش گفت: «بله، مدتی پیش با او آشنا شدم، اما نه از آن طریق که شما به آن اشاره کردید.»

مارکیز با حالتی سرزنش‌آمیز سرش را تکان داد و گفت: «از کجا می‌دانید، آقای وینست؟ معنویات هر کجا که بخواهد می‌رود. ولی خواهش می‌کنم بنشینید، آقای آرچر. ما چهار نفری شام بسیار دلپذیری با هم خوردیم؛ حالا دخترم رفته است بالا لباسی بپوشد. او منتظر شماست



و الآن می آید پایین. ما داشتیم این گلهای زیبا را تحسین می کردیم. حتماً وقتی این بیاید خیلی تعجب خواهد کرد.»  
 وینست همان گونه که ایستاده بود گفت: «متأسفانه من باید بروم. خواهش می کنم به مادام النسکا بگویید وقتی از این محله بروند جایشان نزد ما خیلی خالی خواهد بود. اینجا خانه امید ما بود.»  
 - آه، اما او که شما را ترک نمی کند. شعر و هنر برایش به منزله نفس حیات بخش زندگی است. آیا شما شعر می گویند، آقای وینست؟

- خیر. اما گاهی شعر می خوانم.

وینست این را گفت و آنگاه با تکان دادن سر که شامل همه حاضرین می شد از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتن او مارکیز گفت: «شخصیت گزنده ای است، اندکی وحشی است. اما چقدر شوخ! دکتر کارور، آیا شما هم او را شوخ یافتید؟»

دکتر کارور با لحنی جدی جواب داد: «من هرگز به شوخی فکر نمی کنم.»

- عجب، عجب، شما هیچ وقت به شوخی فکر نمی کنید! چقدر ایشان با ما مردمان ضعیف سفاک هستند، آقای آرچر! اما ایشان فقط در عالم معنوی زندگی می کنند؛ اکنون نیز مشغول پروراندن سخنرانی در ذهنشان هستند که همین امشب باید در منزل خانم بلنکر (Blenker) ایراد کنند. دکتر کارور، آیا فرصت هست که پیش از رفتن به خانه خانم بلنکر از کشف بسیار جالبتان درباره ارتباط مستقیم توضیحاتی برای آقای آرچر بدهید؟ اما مثل اینکه نه، ساعت نزدیک نه است و وقتی عده زیادی منتظر شنیدن پیام شما هستند، ما حق نداریم شما را معطل کنیم.»

دکتر کارور از این نتیجه گیری اندکی دلخور به نظر رسید، اما با

تطبیق ساعت سنگین طلای خود با ساعت کوچک سفری مادام النسا دست و پای عظیم خود را جمع و جور کرد تا برود.

دکتر کارور از مارکیز پرسید: «آیا بزودی شما را می‌بینم دوست عزیز؟» و مارکیز با لبخندی در جواب گفت: «به مجرد اینکه کالسکهٔ این برسد به شما ملحق می‌شوم؛ امیدوارم که سخنرانی شما شروع نشده باشد.»

دکتر کارور فکوران به آرچر نگاه کرد و گفت: «شاید اگر این آقای جوان به تجربیات من علاقه داشته باشد، خانم بلنکر اجازه بدهد که او را همراه خودتان بیاورید؟»

— آه، دوست عزیز، اگر امکان داشت، مطمئنم خانم بلنکر خیلی خوشحال می‌شد. اما خیال می‌کنم این با ایشان کار دارد.

دکتر کارور گفت: «جای تأسف است، اما بفرمایید این کارت من است.» و کارت خود را که با حروف گوتیک نوشته شده بود به آرچر داد.

دکتر کارور با تعظیمی از اتاق بیرون رفت و آهی که خانم منسن کشید می‌توانست هم از روی تأسف و هم از آسودگی باشد. مجدداً به آرچر اشاره کرد که بنشیند و گفت:

«این بزودی می‌آید؛ ولی خوشحالم که پیش از آمدن او چند لحظه‌ای می‌توانم با شما تنها باشم.»

آرچر از آشنایی با او ابراز خوشحالی کرد و مارکیز با صدای بم و در حالی که واژه‌ها را با تکیه تلفظ می‌کرد، گفت: «من همه چیز را می‌دانم آقای آرچر عزیز؛ دخترم تمام کارهایی را که برایش انجام داده‌اید به من گفته است. از اندرز خردمندانه‌ای که به او داده‌اید تا استواری دلیرانه‌تان، خدا را شکر که دیر نشده بود!»

مرد جوان با ناراحتی زیادی به این سخنان گوش داد و از خود پرسید آیا بشری باقی مانده است که مادام النسا او را در جریان دخالتش در

زندگی خصوصی او نگذاشته باشد؟ سپس گفت:  
 «مادام النسکا مبالغه می کند، من فقط نظر حقوقی ام را طبق درخواست  
 خودشان دادم.»

— آه، اما یا همین کارتان... با همین کارتان بی آنکه بدانید موجب...  
 موجب...، واژه جدید «مشیت الهی» برای ما نوگرایان چیست، آقای  
 آرچر؟

مارکیز سرش را به یک سو کج کرد و پلکهایش را پایین آورد و  
 حالتی مرموز به خود گرفت، سپس ادامه داد: «شما نمی توانستید بدانید  
 که در همان موقع سعی می شد با من تماس گرفته شود، آن هم از  
 آن سوی اقیانوس!»

مارکیز نگاهی از بالای شانه به پشت سرش انداخت، گویی می ترسید  
 حرفهایش شنیده شود، آنگاه صندلی اش را نزدیک تر آورد، بادبزن  
 کوچک صدفی اش را مقابل دهان گرفت و آهسته گفت: «این شخص  
 خود کنت بود که با من تماس گرفت، النسکی بیچاره دیوانه احمق: او  
 می خواهد به هر شرط که این مایل است از نو با هم زندگی کنند.»

آرچر از جا پرید و فریاد زد: «خدای من، مگر ممکن است!»  
 — وحشت زده شده اید؟ بله، البته، درک می کنم. من هم از این تقاضای  
 استانیسلاو سر در نمی آورم؛ با اینکه همیشه می گوید بهترین دوست او  
 هستم. او از خود دفاعی ندارد بکند، فقط می خواهد خودش را به پای این  
 بیندازد: از طریق من.

مارکیز چند ضربه آهسته به سینه لاغر خود زد و افزود: «نامه اش  
 اینجاست.»

آرچر که از شنیدن این خبر دگرگون شده بود و زبانش به لکنت  
 افتاده بود، پرسید: «یک نامه؟ آیا مادام النسکا این نامه را خوانده  
 است؟»

مارکیز به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «فرصت، فرصت؛ من

دنیا فرصت مناسب هستم. این خودم را خوب می‌شناسم؛ مغرور، رام‌نشدنی؛ و شاید باید بگویم اندکی بی‌گذشت.»

— اما آخر، خدای من، بخشش یک مسئله است و بازگشت به آن جهنم مسئله‌ای دیگر.»

مارکیز تأیید کرد: «آه، بله، دخترک نازکدل من ازدواج خود را این‌گونه توصیف می‌کند! اما آقای آرچر، از دید اقتصادی اگر بخواهیم این ازدواج را در نظر بگیریم، آیا می‌دانید چه ثروتی را از دست خواهد داد؟ به آن گلهای سرخی که روی نیمکت است نگاه کنید، جریب جریب از همین گلهای زیر شیشه و در هوای باز در باغهای بی‌نظیر کنت در نیس! جواهرات، مرواریدهای تاریخی، زمردهای سوبیسکی (Sobieski)، پوستهای خز؛ اما او ذره‌ای به این چیزها اهمیت نمی‌دهد! هنر و زیبایی، فقط به اینها ارجح می‌گذارد. به خاطر آنها زنده است، مثل خود من، و تمام اینها را هم به‌دور خود داشت. نقاشی، اثاثه نفیس، موسیقی، گفت و شنودهای درخشان؛ و اینها، دوست جوان عزیز، اگر اجازه بدهید بگویم همان چیزهایی است که شما در اینجا ندارید! و این همه اینها را داشت؛ به اضافه تحسین صاحب‌نظران. این به من می‌گوید که در نیویورک او را زیبا نمی‌دانند. خدایا! تصویر او را نُه بار کشیده‌اند و نامی‌ترین نقاشان اروپا برای چنین افتخاری به التماس افتاده‌اند. یعنی تمام این چیزها هیچ اهمیتی ندارند؟ حتی ندامت همسری که او را می‌پرستید؟»

وقتی مارکیز منسن با یادآوری خاطرات گذشته به او حیران رسید صورتش چنان حالت جذبه‌ای به خود گرفت که اگر آرچر از فرط حیرت خشکش زده بود، موجب تفریحش می‌شد.

اگر کسی این پیش‌بینی را کرده بود که در اولین دیدارش با مدورا منسن او را در نقش پیام‌آور شیطان خواهد دید، بی‌تردید به خنده می‌افتاد، اما اکنون در حالی نبود که بخندد و به نظرش رسید که مدورا مستقیماً از همان جهنمی می‌آید که این‌سکا از آنجا فرار کرده بود.

آرچر به تندی پرسید: «او هنوز از این مطالب چیزی نمی‌داند؟»  
 خانم منن یک انگشت ارغوانی رنگش را روی لب گذاشت و  
 گفت: «متقیماً چیزی نمی‌داند. اما آیا حدسیاتی زده است؟ کسی چه  
 می‌داند؟ حقیقت این است که من منتظر بودم نخست شما را ببینم، آقای  
 آرچر. از همان دقیقه‌ای که شنیدم در مقابلش ایستادگی کردید و رویش  
 نفوذ دارید فکر کردم شاید بتوانم از حمایت شما برخوردار شوم و  
 بتوانم شما را متقاعد...»

مرد جوان با خشونت فریاد زد: «که برگردد نزد شوهرش؟ من ترجیح  
 می‌دهم که بمیرد!»

مارکیز بی آنکه نشانه‌ای از رنجش از خود بروز دهد، به آرامی زیر  
 لب گفت: «آه» و مدتی روی صندلی‌اش نشست و بادبزن صدفی  
 مضحک خود را میان دستکشهایش باز و بسته کرد؛ اما به ناگاه سرش را  
 بلند کرد و گوش تیز کرد و به تندی با صدای آهسته‌ای گفت: «آمد»  
 و آنگاه به دسته گل روی نیمکت اشاره کرد و گفت: «آقای آرچر،  
 یعنی مقصودتان این است که این کارها بهتر است؟ هر چه باشد ازدواج،  
 ازدواج است... و برادرزاده من هنوز همسر مرد دیگری است...»

مادام النسکا وارد اتاق شد و گفت: «شما دو نفر چه توطئه‌ای می‌چینید، عمه مدورا؟» لباس میهمانی پوشیده بود. تمام وجودش با روشنایی ملایمی می‌درخشید، گویی تارهای لباسش از نور شمع بافته شده بود؛ سرش بالا بود، مانند زن زیبایی که اتاقی مملو از رقیب را به مبارزه بطلبد.

خانم منسن از جا برخاست و با شیطنت به دسته گل اشاره کرد و گفت: «داشتیم می‌گفتیم که این گلها تو را شگفت‌زده می‌کنند، عزیزم.»

مادام النسکا به ناگاه سر جایش می‌خکوب شد و نگاهی به دسته گل انداخت. رنگ رخسارش تغییری نکرد، ولی خشمی با درخشش سفید یک رعد و برق تابستانی سراپای وجودش را فراگرفت و با صدای زیری که مرد جوان هرگز نشنیده بود، فریاد زد: «آه، کدام ابلهی برایم دسته گل فرستاده است! چرا یک دسته گل؟ و چرا امشب میان همه شبها؟ من که عازم مجلس رقص نیستم؛ من که دختر دم‌بخت نیستم. اما بعضیها همیشه کارهای مضحکی می‌کنند.»

مادام النسکا برگشت و در اتاق را باز کرد و صدا زد: «نلتازیا!» خدمتکارش که همیشه در همه جا حاضر بود، بی‌درنگ سر و کلاهش پیدا شد و مادام النسکا به زبان ایتالیایی در حالی که آن را مخصوصاً به

ثانی صحبت می کرد تا آرچر بتواند بفهمد، به خدمتکار گفت: «بیا، این را ببر و در سطل زیاله بینداز!» آنگاه در مقابل نگاه اعتراض آمیز ناستازیا گفت: «اما نه، تقصیر گلهای بیچاره نیست، به پسرک پادو بگو گل را ببرد سه خانه بالاتر، منزل آقای وینست، همان آقای سبزه‌ای که شام را با ما اینجا خورد. همسرش ناخوش است و شاید آن خانم از این گلهای خوشش بیاید... پسرک بیرون رفته؟ پس، عزیز من، خودت برو؛ بیا شتل مرا روی دوش بینداز و بدو. این گل باید بلافاصله از این خانه بیرون برود! و اگر جاننت را دوست داری نگو که من این دسته گل را فرستاده‌ام!»

مادام النسکا شتل مخمل اپرایش را روی شانه خدمتکارش انداخت و در را محکم بست و به اتاق بازگشت. آرچر تصور کرد که می‌خواهد گریه کند؛ اما مادام النسکا به جای گریه زد زیر خنده و لحظه‌ای از مارکیز به آرچر نگریست و به ناگاه پرسید: «آیا شما دو نفر با هم دوست شده‌اید؟»

— جواب این را دیگر آقای آرچر باید بدهد. عزیزم، او با حوصله زیادی منتظر ماند تا تو لباس بپوشی.

— بله، وقت کافی به شما دادم. موهام درست نمی‌شد.

مادام النسکا دستش را بالا برد و حلقه‌های پشت سرش را لمس کرد و افزود: «اما دکتر کارور رفته است و اگر شما نجنبید دیر به خانه آقا و خانم بلنکر می‌رسید. آقای آرچر، می‌توانم خواهش کنم عمه‌ام را تا کالسکه همراهی کنید؟»

مادام النسکا به دنبال مارکیز به راهرو رفت و به او کمک کرد تا به انواع گالش و رودوشی و شال‌گردن مجهز شود و سرانجام به او گفت: «خواهش می‌کنم یادتان نرود که درشکه باید ساعت ده عقب من بیاید!» سپس به اتاق نشیمن برگشت و وقتی آرچر وارد اتاق شد، او را کنار بخاری ایستاده دید که در آینه به خودش می‌نگریست. در محافل

اجتماعی نیویورک رسم نبود که بانویی خدمتکارش را «عزیز من» صدا کند و یا او را با شنل اپرای خودش دنبال کاری بفرستد. آرچر عمیقاً لذت و هیجان دنیایی را احساس کرد که در آن، عمل با سرعتی سرسام آور به دنبال احساس می‌آید.

مادام النسکا وقتی آرچر از پشت سرش به او نزدیک می‌شد از جایش تکان نخورد و نگاهشان برای لحظه‌ای در آینه به هم دوخته شد؛ آنگاه مادام النسکا خود را روی نیمکت انداخت و با آهی گفت: «فرصت برای یک سیگار هست.»

آرچر جعبه سیگار را به او داد و سیگاری برایش روشن کرد، وقتی صورت مادام النسکا در نور آتش قرار گرفت، با چشمانی خندان به آرچر نگاه کرد و پرسید: «عقیده شما راجع به من، وقتی عصبانی هستم چیست؟»

آرچر درنگ کرد و با حالتی مصمم جواب داد: «حرفهایی را که عمه‌تان راجع به شما زد، برایم روشن می‌کند.»  
- می‌دانستم راجع به من با شما صحبت خواهد کرد. خوب چه گفت؟

- گفت شما به خیلی چیزها عادت دارید: تجمل، تفریح، هیجان، آنچه ما هرگز نمی‌توانیم امید داشته باشیم که به شما بدسیم.  
مادام النسکا لبخند ملایمی در میان حلقه دود سیگارش به لب آورد و گفت: «مدورا خیلی رمانتیک است. به این ترتیب جبران خیلی از کمبودهایش را کرده است.»

آرچر مجدداً مردد شد و از نو با لحنی مصمم گفت: «آیا رمانتیک بودن عمه شما با حقیقت همخوان است؟»

- مقصودتان این است که آیا راست می‌گویید؟ خوب، باید بگویم که تقریباً هرچه می‌گوید هم راست است و هم دروغ. اما چرا این سؤال را می‌کنید؟ مگر به شما چه گفته است؟



آرچر نخست آتش بخاری را نگرست و سپس به وجود نورانی این النسا چشم دوخت. از اینکه این آخرین شب آنها، در کنار بخاری آن خانه بود و بزودی درشکه به دنبال این می آمد تا او را ببرد قلبش فشرده شد. مکث کرد و سپس گفت:

«عمه تان می گوید کنت النسکی از او خواسته است تا شما را متقاعد کند که نزد او برگردید.»

مادام النسا جواب نداد. بی حرکت نشسته بود و سیگارش را در دست داشت. سیمایش تغییر نکرده بود و آرچر به یاد آورد که پیش از این نیز متوجه ظرفیت او برای متعجب نشدن شده است.

آرچر پرسید: «پس شما این را می دانستید؟»

مادام النسا آنقدر سکوتش طولانی شد که خاکستر سیگارش روی زمین ریخت. سپس گفت:

«مدورا به نامه‌ای اشاره کرده است. بیچاره مدورای عزیز! اشاره‌های

او...»

— آیا به درخواست شوهرتان بود که او غیرمترقبه به اینجا آمده است؟

مادام النسا این سؤال را سبک و سنگین کرد و جواب داد: «در این مورد نیز مشکل می توان حقیقت را دانست. مدورا به من گفت که دکتر کارور او را «احضار معنوی» کرده است؛ حال هرچه معنی این کار باشد، نمی دانم. متأسفانه خیال می کنم می خواهد با دکتر کارور ازدواج کند... بیچاره مدورا همیشه کسی را دارد که مایل است با او ازدواج کند. اما شاید هم دوستان کوبایی اش از دست او کلافه شده اند! تصور می کنم او به عنوان یک همدم از آنها حقوق می گرفت. واقعاً نمی دانم چرا اینجا آمد.»

— اما آیا فکر می کنید نامه‌ای از شوهرتان آورده باشد؟

خانم النسا مجدداً ساکت ماند و به فکر فرورفت و سرانجام گفت:

«بالاخره می‌شد چنین انتظاری را داشت.»

مرد جوان از جا برخاست و به سر بخاری تکیه داد. احساس ناآرامی کرد؛ از اینکه فرصت باقی مانده‌شان داشت به آخرین دقایق می‌رسید و هر آن منتظر شنیدن چرخهای کالسه بود، زبانش الکن شده بود. سپس به زبان آمد و گفت: «آیا می‌دانید که عمه‌تان خیال می‌کند شما نزد شوهرتان باز خواهید گشت؟»

مادام النسکا به تندی سرش را بلند کرد. صورتش گلگون شد و سرخی تا روی گردن و شانه‌هایش دوید. او بندرت و به شدت قرمز می‌شد، گویی سرخ شدن چون یک داغ، او را می‌سوزاند. سپس گفت:

— ظاهراً همه قضاوت بسیار سفاکانه‌ای درباره‌ی من دارند.

— آه، ای‌ن، مرا ببخشید! من احمق و سنگدل!

مادام النسکا لبخند خفیفی زد و گفت: «شما شدیداً عصبی به نظر می‌رسید؛ البته گرفتاریهای خودتان را دارید. می‌دانم که فکر می‌کنید آقا و خانم ولند در مورد تاریخ ازدواج شما بی‌جهت سختگیری می‌کنند و حق را به شما می‌دهم. در اروپا کسی نامزدیهای طولانی ما را در اینجا درک نمی‌کند؛ لابد آنها به خونسردی ما نیستند.» مادام النسکا با تأکید بر «ما» آن را طعنه آمیز جلوه داد.

آرچر طعنه را دریافت ولی جرأت نکرد به روی خود بیاورد. شاید هم مادام النسکا مخصوصاً صحبت را از مطالب شخصی خودش به او کشانده بود. با در نظر گرفتن آخرین جمله آرچر و رنجی که به وضوح مادام النسکا از شنیدن آن کشیده بود، آرچر احساس کرد بهتر است دنباله حرف او را بگیرد. اما فرصت کمی که باقی بود نو می‌شدش کرده بود و از اینکه مبادا مجدداً کلمات، سدی میان آنها بکشند رنج می‌کشید.

سرانجام با خشونت گفت: «بله. من به جنوب رفتم تا از می درخوامت کنم بعد از تعطیلات عید پاک با من ازدواج کند. دلیلی

نمی بینم که در آن زمان ازدواج نکنیم.»

— می عاشق شماست، آیا نتوانستید او را متقاعد کنید؟ او را باهوش تر از آن می دانستم که برده خرافات باشد.

— او باهوش است، برده این آداب هم نیست.

مادام النسکا آرچر را نگاه کرد و گفت: «پس در این صورت،

نمی فهمم.»

آرچر سرخ شد و به سرعت گفت: «شاید برای اولین بار ما یک

گفتگوی بی پرده و صریح با هم داشتیم. او عجله مرا برای ازدواج نشانه

بدی می داند.»

— خدای من، نشانه بد؟

— او فکر می کند من در درازمدت اطمینان ندارم که بتوانم به دوست

داشتن او ادامه دهم. خلاصه اینکه، تصور می کند من می خواهم فوراً با او

ازدواج کنم تا از زنی که بیشتر دوست دارم فرار کنم.

مادام النسکا با کنجکاوای این نکته را بررسی کرد و پرسید: «اگر این

فکر را می کند، چرا نمی خواهد زودتر ازدواج کند؟»

— برای اینکه حسابگر نیست؛ برای اینکه بزرگ منش است. تأکید

زیادش برای یک نامزدی طولانی به این خاطر است که به من فرصت

دهد.

— فرصت دهد تا او را به خاطر زن دیگری رها کنید؟

— اگر مایل باشم.

مادام النسکا بسوی آتش بخاری خم شد و به آن چشم دوخت. از

خیابان خلوت صدای پای اسب به گوش آرچر رسید.

مادام النسکا با صدای اندک درهم شکسته ای گفت: «این کار او واقعاً

بزرگ منشانه است.»

— بله، اما مضحک است.

— مضحک؟ چون زن دیگری را دوست ندارید؟

— چون خیال ازدواج با کس دیگری را ندارم.

— آه.

و یک سکوت طولانی حکمفرما شد. سرانجام مادام النسکا سرش را بلند کرد و پرسید: «آیا این زن دیگر هم شما را دوست دارد؟»

— آه، زن دیگری در میان نیست؛ مقصودم اینست زنی را که می فکر می کرد... هرگز.

— پس در این صورت چرا شما آنقدر عجله دارید؟

آرچر گفت: «کالسکه شما آمده است.»

مادام النسکا نیم خیز شد و با چشمانی مات به اطراف نگریست. بادبزین و دستکشهایش روی نیمکت در کنارش بود، بدون فکر آنها را برداشت و گفت:

— بله، خیال می کنم باید بروم.

— منزل خانم ستراترز می روید؟

— بله.

سپس با لبخندی افزود: «باید هر کجا دعوت دارم بروم، و گرنه خیلی تنها می مانم. چرا شما همراه من نمی آید؟»

آرچر احساس کرد که باید به هر قیمتی که شده او را کنار خودش نگه دارد، باید او را مجبور کند مابقی آن شب را به او اختصاص بدهد. سؤالش را بی جواب گذاشت و رفت تا به سر بخاری تکیه دهد و همزمان چشم به دست مادام النسکا دوخته بود که بادبزین و دستکشها را گرفته بود. گویی می خواست ببیند آیا قادر است کاری کند که او آنها را زمین بگذارد.

آرچر بدون اینکه سؤال مادام النسکا را پاسخ دهد و در همان حال که به سر بخاری تکیه داده بود گفت: «حدس می درست بود. زن دیگری وجود دارد، اما نه آن زنی که می تصور می کند.»

این النسکا جواب نداد و از جایش تکان نخورد. پس از لحظه ای آرچر

در کنار او روی نیمکت نشست و به آرامی دست او را گرفت و باز کرد و دستکش و بادبزن این از میان دستهایش روی نیمکت و میان آنها افتاد.

این النسا از جا برخاست و دستش را از دست آرچر بیرون کشید و به آنسوی بخاری رفت و با اخم گفت: «آه، به من اظهار عشق نکنید! مردان زیادی این کار را کرده‌اند!»

آرچر رنگ عوض کرد و او نیز از جایش بلند شد. این تلخ‌ترین توبیخی بود که این می‌توانست در مورد او بکند. سپس گفت: «من هرگز به شما اظهار عشق نکرده‌ام و هرگز هم نخواهم کرد. اما شما زنی هستید که اگر برای هر دوی ما مقدور بود، با او ازدواج می‌کردم.»  
مادام النسا با حیرتی غیرساختگی به او نگریست و گفت: «اگر برایمان مقدور بود؟ شما این حرف را می‌زنید، در صورتی که این خود شما هستید که همه چیز را غیرممکن کرده‌اید؟»

آرچر به او چشم دوخت و در تاریکی مطلق ذهن خود برای لحظه‌ای نوری کورکننده دید. آنگاه گفت:

«من همه چیز را غیرممکن کرده‌ام؟»

مادام النسا فریاد زد: «شما، شما، شما!» و لبهایش مانند کودکی که بخواهد گریه کند شروع به لرزیدن کرد. «مگر شما مرا مجبور نکردید از تقاضای طلاق چشم‌پوشم، تقاضای طلاق نکردم چون به من ثابت کردید چه کار خودخواهانه و غیراخلاقی است، و چگونه انسان باید فداکاری کند تا حرمت ازدواج را نگه دارد؟... و خانواده را از شر شایعه پراکنیها و بی‌آبرویی درامان دارد؟ چون خانواده من با خانواده شما نسبت پیدا می‌کرد، به خاطر می‌و به خاطر شما حرف شما را گوش کردم و همان‌گونه کردم که شما به من ثابت کرده بودید که وظیفه‌ام است.» به‌ناگاه مادام النسا زیر خنده زد و گفت: «از هیچ‌کس نیز پنهان نداشتم که این کار را به خاطر شما کردم.»

مادام النسکا از نو خود را روی نیمکت انداخت و در میان چین و شکنهای فاخر لباسش کِز کرد؛ مرد جوان در کنار بخاری ایستاد و بی حرکت به او خیره شد و با اعتراض گفت: «خدای من! من فکر کردم...»

– چه فکر کردید؟

– نپرسید چه فکر کردم!

آرچر که هنوز چشم به او دوخته بود مشاهده کرد که سرخی صورتش مجدداً به گردن و شانه‌هایش دویده است. مادام النسکا سفت و سخت در جایش نشست و با وقاری جدی با آرچر روبرو شد و گفت:

«اما من از شما می‌خواهم به من بگویید که چه فکر کردید.»

– بسیار خوب، پس در این صورت، مطالبی در آن نامه بود که از من خواستید بخوانم.

– در نامه شوهرم؟

– بله.

– برای من دلیلی وجود نداشت که از آن نامه وحشت داشته باشم. به‌هیچ وجه! من فقط می‌ترسیدم خانواده‌ام را بدنام و بی‌آبرو کنم، همچنین پای شما و می را نیز به این رسوایی بکشانم.

آرچر از نو با ناراحتی گفت: «خدای من!» و سرش را پایین آورد و میان دو دست گرفت. سکوتی که میان آن دو حکمفرما شد سنگینی اتفاقات قطعی و برگشت‌ناپذیر را داشت. این سکوت برای آرچر مانند وزن سنگ قبر بر سینه‌اش بود و در طول سراسر آینده‌اش این امکان را نمی‌دید که این وزنه از روی قلبش برداشته شود. آرچر از جایش تکان نخورد و سرش را از میان دستهایش بالا نبرد؛ چشمهایش که در زیر دستهایش پنهان بود در تاریکی محض بود. آهسته گفت:

«لااقل من شما را دوست داشتم.»

از آنسوی بخاری و از سوی نیمکتی که می‌پنداشت مادام النسکا رویش کیز کرده است، صدای خفه گریه‌ای مانند گریه یک کودک به گوشش خورد. سرش را بالا برد و کنار این آمد و گفت:

«این! این دیوانگی است! چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی نیفتاده است که برگشت نداشته باشد. من هنوز آزادم، و شما هم می‌توانید آزاد بشوید.»  
 این او را کنار زد، از جا برخاست و گفت: «آه، نیولند بیچاره من، لابد باید این اتفاق برایمان پیش می‌آید. اما هیچ چیزی را عوض نمی‌کند.»  
 و این بار این از کنار بخاری آرچر را می‌نگریست.  
 - اما برای من تمام دنیا را عوض می‌کند.

- نه... نه... نباید، نمی‌تواند. تو نامزد می‌ولند هستی و من هم یک زن شوهردار.

آرچر بلند شد، صورتش سرخ و مضمم بود. در این حال گفت:  
 «ابدأ. حالا دیگر برای این حرفها دیر است. ما حق نداریم به سایرین یا به خودمان دروغ بگوییم. صحبت ازدواج شما را نمی‌کنیم، اما آیا می‌توانید بعد از این واقعه تصور کنید که من با می‌ولند ازدواج کنم؟»

این النسکا که آرنج لاغرش را روی سر بخاری تکیه داده بود و نیم‌رخش در آینه منعکس بود، ساکت ماند. یکی از حلقه‌های گیسوانش که در پشت سر جمع بود باز شده روی گردنش آویزان بود؛ به نظر خسته و پیر می‌رسید.

سرانجام مادام النسکا گفت: «تصور نمی‌کنم که همین سؤال را بتوانید از می‌بکنید.»

آرچر با بی‌پروایی شانه بالا انداخت و گفت: «دیگر حالا برای هر کار دیگری دیر است.»

- این را می‌گویید چون در این لحظه آسان‌ترین حرفی است که می‌توانید بزنید، و نه به این دلیل که حقیقت است. در واقع برای هر کاری

دیر است جز همان که هردو تصمیم گرفته بودیم.

— من شما را درک نمی‌کنم.

مادام النسکا لبخند رقت‌انگیزی به لب آورد که به جای آرامش، سیمایش را اندوه‌بارتر کرد. سپس گفت: «شما درک نمی‌کنید زیرا هنوز حدس نزده‌اید که چگونه همه چیز را برایم تغییر دادید؛ آه، از همان اول، مدتها پیش از آنکه بدانم چه کرده‌اید.»

— آنچه من کرده‌ام؟

— بله، من در ابتدا کاملاً غافل بودم که همه از وجودم خجلند، که همه می‌پندارند من موجود پلیدی هستم. ظاهراً حتی نخواسته بودند با من شام بخورند و آشنا شوند. من اینها را بعد فهمیدم و دانستم که مادر تان را مجبور کرده‌اید تا با شما نزد آقا و خانم ون در لایدن بیایند؛ و دانستم چگونه اصرار کردید که نامزدی تان را در شب ضیافت بوفورت اعلام کنید تا بجای یک خانواده، دو خانواده از من حمایت کنند.»

در این لحظه آرچر به خنده افتاد.

خانم النسکا ادامه داد و گفت: «تصور کنید چقدر من بی‌فکر و ابله بودم! هیچ چیز نمی‌دانستم تا روزی که مادر بزرگ ناگهان همه را به زبان آورد. برای من نیویورک به منزله مظهر صفا و آزادی بود. به زادبوم خود بازمی‌گشتم و خوشحال بودم که میان قوم خود هستم و همه با من مهربان بودند و از دیدارم خوشوقت بودند. اما از همان اول احساسم این بود که هیچ‌کس از شما مهربان‌تر نیست و هیچ‌کس مثل شما دلایل قانع‌کننده برایم نمی‌آورد که چه کارهایی باید بکنم. این کارها در ابتدا خیلی شاق و عبث به نظر می‌رسید. آدمهای خیلی خوب مرا متقاعد نمی‌کردند، زیرا احساس می‌کردم که آنها و سوسه را نمی‌شناسند. اما شما درک می‌کردید، شما می‌دانستید، شما دنیای بیرون را شناخته بودید که با دستهای زرین انسان را لمس می‌کنند، با این حال از سوسه‌هایش انزجار داشتید. شما از خوشبختی که با بی‌وفایی و خشونت و بی‌اعتنایی



خریده می‌شد، تنفر داشتید. این همان چیزی بود که من هرگز نشناخته بودم، و این همان چیزی است که از هرچه شناخته‌ام برتر است.»

مادام النسکا با صدایی آهسته و بدون اشک و هیجان حرف می‌زد و هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد چون سرب گداخته بر سینه آرچر فرو می‌ریخت. آرچر خمیده نشسته بود، سر میان دو دست داشت و به قالی پیش‌بخاری و نوک کفش ساتن مادام النسکا که از زیر دامنش بیرون بود، خیره شده بود. به‌ناگاه زانو زد و نوک کفش را بوسید.

مادام النسکا خم شد و دستهایش را روی شانه‌های آرچر گذاشت و با نگاهی چنان عمیق او را نگرست که آرچر تحت تأثیر آن نگاه، بی‌حرکت ماند.

مادام النسکا با صدای بلند گفت: «خواهش می‌کنم، نگذارید آنچه کرده‌اید از بین برود. من دیگر نمی‌توانم به طرز فکر پیشین خودم برگردم. من نمی‌توانم شما را دوست بدارم مگر اینکه از شما بگذرم.»

بازوان آرچر به‌سوی او رفت؛ اما این خودش را کنار کشید و آن‌دو رو در روی هم ماندند با شکافی که سخنان این میانشان ایجاد کرده بود. به‌ناگاه خشم آرچر فوران کرد و گفت:

«او بوفورت؟ او جانشین منست؟»

با گفتن این کلمات آرچر منتظر واکنش خشمگین این بود و آن را چون عامل محرک خشم خود پذیرا بود. اما مادام النسکا فقط اندکی پریده‌رنگ‌تر شد و طبق عادتش هنگامی که درباره مسئله‌ای فکر می‌کرد با دستهای آویزان به دو طرف ایستاد و سرش را اندکی به جلو خم کرد.

آرچر با نیشخندی گفت: «او اکنون در منزل خانم ستراترز منتظر شماست. پس چرا نزدش نمی‌روید؟»

مادام النسکا رو برگرداند تا زنگ بزند و وقتی خدمتکارش آمد به او گفت: «من امشب بیرون نمی‌روم؛ به درشکه‌چی بگو دنبال خانم مارکیز

برود.»

پس از بسته شدن در اتاق آرچر همچنان با تلخی به او خیره مانده بود. سپس گفت: «چرا چنین فداکاری می‌کنید؟ مگر به من نگفتید تنها هستید؟ من حق ندارم شما را از دیدن دوستان محروم کنم.»  
 مادام النسا با مژه‌های نمناک لبخند ملایمی زد و گفت: «دیگر تنها نیستم. تنها بودم؛ وحشت داشتم. اما دیگر تاریکی و تنهایی نیست؛ وقتی درون خودم می‌روم مانند کودکی هستم که شب به اتاقی می‌رود که همیشه روشن است.»

لحن و حالتش او را دور از دسترس آرچر قرار می‌داد. آرچر مجدداً ناله کرد که: «من شما را درک نمی‌کنم!»

— اما می‌توانم شما را درک کنم!

آرچر از این جواب دندان‌شکن سرخ شد، اما چشم از چشم او برنداشت و گفت: «می‌توانم حاضر است از من بگذرد.»

— عجب! سه روز پس از آنکه در مقابلش زانو زدید تا ازدواجتان را جلو بیندازد؟

— قبول نکرد. در نتیجه من حق دارم.

— حق؟ آیا شما نبودید که به من یاد دادید این کلمه زشتی است؟  
 آرچر احساس درماندگی مطلق کرد. احساس می‌کرد که پس از ساعتها کوشش برای بالا آمدن از پرتگاهی که شیبی تند داشت، اکنون درست زمانی که به بالای پرتگاه رسیده جای دستش را رها کرده است و دارد با سر درون پرتگاه تاریک می‌افتد.

اگر فقط می‌توانست این را از نو در آغوش کشد شاید می‌توانست استدلال و منطق او را از یادش ببرد؛ اما این همچنان با حالت و نگاه سرد توجیه‌ناپذیرش او را دور نگه داشته بود و آرچر از صداقت او در بهت بود. پس از مدتی آرچر مجدداً به التماس افتاد: «اگر اکنون از همدیگر بگذریم، در آینده بدتر می‌شود، برای همگی بدتر می‌شود.»

این مانند کسی که ترسیده باشد فریاد زد: «نه، نه، نه!»  
 در همان لحظه صدای طویل جرینگ جرینگ زنگ در خانه طنین  
 افکند. آنها صدای کالسه‌های را که مقابل خانه توقف کند نشنیده بودند،  
 و هر دو بی حرکت با نگاهی متعجب به هم در جا میخکوب شدند.  
 بیرون اتاق، ناستازیا راهرو را پیمود، در خانه را باز کرد و لحظه‌ای  
 بعد با یک تلگراف که برای مادام النسا رسیده بود وارد اتاق شد و  
 در حالی که پیش‌بندش را مرتب و صاف می‌کرد گفت: «آن خانم از  
 دسته گل خیلی خوشحال شد. او خیال کرد که شوهرش آن را برایش  
 فرستاده و متأثر شد و کمی گریه کرد و گفت این کار دیوانگی  
 است.»

خانمش لبخندی زد و پاکت زردرنگ را گرفت و باز کرد. تلگراف  
 را نزدیک چراغ برد و وقتی در اتاق بسته شد آن را به آرچر داد.  
 تلگراف برای مادام النسا از سنت آگوستاین مخابره شده بود و در  
 آن چنین نوشته بود: «تلگراف مادر بزرگ نتیجه مطلوب داد. پدر و  
 مادرم با ازدواجم پس از عید پاک موافقت کردند. به نیولند نیز تلگراف  
 می‌کنم. از فرط خوشحالی نمی‌دانم چه بگویم. تو را خیلی دوست دارم  
 و از تو متشکرم. می.»

نیم‌ساعت بعد، هنگامی که آرچر با کلید در خانه‌اش را باز کرد،  
 تلگراف مشابهی روی میز بالای نامه‌هایش دید. تلگراف از می ولند بود:  
 «پدر و مادرم با ازدواجمان برای روز سه‌شنبه بعد از عید پاک در ساعت  
 دوازده در کلیسای گریس موافقت. هشت ساقدوش. خواهش می‌کنم با  
 کیش قرار بگذار. خیلی خوشحالم. دوستت دارم. می.»

آرچر کاغذ زردرنگ را در مشت مجاله کرد، گویی با این عمل  
 می‌توانست خبرهای آن را نابود کند. سپس یک تقویم کوچک جیبی  
 را در آورد و با انگشتانی لرزان ورق زد؛ اما آنچه را جستجو می‌کرد  
 نیافت و تلگراف را در جیبش چپاند و از پله‌ها بالا رفت.

از لای در اتاق خواب چینی نور چراغی پیدا بود و برادرش بی صبرانه در اتاق او را زد. در باز شد و خواهرش در رب دوشامبر فلانل زرشکی رنگ عهد دقیانوسش و موهای سنجاق زده مقابلش سبز شد. صورتش پریده رنگ و نگران به نظر می رسید. با نگرانی گفت:

«نیولند! امیدوارم خبر بدی در آن تلگراف نبوده؟ من مخصوصاً بیدار ماندم تا اگر...» (حتی یکی از مکاتبات آرچر از نظر چینی دور نمی ماند).

آرچر به سؤال او وقتی نگذاشت و پرسید: «ببینم، عید پاک امسال به چه روزی می افتد؟»

چینی از این جهل مذهبی او حیرت کرد. «عید پاک؟ نیولند! البته در اولین هفته آوریل، چطور مگر؟»

«اولین هفته؟» آرچر از نو تقویمش را ورق زد و به سرعت زیر لب پیش خود حساب کرد و گفت: «گفتی اولین هفته؟» و سرش را عقب برد و خنده ای طولانی سر داد.

— ترا به خدا، چه شده؟

— چیزی نشده، فقط اینکه تا یک ماه دیگر ازدواج می کنم.

چینی دست دور گردن او انداخت و برادر را به سینه فلانل ارغوانی رنگش فشرد و با خوشحالی گفت: «آه، نیولند، چه عالی! چقدر خوشحالم! اما عزیز من چرا اینقدر می خندی؟ یواش تر، مادر را بیدار می کنی.»

قسمت دوم



روزی خنک بود و باد بهاری گرد و غبار زیادی بلند کرده بود. تمام بانوان مُسن دو خانواده پوستهای سمور رنگباخته و خزهای زردوش خود را بیرون آورده بودند؛ بوی کافوری که از نیمکتهای خانوادگی ردیفهای جلوی کلیسا بلند بود بوی ملایم بهاری گلهای زنبقی را که در حاشیه محراب قرار داشتند تقریباً از بین می‌برد.

با اشاره‌ای از جانب خادم کلیسا، نیولند آرچر از رخت‌کن بیرون آمد و به‌اتفاق ساقدوشش روی پله محراب کلیسای گریس ایستاد. اشاره خادم کلیسا دال بر این بود که کالسکه عروس و پدرش رؤیت شده است؛ اما بی‌تردید یک وقفه طولانی به‌خاطر هم‌آهنگی و شور و مشورت همراهان در ورودی سالن که ساقدوشهای عروس در آنجا مانند شکوفه‌های بهاری خودنمایی می‌کردند پیش می‌آمد. در طی این وقفه اجتناب‌ناپذیر، از داماد انتظار می‌رفت که برای نشان دادن بی‌قراری‌اش به‌تنهایی در معرض دید میهمانانی که در کلیسا اجتماع کرده بودند قرار بگیرد. آرچر این تشریفات را مانند سایر تشریفات و با همان شکیبایی پذیرفته بود؛ تشریفات که از دواج را در نیویورک قرن نوزدهم بسان آیینهای بدو تاریخ می‌نمود. در این راه همه چیز به همان سهولت — و یا به همان دشواری — بود که قبول کرده بود و آرچر دستورات هیجان‌زده ساقدوشش را با همان متانتی اطاعت کرد که دامادهای دیگر در زمانی که

آرچر آنها را از لابلای این مارپیچ هدایت می‌کرد، اطاعت کرده بودند.

تا حال آرچر تقریباً اطمینان داشت که تمام وظایفش را انجام داده است. هشت دسته گل یاس سفید و گل سوسن را بموقع برای هشت ساقدوش عروس فرستاده بود و همچنین دکمه سردست طلا و یاقوت کبود هشت راهنما و سنجاق کراوات ساقدوشش را به آنان رسانده بود. نیمی از شب را بیدار نشسته و کوشیده بود به نامه‌های تشکر برای هدایایی که دوستان مرد و معشوقه‌های پیشین برایش فرستاده بودند تنوعی ببخشد؛ حق‌الزحمة اسقف و کشیش در جیب ساقدوش بود؛ چمدانهایش به همراه لباس سفرش به منزل خانم مینگات فرستاده شده بود که باید لباسش را در همانجا عوض می‌کرد؛ یک کوبه اختصاصی در قطار رزرو شده بود که زوج جوان را به مقصد نامعلومی می‌برد، پنهان داشتن محل شب زفاف یکی از مقدس‌ترین آیینهایی بود که از زمانهای بسیار قدیم به جای مانده بود.

«انگشتر نزدت هست؟» ساقدوش جوان که با وظایف ساقدوش آشنایی نداشت و از بار مسئولیت خود بهت‌زده بود، این سؤال را آهسته از آرچر کرد.

آرچر حرکتی کرد که بارها ناظر آن نزد سایر دامادها بود؛ با دست راستش که دستکش نداشت جیب جلیقه خاکستری پیرنگ خود را لمس کرد و اطمینان یافت که حلقه کوچک طلا (که رویش حک شده بود: نیولند به می، آوریل... ۱۸۷) در جایش محفوظ است؛ سپس با کلاه بلند و دستکش خاکستری صدفی رنگ با کوک مشکی که در دست چپ داشت به حالت پیشین برگشت و ایستاد و چشم به در کلیسا دوخت.

آهنگ مارش عروسی هندل باشکوه تمام تا گنبد سنگ‌نمای کلیسا را فرا گرفت؛ امواج موسیقی یادآور مراسم عروسیهای دیگری بود که



آرچر خون سرد و بشاش روی همان پلهٔ محراب ناظر پیوستن عروس به داماد در آن شبستان شده بود.

آرچر پیش خود فکر کرد: «چقدر این تشریفات شبیه تشریفات شب اول اپرا است!» زیرا همان چهره‌های آشنا را می‌دید با این تفاوت که به جای لژها روی نیمکتهای کلیسا نشسته بودند، و از خود پرسید آیا با صوراسرافیل نیز خانم سلفریج مری با همان کلاه پردار شتر مرغ ظاهر می‌شود و خانم بوفورت با همان گوشواره‌های برلیان و همان لبخند وارد خواهد شد؟ آیا صندلیهای پیش صحنهٔ مناسب برای آنان در روز قیامت در نظر گرفته می‌شود؟

پس از این تفکرات آرچر هنوز فرصت داشت تا ظاهر یک یک آشنایانی را که در صفوف جلو نشسته بودند از نظر بگذراند؛ بانوانی کنجکاو و هیجان‌زده و آقایانی که از پوشیدن کت فراک پیش از نهار عُق و در فکر خوردن صبحانهٔ عروسی بودند.

داماد تصور می‌کرد که رُجی چایورز می‌گوید: «حیف که پذیرایی در خانهٔ کاترین پیر است. اما به من گفته‌اند که لاول مینگات پافشاری کرده تا آشپز خودش غذاها را آماده کند، پس حتماً پذیرایی خوب خواهد بود. فقط اگر بتوانیم خودمان را به میز غذا برسانیم.» و همچنین جواب سیلرتن جکسون را حدس می‌زد که با لحنی آمرانه می‌گوید: «دوست عزیزم، مگر نشنیده‌ای؟ پذیرایی را روی میزهای کوچک متعدد به سبک جدید انگلیسی انجام خواهند داد.»

نگاه آرچر برای لحظه‌ای به نیمکت دست چپ دوخته شد که مادرش، پس از اینکه بازو در بازوی آقای هنری ون یر لایدن وارد کلیسا شده بود، روی آن نشسته بود و زیر تور کلاهش به آرامی می‌گریست و دست در دستپوش خز مادر بزرگش داشت.

آرچر خواهرش را نگریست و پیش خود گفت: «بیچاره جینی! اگر هم با تمام گردن بچرخد فقط می‌تواند اشخاصی را که در صفهای اول

نشسته‌اند ببیند؛ و آنها نیز همگی کهنسالان خانواده‌های نیولند و دگورت هستند.»

در این سوی روبان سفیدی که نیمکتهای اختصاصی خانوادگی را از هم جدا می‌ساخت، آرچر چشمش به بوفورت افتاد که با صورت سرخ و قد درازش با نخوت معمول، بانوان را ورنانداز می‌کرد. در کنار او همسرش قرار داشت که سرپا در پوست چین چیلای نقره‌ای و گل بنفشه بود؛ در دورافتاده‌ترین نقطه از روبان سفید کله‌شانه کرده لارنس له‌فرتز دیده می‌شد که گویی از الهه نامرئی «تشریفات» که عهده‌دار مراسم بود، پاسداری می‌کرد.

آرچر از خود پرسید چشمان تیزبین له‌فرتز چند اشتباه و خطا در مراسم الهه خود دیده است؛ اما به‌ناگاه به‌یاد آورد که او خود نیز زمانی این تشریفات را خیلی جدی می‌گرفت. اکنون آن چیزهایی که زندگی گذشته‌اش را پُر کرده بود به‌نظرش چون یک ادای کودکانه از زندگی می‌آمد و یا چون داد و بیدادهای دانشمندان قرون وسطی بر سر واژه‌های مربوط به علم ماورای طبیعت که به هر صورت هیچ‌کس از آنها سر در نیاورده بود. بگومگویی پرهیجانی بر سر اینکه آیا هدایای عروس به‌مرض تماشا گذاشته شوند یا نه واپسین ساعتهای مراسم را تلخ کرده بود؛ برای آرچر قابل درک نبود که انسانهای بالغ برای چنین مطالب کوچکی عصبانی شوند. قضیه با وساطت خانم ولند (که رأی منفی داد) پایان گرفت. خانم ولند در حالی که اشک خشم در چشم داشت، گفته بود: «ترجیح می‌دهم که در خانه‌ام را به‌روی روزنامه‌نگاران باز کنم!» با وجود این، زمانی آرچر درباره‌ی این مسائل عقاید قطعی و اندک تندی داشت و بر این پندار بود که آداب و رسوم قبیله کوچکش اهمیتی جهانی دارد.

آرچر نزد خود اندیشید: «او لابد در تمام این مدت مردمان حقیقی در جاهای دیگر زندگی می‌کردند و برایشان رویدادهای حقیقی اتفاق

می‌افتاد...»

ساقدوش بالحنی هیجان‌زده زیر لب آهسته گفت: «آمدند!» اما داماد گول نخورد.

باز شدن آهسته در کلیسا فقط دالی بر این بود که آقای براون، اصطبل‌دار (که اونیفورم مشکی به تن داشت و همزمان راهنما نیز بود) پیش از آنکه نیرویش را وارد کلیسا کند خواسته است نگاهی به صحنه بیندازد. در مجدداً به همان آرامی بسته شد؛ آنگاه پس از مدتی درهای کلیسا با عظمتی شاهانه از نو باز شد و زمزمه‌ای در کلیسا پیچید: «خانواده آمدند!»

نخست خانم ولند بازو در بازوی پسر ارشدش وارد شد. صورت بزرگ صورتی رنگش به اقتضای مجلس جدی بود و کلاه کوچک ساتن ارغوانی سیر او با نوارهای آبی کمرنگ و پره‌های آبی شتر مرغ با تأیید همگان مواجه شد؛ اما پیش از اینکه آن بانو با خوش‌خوش شکوهمندی در نیمکت مقابل خانم آرچر قرار گیرد میهمانان گردن دراز کرده بودند تا ببینند پشت سر او چه کسی وارد کلیسا می‌شود. روز پیش شایعات زیادی بر سر زبانها بود که خانم منسن مینگات، علی‌رغم ناتوانی جسمانی، تصمیم دارد در مراسم ازدواج حضور یابد و این شایعه چنان با شخصیت دلیرانه‌اش همخوان بود که در باشگاه شرط‌بندی‌های بی‌شماری روی این موضوع دور می‌زد که آیا او خواهد توانست تا شبستان کلیسا پیاده بیاید و خود را در یک صندلی جا کند یا نه؟ همه می‌دانستند که او نجارش را به کلیسا فرستاده بود تا ببیند آیا امکان دارد تخته‌ای را که در انتهای ردیف اول نیمکته‌ها قرار داشت بردارند و ضمناً فاصله‌ی میان صندلی و جلوی آن اندازه گرفته شود؛ اما نتیجه رضایت‌بخش نبود و خانواده نگرانش یک روز تمام ناظر تردید او بودند که آیا می‌تواند در صندلی عظیم چرخدارش تا نزدیکی محراب برود و در همان صندلی بنشیند و شاهد مراسم باشد؟

ظاهر شدن این هیولا در ملاءعام چنان برای اعضای خانواده‌اش دردناک بود که حاضر بودند شخص هوشمندی را که خاطر نشان کرده بود عرض صندلی بیش از فاصله میله‌های آهنی سایبان کرباسی است که از در کلیسا تا سنگ جدول در پیاده‌رو زده شده، طلا باران کنند. برچیدن سایبان و قرار دادن عروس در معرض دید گروه خیاطها و روزنامه‌نگاران که بیرون انتظار می‌کشیدند از شهادت کاترین پیر نیز خارج بود، گرچه برای لحظه‌ای آن کار را هم سبک و سنگین کرده بود. هنگامی که خانم ولند از این نقشه مادرش آگاه شد، فریاد زد: «چطور ممکن است؟ ممکن است عکس دخترم را بگیرند و آن را در روزنامه چاپ کنند!» و اعضای خانواده با شنیدن امکان یک چنین بی‌حیایی غیرقابل تصویری عقب‌نشینی کردند و دسته‌جمعی بر خود لرزیدند. اما این امتیاز فقط با این قول که صبحانه عروسی در زیر سقف خانم منسن مینگات صرف شود بدست آمد؛ با اینکه (طبق گفته رابط میدان واشینگتن) با نزدیکی خانه آقا و خانم ولند به کلیسا، دشوار بود که سر قیمت رفتن به آن‌سوی شهر با آقای براون به توافق رسید.

با اینکه تمامی این مذاکرات توسط آقای جکسون و خواهرش گزارش شده بود، هنوز عده‌ای بر این گمان بودند که کاترین پیر به کلیسا می‌آید و وقتی جمعیت فهمید که عروسش به جای او در مراسم شرکت می‌کند از شدت هیجان حاضرین به وضوح کاسته شد. خانم لاول مینگات رنگ برافروخته و نگاه بی‌حالت بانوان همسن و سال خودش با عادات ویژه‌شان را داشت که زحمت لباس نو پوشیدن را به خود داده‌اند؛ اما پس از آنکه انتظار دیدار مادرشوهر به یأس مبدل شد، همه به این نتیجه رسیدند که لباس ساتن بنفش یاسی رنگش که رویش تور سیاه داشت و کلاهش با گل‌های بنفشه در مقابل لباس آبی و ارغوانی خانم ولند تضاد زیبایی ایجاد کرده است. اما بانوی لاغر و نازداری که بازو در بازوی آقای مینگات پشت سر خانم لاول مینگات وارد کلیسا شد تأثیری کاملاً

متفاوت در حضار گذاشت. لباس او آمیزه‌ای وحشتناک از پارچه‌های راه‌راه و شرابه و منگوله و رودوشیهایی بود که در حین راه رفتن بال بال می‌زدند. با ظهور این زوج آخر قلب آرچر فشرده شد و از حرکت ایستاد.

آرچر تصور می‌کرد که مارکیز منسن که چند هفته پیش به اتفاق برادرزاده‌اش مادام النسکا به واشینگتن رفته بود هنوز در آن شهر است. همه بر این گمان بودند که سفر ناگهانی آن دو به این دلیل بوده که مادام النسکا می‌خواسته عمه‌اش را از گزند زبان فصیح دکتر آگاتن کارور دور کند. دکتر کارور نزدیک بود خانم مدورا منسن را متقاعد کند به اینکه نامش را در انجمن «دره عشق» بنویسد؛ و در این شرایط هیچ کس انتظار نداشت که آنها برای عروسی به نیویورک باز گردند. آرچر برای لحظه‌ای چشم به هیبت عجیب مدورا دوخت و کوشید ببیند چه کسی پشت سر او وارد می‌شود؛ اما رژه به پایان رسیده بود و سایر افراد خانواده در صندلیها نشسته بودند و هشت راهنمای بلند قامت که به دور هم جمع شده بودند مانند پرندگان و یا حشراتی بودند که آماده مهاجرت می‌شدند و از درهای پهلو به ورودی سالن می‌رفتند.

ساقدوش آهسته گفت: «نیولند، عروس آمد!»

آرچر تکانی خورد و بیدار شد.

ظاهراً زمان زیادی از موقعی که قلبش ایستاده بود می‌گذشت زیرا گروه سفید و صورتی در نیمه راه شبستان بود؛ اسقف و کشیش و دو دستیار سفیدپوش در محراب کلیسا که دور تا دور آن پر از گل بود بال بال می‌زدند و نخستین آکوردهای سنفونی سپر (Spohr)، نتهایش چون گل در مقابل عروس می‌ریخت.

آرچر چشمهایش را باز کرد (اما آیا براستی آنها را بسته بود یا فقط تصورش این بود؟) و احساس کرد که قلبش از نو به کار افتاده است. موسیقی، رایحه گل‌های سوسن که دور محراب بود، منظره ابری از تور

و شکوفه پرتقال که نزدیک و نزدیک تر می‌شد، سیمای خانم آرچر که ناگهان از فرط خوشحالی گریان شد، دعای زیر لب اسقف، آرایش منظم هشت ساقدوش و هشت راهنما: تمام این منظره‌ها و صداها و احساسها که به‌خودی خود آشنا بودند، اکنون برایش کاملاً غریب و بی‌معنی می‌آمدند و ذهنش را مغشوش کرده بودند.

از خود پرسید: «خدایا، آیا انگشتر نزد من هست؟» و بار دیگر مرتکب همان حرکت آشفته تمام دامادها شد.

سپس به‌ناگاه به‌خود آمد و می‌را در کنارش دید؛ او چنان درخششی داشت که آرچر از حالت منگی بیرون آمد، اندکی گرم شد و خودش را شق و رق کرد، در چشم او نگریست و لبخند زد.

اسقف آغاز کرد: «عزیزان، ما همه اینجا جمع شده‌ایم تا...»

حلقه در انگشت می‌بود، دعای اسقف پایان گرفته بود، ساقدوشها منتظر بودند تا جای ویژه خود را در صف بگیرند و صدای مارش مندلسن از ارگ بلند شده بود، همان موسیقی که هیچ زوج تازه عقد شده‌ای بدون آن قدم در نیویورک نگذاشته بود.

ساقدوش جوان با هیجان به نیولند گفت: «بازویت، بازویت را به عروس بده!» و یکبار دیگر آرچر متوجه شد که فکرش دور از آنجا و در جای نامشخصی دور می‌زد. از خود پرسید چرا فکرش آنجا رفته بود؟ شاید رؤیت یک حلقه موی سیاه در زیر یک کلاه در میان تماشاگران بی‌هویت کلیسا او را در خیالات فرو برده بود که پس از لحظه‌ای معلوم شد آن حلقه مو از آن چهره‌ای ناشناس با دماغی بزرگ است. این چهره تا حد خنده‌آوری از چهره‌ای که آرچر در ذهن داشت متفاوت بود و او خود را دستخوش توهمات پنداشت.

و اکنون به‌اتفاق همسرش از محراب آهسته گام بر می‌داشتند و با امواج سبک موسیقی مندلسن به پیش می‌رفتند، از درهای کلیسا که چهار تاق باز بود هوای بهاری آنها را به بیرون فرامی‌خواند و درختان

شاه بلوط خانم ولند با خطوط منحنی و گلهای بزرگ سفید در انتهای تونل سایبان کرباسی خودنمایی می کرد.

جلودار که گل سفید بزرگ تری بر یقه کت داشت ششل سفید می را دور او پیچید، آرچر هم پرید و در کنار او در کالسکه جا گرفت. می با لبخندی پیروزمندانه رو به او کرد و دستهایشان را در زیر تور به هم فشردند.

آرچر گفت: «عزیزم!» و به ناگاه همان پرتگاه سیاه در مقابلش دهان گشود و احساس کرد که عمیق و عمیق تر در آن فرو می رود، در حالی که همزمان صدایش با نرمی و سرور از این شاخ به آن شاخ می پرید و می گفت: «بله، البته که فکر کردم حلقه را گم کرده ام، هیچ مراسم ازدواجی کامل نیست مگر داماد فلک زده این تصور را بکند. اما عجب مرا منتظر گذاشتی! فرصت کردم تا به تمام اتفاقات موحشی که ممکن است بیفتد فکر کنم.»

می موجب حیرت آرچر گردید زیرا بسوی او چرخید و در وسط خیابان پنجم دست در گردنش انداخت و گفت: «اما نیولند، تا زمانی که با هم هستیم، دیگر هیچ اتفاق بدی نمی تواند رخ دهد، مگر نه؟»

تمام جزئیات آن روز چنان با دقت برنامه ریزی شده بود که زوج جوان پس از ضیافت صبحانه عروسی، وقت کامل داشتند تا لباس سفر به تن کنند، از پله های عریض خانه خانم مینگات در میان خنده و شوخی ساقدوشهای عروس و اشک و گریه والدین پایین بیایند و در حالی که طبق سنت، برنج و لنگه کفش ساتن به سویشان پرتاب می شد، سوار کالسکه شوند. با نیم ساعت وقتی که برایشان باقی ماند در ایستگاه قطار آخرین هفته نامه ها را چون مسافران مجرب از دکه کتابفروشی خریدند و در کوپه ای که برایشان رزرو شده بود سوار شدند. خدمتکار می هم قبلاً ششل خاکستری رنگ سفر و چمدان او را که کاملاً نو و ساخت لندن بود در کوپه جا داده بود.

خاله دولاک‌های پیر در راین‌بک خانه خود را در نهایت میل در اختیار زوج جوان گذاشته بودند و در مقابل یک هفته در نیویورک نزد خاتم آرچر می‌گذراندند؛ و آرچر که از رفتن به «آپارتمان عروس و داماد» در یک هتل در فیلادلفیا یا بالتیمور خلاص می‌شد نیز با کمال میل پیشنهاد خاله‌ها را پذیرفته بود.

می از رفتن به روستا خیلی خوشحال بود و از کوششهای هشت ساقدوش برای پیدا کردن مقصد اسرار آمیز آنها احساس سمرتی کودکانه می‌کرد. به نظر بسیاری رفتن به یک خانه بیلاقی «خیلی انگلیسی» می‌رسید و این امتیاز دیگری برای درخشان‌ترین ازدواج سال بشمار می‌رفت؛ اما هیچ‌کس اجازه نداشت بداند آن خانه در کجا قرار دارد، به استثنای والدین عروس و داماد که آنها نیز لب‌غنچه کردند و با رمز و راز گفتند: «آه، آنها به ما نگفتند.» که در واقع راست می‌گفتند زیرا نیازی به گفتن نبود.

پس از جابجا شدن در کوپه قطار و پس از اینکه سرانجام از حول و حوش پُر درخت شهر به یک چشم‌انداز پریده‌رنگ بهاری رسیدند، گفت و شنود میانشان سهل‌تر از تصور آرچر بود. ظاهر می و خلق و خوی‌اش هنوز مانند دختر ساده دیروزی بود که اکنون با اشتیاق می‌خواست با او درباره اتفاقات مجلس عروسی تبادل نظر کند و این کار را با بی‌طرفی می‌کرد، مانند گفت و شنود یک عروس با راهنمایش. در ابتدا آرچر تصور کرد بی‌طرفی می برای پنهان کردن اضطراب درونی‌اش است؛ اما چشمان روشن او بیانگر آرامش درونی‌اش بود. این اولین باری بود که او با شوهرش تنها بود؛ اما شوهرش همان دوست جذاب دیروزش بود. می از هیچ‌کس به اندازه او خوشش نمی‌آمد، به هیچ‌کس چنان اعتماد کاملی نداشت، و او ج خوشی این نامزدی و ازدواج همین بود که با او به تنهایی به سفر برود، مانند یک شخص بالغ، در واقع مانند یک «زن شوهردار».



این فوق‌العاده بود که همان‌گونه که آرچر در باغچهٔ سنت آگوستاین درک کرده بود — یک چنین عمق احساسی با یک چنین کمبود قدرت تخیل همزیستی داشته باشد. اما آرچر فراموش نکرده بود که حتی در آن زمان می‌او را حیرت‌زده کرده بود زیرا به مجرد اینکه وجدانش از باری که رویش سنگینی می‌کرد سبک شده بود، از نو به همان حالت دخترانهٔ بدون هویت خود در آمده بود و به نظرش رسید که او مابقی عمرش را نیز به احتمال قوی با تجربیات گوناگون به نوبت مقابله خواهد کرد و هرگز قدرت پیش‌بینی هیچ‌یک را نخواهد داشت. شاید همین سادگی بود که چشمهایش را شفاف و سیمایش را معصوم می‌نمود؛ گویی او را انتخاب کرده بودند تا از رویش مُجسمهٔ «شهروند پرهیزکار» و یا یک الههٔ یونانی را بسازند. خونی که در نزدیک پوست سفیدش جریان داشت مایعی محافظ بود و نه عنصری ویرانگر؛ اما جوانی‌اش که فناپذیر می‌نمود او را سخت و کدر نمی‌کرد بلکه بدوی و پاک جلوه می‌داد. آرچر در حین این تفکرات به ناگاه احساس کرد که دارد می‌را با چشمان متعجب یک ناشناس می‌نگرد و به یاد صبحانهٔ عروسی و نفوذ گسترده و پیروزمندانهٔ مادر بزرگ مینگات بر آن ضیافت افتاد.

می‌با شور و شوق به گفت و شنود در آن باره پرداخت: «من خیلی تعجب کردم که خاله مدورا بالاخره به عروسی ما آمد، تو چطور؟ این به من نوشته بود که هیچ کدام حالشان برای آمدن مناسب نیست. کاش این حالش بهتر شده بود و آمده بود! آیا تو تور بسیار زیبا و قدیمی که این برابیم فرستاد دیده‌ای؟»

آرچر می‌دانست که دیر یا زود این موقعیت پیش خواهد آمد ولی آرزویش این بود که این موضوع عقب بیفتد. آنگاه در جواب می‌گفت: «بله، من ... نه، بله، خیلی قشنگ بود.» آرچر این را گفت و بی‌آنکه به راستی می‌را ببیند، او را نگریست و

پیش خود فکر کرد آیا باید هر بار با شنیدن این نام، تمام جملاتی که حاضر کرده است چون خانه‌ای ساخته شده از ورق فرو ریزد؟

آرچر دست می را در دست گرفت و به صحبتش ادامه داد: «خسته نیستی؟ وقتی رسیدیم یک چای داغ خیلی می‌چسبد. حتماً خاله‌هایم ترتیب همه چیز را بنحو احسن داده‌اند.» و می بی‌درنگ فکرش به سرویس قهوه و سرویس چای نقره کار بالتیمور که آقا و خانم بوفورت برایش هدیه فرستاده بودند معطوف شد که تصادفاً با سینیها و بشقابهای شیرینی‌خوری دایی لاول مینگات هم آهنگی داشتند.

قطار به هنگام غروب آن روز بهاری به ایستگاه راین‌بک رسید و آنها بسوی کالسکه‌ای که در انتظارشان بود رفتند.

آرچر با دیدن آقای موقری که از کالسکه پیاده شد و چمدانها را از دست خدمتکار می گرفت، فریاد زد: «چقدر واقعاً آقا و خانم ون در لایدن التفات کردند؛ آنها پیشکار خود را از سکای‌ترکیلیف به پیشواز ما فرستاده‌اند.»

مأمور اعزامی گفت: «بی‌نهایت متأسفم قربان، اما حادثه کوچکی در ویلای خانمهای دولاک اتفاق افتاده: منبع آب سوراخ شده است. این اتفاق دیروز افتاد و آقای ون در لایدن که این خبر را شنید یک خدمتکار زن را با قطار صبح زود فرستاد تا خانه قدیمی را برای شما آماده کند. مطمئنم که آنجا کاملاً راحت خواهید بود، قربان؛ خانمهای دولاک نیز آشپزشان را به آنجا فرستاده‌اند، در نتیجه درست مثل این خواهد بود که در منزل راین‌بک اقامت کرده باشید.»

آرچر چنان به گوینده این حرفها خیره شد که او با لحن پوزش طلبانه‌ای اضافه کرد: «دقیقاً همان‌گونه خواهد بود قربان، به شما اطمینان می‌دهم.» و صدای می سکوت ناراحت‌کننده‌ای را که حکمفرما شده بود شکست و گفت: «مثل راین‌بک؟ منزل قدیمی آقای ون در لایدن؟ لطف و محبت کردند!»

وقتی خدمتکار در کنار درشکه‌چی نشست و چمدانهای نو روی نیمکت مقابلشان قرار گرفت و کالسکه به راه افتاد، می با هیجان ادامه داد: «فکرش را بکن، من هرگز درون آن خانه را ندیده‌ام، تو چطور؟ آقا و خاتم ون در لایدن آن را به همه نشان نمی‌دهند. اما ظاهراً خانه را برای اینکه این ببیند باز کردند و او به من گفت که چقدر خانه قشنگ است. این می‌گفت این تنها خانه‌ای است که در امریکا دیده و احساس کرده می‌تواند در آن کاملاً خوشبخت باشد.»

آرچر با لحن شادی گفت: «خوب، ما هم همینطور، مگر نه؟» و می با لبخند پسرانه‌اش جواب داد: «این آغاز شانس و اقبال ماست، اقبال درخشانی که همیشه با ما خواهد بود.»

آرچر به در یک خانه اجاره‌ای در لندن به همسرش گفت: «البته که باید با خانم کارفرای (Carfry) شام بخوریم، عزیزم.» همسرش با اخمی حاکی از نگرانی از آن‌سوی میز صبحانه که رویش ظروف بزرگ نقره انگلیسی قرار داشت او را نگریست.

در سراسر لندن بارانی و خلوت و خزان‌زده آقا و خانم نیولند آرچر فقط دو نفر را می‌شناختند؛ و کوشیده بودند از این دو نفر اجتناب کنند. طبق سنت نیویورکی «معقول نبود» که انسان در کشورهای بیگانه خود را به آشنایان تحمیل کند.

خانم آرچر و جینی در طی سفرهایشان به اروپا چنان سرسختانه طبق این سنت رفتار کرده و در مقابل پیشنهادهای دوستانه همسفران خود محتاطانه عمل کرده بودند که تقریباً می‌شد گفت رکورد را شکسته‌اند و کلمه‌ای با یک «خارجی» رد و بدل نکرده‌اند، به‌استثنای کارمندان هتل و راه‌آهن. با هموطنان خودشان، جز آنهایی که از قبل می‌شناختند و یا از خانواده‌های مورد اعتماد بودند، با بی‌اعتنایی بیشتری روبرو می‌شدند؛ مگر آنکه افرادی از خانواده‌های چایورز، دگونت و یا مینگات بوده باشند. ماههای سفر را دونفری به تنهایی سپری می‌کردند. اما احتیاط بیش از حد گاه بیهوده است؛ یک شب در باتزن (Botzen) یکی از دو خانم انگلیسی که اتاقشان در آن‌سوی راهرو و مقابل اتاق آنها بود (و

چینی نام و لباس و موقعیت اجتماعی آنها را به خوبی می دانست) در زد و از خانم آرچر خواستار دارو شد. خواهرش، خانم کارفرای، به ناگاه دچار برونشیت شده بود؛ و خانم آرچر که هرگز بدون یک داروخانه کامل سفری جایی نمی رفت خوشبختانه داروی مورد نظر را داشت.

خانم کارفرای خیلی بیمار بود و چون به اتفاق خواهرش، میس هارلی، تنها سفر می کردند عمیقاً مرهون خانم آرچر و دخترش شدند که داروهای لازم را در اختیار آنها گذاردند و خدمتکار باعرضه شان کمک کرد تا بیمار بهبودی یابد.

به هنگام ترک باتزن، خانم آرچر به دخترش تصور نمی کردند که هرگز خانم کارفرای و خواهرش را مجدداً ببینند. به نظر خانم آرچر «معقول نبود» که انسان خود را تحمیل یک «خارجی» کند که روزی اتفاقاً کمکی به او کرده است. اما خانم کارفرای و خواهرش که با چنین نقطه نظری آشنا نبودند و اگر هم بودند آن را غیر قابل درک می یافتند، احساس می کردند که تا ابد مدیون آن «امریکاییهای مهربانی» هستند که به خانم کارفرای در باتزن کمک کرده بودند. آنها با وفاداری قابل توجهی کوشیدند در سفرهای اروپا از هر موقعیت برای دیدار خانم آرچر و جینی استفاده کنند و به گونه ای باور نکردنی رفت و آمد آنها را به امریکا از طریق لندن کشف می کردند. دوستی میانشان پایدار شد و هرگاه خانم آرچر و جینی به لندن می آمدند و در هتل براون (Brown) اقامت می کردند دو دوست مهربان را در انتظار خود می یافتند که مانند خودشان سرخس پرورش می دادند، تور می یافتند، زندگینامه بارونس بانسین (Baroness Bunsen) را می خواندند و درباره گروه و عاظ لندن نظرات خود را داشتند. به گفته خانم آرچر، آشنایی با خانم کارفرای «لندن را چیز دیگری می کرد»؛ و زمانی که نیولند نامزد شد، دوستی میان دو خانواده چنان استوار شده بود که به نظر همه «صحیح این بود» که کارت دعوت عروسی برای دو خانم انگلیسی فرستاده شود؛ و آنها نیز در

مقابل، دسته‌گلی زیبا از گل‌های منطقه‌ی آلپ که زیر گوی شیشه‌ای قرار داشت برایشان فرستادند. وقتی نیولند و همسرش سوار کشتی می‌شدند که به انگلستان بروند، آخرین سفارش خانم آرچر در لنگرگاه به پسرش این بود: «حتماً باید می‌را به دیدن خانم کارفرای ببری.»

نیولند و همسرش این دستور را بدست فراموشی سپرده بودند اما خانم کارفرای، با ذکاوت معمولش، آنها را پیدا کرده و برایشان کارت دعوت به شام فرستاده بود؛ و درباره‌ی همین دعوت بود که می‌را از آن سوی میز که رویش چای و شیرینی بود، گره به‌برو انداخته و گفته بود: «البته توضیح آن آسان است نیولند؛ تو آنها را می‌شناسی. اما من میان جمعی که برایم ناآشناست، خجالت می‌کشم. تازه، چه لباسی بپوشم؟»

نیولند به صدلی‌اش تکیه داد و به او لبخند زد. می‌را از همیشه قشنگ‌تر بود و مانند دیانا، الهه‌ی شکار، جلوه می‌کرد. هوای مرطوب انگلیس گونه‌هایش را صورتی‌تر و ترکیب اندکی زمخت‌سیمایش را لطیف‌تر کرده بود؛ و یا شاید این خوشبختی درونی‌اش بود که چون نوری از زیر یخ بیرون می‌تابید. آرچر گفت: «چه لباسی بپوشی؟ ولی عزیزم من خیال می‌کردم هفته پیش یک چمدان لباس برایت از پاریس رسید.»

— بله، البته، مقصودم این است که نمی‌دانم کدام لباسم را بپوشم.

می‌را لب‌غنچه کرد و افزود: «من هرگز برای شام در لندن بیرون نرفته‌ام و نمی‌خواهم مضحک باشم.»

آرچر کوشید مشکل او را حل کند: «مگر خانم‌های انگلیسی مثل تمام زن‌ها در شب لباس نمی‌پوشند؟»

— نیولند! چه سؤال‌های خنده‌داری می‌کنی. مگر ندیدی که آنها با لباس‌های شب از مُدافتاده و بدون کلاه به تئاتر می‌روند؟

— خوب، شاید لباس‌های شب آلامُد را در خانه به تن می‌کنند، اما به هر صورت خانم کارفرای و میس هارلی این کار را نمی‌کنند. آنها مثل مادرم

کلاه به سر می گذارند و شال روی دوش می اندازند، شالهای خیلی نرم.»

— بله، اما سایر زنها چگونه لباس می پوشند؟

— نه به قشنگی تو، عزیزم.

آرچر از خود پرسید چرا می یکباره تا این اندازه در مورد لباس پوشیدن وسواس به خرج می دهد.

می با آهی صندلی اش را عقب کشید و گفت: «ممنونم آرچر اما این کمک زیادی به من نمی کند.»

ناگهان فکری به نظر آرچر رسید: «راستی چرا لباس عروسی ات را نمی پوشی؟»

— اوه، عزیزم، کاش آن لباس اینجا بود! اما فرستاده ام پاریس تا برای زمستان آینده آماده شود. ورث (Worth) هنوز آن را پس نفرستاده است.

آرچر از جا برخاست و گفت: «خوب، ببین دیگر هوا مه نیست. اگر عجله کنیم و به گالری هنر ملی برویم شاید بتوانیم نقاشیها را تماشا کنیم.»

آقا و خانم نیولند آرچر پس از سه ماه سفر ماه عسل که می در نامه هایش به دوستان آن را به اختصار و سربسته «بسیار سعادت مند» توصیف می کرد در راه بازگشت به کشور خود بودند.

آنها به منطقه دریایچه های ایتالیا رفتند زیرا آرچر نمی توانست وجود همسرش را در آن منطقه تصور کند. می مایل بود پس از یک ماه در پاریس که به خریدن لباس گذراند، ماه ژوئیه را به کوهنوردی و ماه اوت را به شنا بروند. همین نقشه نیز به دقت انجام شد و ژوئیه را در اینترلیکن و گریندل والد (Interlaken & Grindelwald) و اوت را در شهر کوچکی به نام اتره تات (Etretat) در ساحل نورماندی که به آنها گفته

بوزند جالب توجه و آرام است، گذراندند. یکی دوبار به هنگام کوهپیمایی آرچر به سمت جنوب اشاره کرد و گفت: «آنجا ایتالیاست.» می که پا در تلی از گیاهان کوشاد داشت با لبخند شادی گفت: «اگر لازم نبود در نیویورک باشی چه عالی می شد که زمستان آینده آنجا می رفتیم.»

اما در واقع سفر برای می به مراتب کمتر از آنچه آرچر فکر می کرد، جالب بود. پس از سفارش لباس، سفر فقط موقعیت مناسبی برای پیاده روی، سواری، شنا و تمرین ورزش جدید تنیس روی چمن بود؛ و وقتی سرانجام به لندن رسیدند (و می خواستند دو هفته آنجا بمانند زیرا این بار آرچر می خواست لباس سفارش دهد) می حتی کوشش نکرد تا اشتیاقش را به مراجعت پنهان کند.

طرز تفکر آرچر نسبت به ازدواج، برگشتی به رسم و عقاید خانوادگی و موروثی بود. آسان تر این بود که مطیع سنتهای کهن بماند و همان رفتاری را با می داشته باشد که دوستانش با همسرانشان داشتند و نه آنکه تئوریهای زمان بی خیالی و مجردی و بی بند و باری اش را در زندگی مشترک پیاده کند. کوشش برای آزاد ساختن همسری که کمترین اطلاعی از اسارت خود نداشت، بی فایده بود. از مدتها پیش برای آرچر مسلم بود که اگر می به راستی آزاد بود، این آزادی را عاشقانه نثار همسرش می کرد. متانت ذاتی اش همواره مانع از آن می شد که به خاطر این ایثار خود را حقیر احساس کند. بعید نبود اگر روزی به صلاح آرچر بود، می می توانست دست از این فداکاری بکشد. با برداشت ساده و بی ریای می از ازدواج، فقط رفتاری بسیار ناپسند از طرف آرچر می توانست بحرانی ایجاد کند اما احساسات لطیف می چنین تصویری را امکان پذیر نمی کرد. آرچر اطمینان داشت که می در هر موقعیتی وفادار و آداب دان و پاکدل خواهد ماند، همین اطمینان او را متعهد می کرد که رفتاری متقابل داشته باشد.



این تفکرات موجب می‌شد که آرچر به عقاید پیشین خود باز گردد. اگر سادگی می‌سادگی تنگ نظرانه‌ای بود، آرچر طاقت نمی‌آورد و اعتراض می‌کرد؛ اما خصوصیات اخلاقی می‌که زیاد نبودند مانند صورتش در قالب نابی ریخته شده بود که او را الهه سرپرست تمام سنتهای کهن و آنچه آرچر محترم می‌شمارد، می‌ساخت.

چنین محسنات اخلاقی از آن دست نبود که او را همفری پرشور کند اما می‌همراهی ملایم و دلپذیر بود؛ و آرچر به سرعت فهمید که در یک چارچوب مناسب آن صفات به‌خوبی جا خواهند افتاد. او بیمی نداشت که اخلاق می‌موجب آزار او شود زیرا به زندگی هنری و زوشنفرانه‌اش خارج از محدوده خانوادگی چون سابق ادامه می‌داد؛ در ضمن محیط خانوادگی‌اش خفقان آور نبود و خانه رفتن نزد همسرش هرگز مانند ورود به اتاقی خفه پس از پیاده‌روی در هوای آزاد نبود و اطمینان داشت که پس از بچه‌دار شدن زوایای خالی زندگی هر دویشان پُر می‌شود.

این افکار در مسیر طولانی میان «می‌فر» (Mayfair) و «ساوت کنزینگتون» (South Kensington) که خانم کارفرای و خواهرش در آنجا زندگی می‌کردند در مغز آرچر می‌گذشت. آرچر ترجیح می‌داد از میهمان‌نوازی دوستانش بهره‌مند نشود؛ طبق سنت خانوادگی او در سفر همواره یک جهانگرد و تماشاگر بود و با حالتی متفرعن سایرین را به حساب نمی‌آورد. فقط یکبار، پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه هاروارد، چند هفته شادی‌بخش را در فلورانس با گروهی آمریکایی عجیب و غریب اروپازده گذراند و شبها را با رقص با بانوان صاحب لقب صبح کرد و نیمی از روز را به قمار با مردان فاسد و خوش تیپ در باشگاههای شیک پرداخت؛ اما با اینکه تمام این مشغولیتها شادی‌بخش بود در نظر او چون یک کارناوال دور از حقیقت می‌نمود. این زنان جهان‌بیده عجیب که عمیقاً درگیر عشقهای بفرنجی بودند و به‌ظاهر نیاز

داشتند آن داستان را به هر گوش شنوایی بگویند و شنوندگان این درد دله، افسران جوان شکوهمند و پیرمردان بذله‌گوی مورنگ کرده بودند، همگی کاملاً متفاوت از اشخاصی بودند که آرچر در میانشان بزرگ شده بود و بیشتر به گیاهان خارجی گلخانه‌ای اندک بدبویی می‌ماندند که نمی‌توانند قدرت تخیل انسان را برای مدت مدیدی اشغال کنند. آرچر ابتدا مایل نبود همسرش را وارد چنین محافلی کند؛ و در طی سفرهایش هیچ‌کس اشتیاق زیادی برای مصاحبت با او نشان نداده بود.

اندک مدتی پس از ورود به لندن آرچر تصادفاً به دوک سنت آستری برخورد و دوک بی‌درنگ او را شناخت و دوستانه به او گفت: «حتماً به من سری بزنید.» اما هیچ امریکایی راستینی این دعوت را جدی تلقی نمی‌کرد و آن دیدار دنباله پیدا نکرد. آرچر و همسرش حتی زن دایی انگلیسی می‌را (دایی بانکدار) که هنوز در یورکشایر (Yorkshire) بود سراغ نگرفتند؛ و در حقیقت رفتن خود را به لندن تا پاییز عقب انداختند که مبادا اگر در فصل مناسب بروند به‌نظر این بستگان نادیده تحمیل یا تفرعن برسد.

آرچر به می‌که در کنارش در درشکه نشسته بود گفت: «شاید کسی منزل خانم کارفرای نباشد، در این فصل لندن خلوت است، و تو هم خیلی خودت را زیبا کرده‌ای.» می‌که در شنل آبی آسمانی رنگی که حاشیه‌ای از پر قو داشت چنان باشکوه و تابان می‌نمود که به‌نظر حیف می‌رسید در معرض دوده‌ی هوای لندن گذاشته شود.

می‌جواب داد: «نمی‌خواهم آنها فکر کنند که ما مثل وحشها لباس می‌پوشیم.» آرچر بار دیگر از احترام بسیار زیادی که زنان حتی غیر معاشرتی آمریکا به مزایای اجتماعی لباس قائل می‌شدند حیرت کرد.

پیش خود فکر کرد: «این زره آنان است، وسیله‌ی دفاع آنها در مقابل آنچه نمی‌شناسند و به مبارزه می‌طلبند.» و برای نخستین بار متوجه صداقت می‌شد که هرگز یک روبان برای جلب نظر او به‌سر نمی‌زد

ولی آیین خطیر انتخاب و سفارش مقدار زیادی لباس را بجا آورده بود.

حق با آرچر بود و ضیافت شام خانم کارفرمای میهمانی کوچکی بود. در اتاق نشیمن طویل و سرد جز صاحبخانه و خواهرش و بانوی دیگری که شال بهدوش داشت، یک نمایندهٔ اسقف جوش بر خورد که شوهر آن بانو بود، یک جوان کم حرف که میزبان، او را برادرزاده اش خواند و یک آقای کوتاه قد سبزه رو با چشمان سرزنده که به عنوان معلم خصوصی برادرزاده معرفی شد و نامش به گوش فرانسوی می آمد، کسی نبود.

در میان این گروه که در نور ملایمی قرار داشتند و اجزای صورتشان تار می نمود، می آرچر مانند قویی در غروب آفتاب حرکت می کرد و در چشم آرچر از همیشه بزرگ تر و زیباتر به نظر می رسید و لباس حجیمش بیشتر خیش خیش می کرد؛ اما آرچر درک کرد که رنگ صورتی رخسارش و خیش خیش لباسش ناشی از خجلتی بچگانه است. می بانگاهی ملتسانه از او می پرسید: «اینها انتظار دارند راجع به چه موضوعی با آنها صحبت کنم؟» در حالی که از بدو ورود چشمها را خیره کرده بود و همان نگرانی را در سینهٔ سایرین کاشته بود. اما زیبایی، ولو بدون اعتماد به نفس، در قلب مرد اعتماد ایجاد می کند؛ و نمایندهٔ اسقف و معلم خصوصی که نامش فرانسوی به گوش می آمد، بی درنگ کوشیدند تا می احساس راحتی کند.

اما با تمام این کوششها، شام ملال آور بود. آرچر متوجه شد که می برای راحت نشان دادن خود با خارجیان فقط دربارهٔ مطالب محلی سخن می گوید و در نتیجه با وجود زیبایی تحسین برانگیزش صحبتهایش برای مخاطبین کسل کننده اند. نمایندهٔ اسقف خیلی زود از میدان بدر رفت؛ اما معلم خصوصی که انگلیسی را روان و با رعایت اصول حرف می زد، مؤدبانه به صحبت با او ادامه داد تا اینکه سرانجام در میان آسودگی خاطر همگان بانوان به اتاق نشیمن رفتند.

نمایندهٔ اسقف پس از نوشیدن یک گیلایس شراب مجبور بود به جلسه‌ای برود و برادرزادهٔ کمروی میزبان که به نظر کسالت داشت رفت بخوابد. اما آرچر به اتفاق معلم خصوصی با گیلایس شرابی به دست نشستند و آرچر برای اولین بار پس از آخرین گفت و شنودش با نِد وینست، احساس کرد که صحبت‌های جالبی می‌شنود. معلوم شد برادرزادهٔ خانم کارفرای که به بیماری سل مبتلا شده بود بالاچار هرو (Harrow) را ترک گفته به سویس رفته بود و دو سال را در هوای معتدل کنار دریاچهٔ لُمان گذرانده بود. چون از جوانی اهل کتاب و مطالعه بود او را به آقای ریویر (Rivière) سپرده بودند که به انگلستان برگرداند و تا بهار آینده که قرار بود به دانشگاه آکسفورد برود با او بماند؛ آقای ریویر در نهایت سادگی اضافه کرد که در آن زمان لازم می‌شود که به دنبال کار دیگری باشد.

آرچر گفت با دل‌بستگیها و استعدادهای گوناگون او بی‌تردید طولی نمی‌کشد که کار دیگری پیدا کند. معلم خصوصی در حدود سی سال داشت و صورت لاغر و زشتش (که می‌آن را بی‌تردید معمولی می‌خواند) افکارش را به گونه‌ای جالب منعکس می‌کرد، اما بازتاب این هیجانات، مبتذل یا بی‌ادبانه نبود.

پدرش که در جوانی فوت شده بود کارمند دون پایه‌ای در وزارت خارجه بود، و قرار بر این بود که پسر حرفهٔ پدر را دنبال کند. اما عشق به ادبیات مرد جوان را نخست به روزنامه‌نگاری و سپس به نویسندگی کشاند (که ظاهراً ناموفق از آب درآمد) و سرانجام، پس از تجربیات و فراز و نشیبهای گوناگون که آرچر را از شنیدنشان معاف کرد، به سرپرستی جوانان انگلیسی در سویس پرداخت. پیش از آن مدتی در پاریس زندگی کرده بود، به محفل برادران گُنکور راه یافته بود و مویسان به او توصیه کرده بود که از نویسندگی چشم‌پوشد (همین برایش افتخار بزرگی محسوب می‌شد!) و بارها با مریمه (Mérimée) در

منزل مادرش بحث و گفتگو کرده بود. به وضوح او همیشه در تنگدستی و نگرانی روزگار سپری کرده بود (زیرا از مادر و خواهر بی شوهرش نگهداری می کرد) و روشن بود که بلندپروازیهای ادبی او به شکست انجامیده بود. در واقع موقعیت اقتصادی او از وضع ید وینست بهتر نبود؛ اما به گفته خودش در دنیایی زیسته بود که عاشقان ادب از لحاظ معنوی هرگز گرسنه نمی ماندند. و از آنجایی که ید وینست گرسنه همان عشق بود، آرچر از طرف او به این مرد جوان مُفلس و مشتاق که در فقر احساس غنا می کرد، رشک ورزید.

آقای ریویر به آرچر گفت: «متوجه هستید آقا، مگر نه، که حفظ آزادی معنوی انسان به همه چیز می ارزد؛ یعنی قدرت ارزیابی و آزادی بیان و انتقاد. به این جهت بود که روزنامه نگاری را کنار گذاشتم و به کارهای غیرجالبی پرداختم؛ تدریس و منشی گری خصوصی البته کارهای پر زحمتی هستند، اما انسان آزادی روحی خود را حفظ می کند. هنگامی که انسان مبحث خوبی را می شنود می تواند بدون واهمه از نظر دیگران برداشت شخصی خود را بگوید و یا به آن بحث گوش کرده در دل به آن جواب دهد. آه، هنر گفت و شنود خوب، هیچ چیز مثل آن نیست، مگر نه؟ تنها هوای قابل تنفس هوای روشنفکری است. به همین خاطر هرگز تأسف نخورده ام که روزنامه نگاری و دیپلماسی را دنبال نکردم، زیرا آنها دو جنبه یک چیز هستند: چشم پوشی از خویشتن خویش.» آقای ریویر با چشمان سر زنده اش به آرچر خیره شد و افزود: «می دانید آقا، برای اینکه بتوان با زندگی رویاروی شد می ارزد که در یک اتاق زیرشیروانی زندگی کرد، مگر نه؟ اما به حال برای اجاره بهای همان اتاق باید به اندازه کافی پول در آورد؛ و من اذعان می کنم که پیر شدن در این شغل معلمی به همان اندازه برای تخلیم مایوس کننده است که در سفارت بخارست دبیر دوم باشم. گاه احساس می کنم که باید خیز بردارم و بپریم. مثلاً آیا شما فکر می کنید که در امریکا، در نیویورک،

امکان کار پیدا کردن برای من باشد؟»

آرچر با تعجب او را نگاه کرد. نیویورک، برای مرد جوانی که با برادران گنکور و فلور معاشر بوده و اعتقاد دارد که زندگی روشنفکرانه تنها زندگی است که ارزشمند است! آرچر حیرت‌زده به آقای ریویر زل زده بود و فکر می‌کرد چگونه به او بگوید که برتريها و مزيتهايش بطور يقين مانع موفقیت او خواهند شد.

آرچر با لکنت زبان و درمانده از اینکه زادگاهش به مرد جوانی که هنر حرف‌زدن را تنها ضرورت زندگی می‌دانست چه امکانات سودمندی می‌تواند بدهد، گفت: «نیویورک، نیویورک، آیا حتماً باید در نیویورک باشد؟»

چهرهٔ زردوش آقای ریویر به ناگاه سرخ شد. «من... من فکر کردم آنجا شهر شماسست: آیا زندگی روشنفکرانه در آنجا پر جنب و جوش‌تر نیست؟» آنگاه از بیم آنکه میادا به شنونده‌اش این احساس را داده باشد که از او مساعدتی خواسته است، با عجله اضافه کرد: «انسان پیشنهادهای مختلفی را به‌زبان می‌آورد، در واقع این پیشنهادها بیشتر برای خود انسان است تا برای دیگران. در حقیقت من هیچ امکان دست به‌نقدی نمی‌بینم.» و از جا برخاست و با بی‌تکلفی گفت: «اما خانم کارفرای حتماً منتظر است شما را به اتاق بالا ببرم.»

به‌هنگام مراجعت به‌خانه آرچر سخت دربارهٔ این گفتگو به‌فکر فرو رفت. یک ساعتی که با آقای ریویر گذرانده بود هوای تازه‌ای وارد ریه‌هایش کرده بود و اولین انگیزه‌اش این بود که او را فردا شب به‌شام دعوت کند؛ اما آرچر آغاز به درک این واقعیت کرده بود که مردان زن‌دار همیشه نمی‌توانند به میل خود رفتار کنند.

برای آزمایش این مطلب آرچر در درشکه گفت: «این معلم جوان مرد جالبی است. با هم دربارهٔ کتاب و مسائل گوناگونی صحبت کردیم.»

می کوشش کرد خود را از یکی از آن سکوت‌های رؤیایی‌اش که سابقاً آرچر از آنها تفسیرهای گوناگونی داشت و اکنون پس از شش ماه ازدواج کلیدشان را پیدا کرده بود، بیرون بیاورد.

می با سردی پرسید: «آن مرد فرانسوی کوچولو؟ به‌نظرت آدم معمولی نرسید؟» آرچر حدس زد می از اینکه در لندن به‌شام دعوت شده است تا با یک نمایندهٔ اسقف و یک معلم فرانسوی آشنا بشود، دلخور است. این دلخوری می به‌خاطر آنچه افاده می‌خواندند نبود، بلکه به این دلیل بود که نیویورکی‌ها وقتی در دیار بیگانه بودند نمی‌خواستند ارزش و اعتبارشان را از دست بدهند. اگر والدین می خواهران کارفرای را در خانهٔ خیابان پنجم خود دعوت کرده بودند، اشخاصی قابل توجه‌تر از یک کشیش و یک معلم به آنها عرضه می‌کردند.

اما آرچر عصبی بود و جوابش را داد: «معمولی؟ کجا معمولی بود؟»

و می با حاضر جوابی گفت: «فکر می‌کنم در همه‌جا حاضر در کلاس درس. این اشخاص همیشه در محافل اجتماعی احساس ناراحتی می‌کنند.» آنگاه با لحنی که خلع سلاح می‌کرد افزود: «اما البته اگر آدم باهوشی بود من نمی‌توانستم آن را درک کنم.»

آرچر از واژهٔ «باهوش» مانند واژهٔ «معمول» که می از آنها استفاده می‌کرد خوشش نمی‌آمد؛ اما از انگشت نهادن بر نکات غیردلیپذیر اخلاقی می هراس داشت. به‌رحال نظرات می همواره یکسان بود. نظرات همان اشخاصی بود که آرچر در میان‌شان بزرگ شده بود، و خود نیز همواره آنها را لازم اما بی‌اهمیت می‌دانست. تا همین چند ماه پیش، آرچر هرگز زن «خوبی» را نشناخته بود که نظری جز این به زندگی داشته باشد؛ و اگر مردی ازدواج می‌کرد الزاماً با زنانی از این دست بود.

آرچر با خنده‌ای به این بحث چنین پایان داد: «پس در این صورت او را به‌شام دعوت نخواهم کرد!» و می حیرت‌زده تکرار کرد: «خدایا...»

یعنی معلم کارفرای را دعوت کنی؟»

— خوب، اگر ترجیح می‌دهی نه در همان روزی که خواهران کارفرای را دعوت می‌کنیم. اما من مایلم باز هم با او صحبت کنم. او دنبال کار در نیویورک می‌گردد.

تعجب می‌همراه با بی‌اعتنایی‌اش فزونی گرفت؛ آرچر حدس می‌زد که می‌او را تا حدی «بیگانه‌زده» فرض می‌کند.

می‌گفت: «دنبال کار در نیویورک؟ چه نوع کاری؟ مردم در نیویورک معلم فرانسه ندارند. چه می‌خواهد بکند؟»

همسرش لاجوجانه جواب داد: «خیال می‌کنم به دنبال هنر حرف‌زدن است.» و می‌با خنده شادی گفت: «آه، نیولند، چه خنده‌دار! چه فرانسوی!»

آرچر روی هم رفته از اینکه برایش روشن شده بود که می‌تمایلش را به دعوت از آقای ریویر جدی نمی‌گیرد، خوشحال بود. گفت و شنود دیگری با آقای ریویر مسئله کار پیدا کردن در نیویورک را اجتناب‌ناپذیر می‌کرد؛ و هرچه بیشتر در آن باره فکر می‌کرد کمتر قادر بود آقای ریویر را در نیویورک مجسم کند.

در یک لحظه با بصیرتی یأس آور، آرچر درک کرد که در آتیه نیز با بسیاری از مسائل به گونه‌ای منفی مواجه خواهد شد؛ اما پس از پرداخت کرایه درشکه‌چی و هنگامی که در پی دنباله بلند لباس همسرش وارد خانه شد، خود را با این گفتار کلیشه‌ای تسلی داد که همیشه شش ماه نخست ازدواج مشکل‌ترین دوره زندگی مشترک است. آرچر پیش خود گفت: «پس از این دوره لابد بر خورده‌های عقیدتی ما ملایم می‌شوند» اما از همه بدتر این بود که از هم‌اکنون می‌به آن خصوصیات اخلاقی او ایراد می‌گرفت که آرچر مایل به حفظ آنان بود.



چمنزار کوچک با طراوت به نرمی تالاب دریای بزرگ و درخشان امتداد داشت. در حاشیه چمن گلهای شمعدانی قرمز و برگهای سبز نعنای به چشم می خورد و در فواصل معینی در جاده پریپیچ و خم منتهی به دریا گلدانهای چدنی شکلاتی رنگی قرار داشتند که تاجهای گل شمعدانی و عطر گلهای اطلسی درونشان بر فراز جاده پاکیزه‌ای که با سنگریزه فرش و با شن کش صاف شده بود در هم آمیخته بودند.

وسط راه، میان لبه پرتگاه صخره و خانه مربع شکل چوبی (که آن هم شکلاتی رنگ بود اما شیروانی ایوان آن را راه راه زرد و قهوه‌ای رنگ زده بودند تا سایبانی را تداعی کند) در مقابل بوت‌زاری دو هدف بزرگ قرار داشت. در آن سوی چمن و در مقابل این هدفها یک چادر حقیقی زده شده بود و دور آن نیمکت و صندلی مخصوص باغ دیده می شد. تعدادی از خانمها در لباس تابستانی و آقایان در کت فراک خاکستری و کلاه سیلندر روی چمن ایستاده و یا روی نیمکتها نشسته بودند؛ گهگاه یک دختر نازک اندام در لباس وال آهار زده از چادر بیرون می آمد و کمان در دست تیری به سوی یکی از هدفها پرتاب می کرد و تماشاچیان سکوت می کردند تا نتیجه را ببینند.

نیولند آرچر از ایوان خانه با کنجاوی به این منظره می نگریست. در دو سوی پله‌های رنگ خورده براق یک گلدان بزرگ چینی بر پایه بلند

چینی زرد درخشان قرار داشت. در گلدانها گیاه سبز تیغدار بود و پایین ایوان حاشیه پهنی از گلهای ادریسی آبی با نواری از شمعدانیهای قرمز دیده می‌شد. از پشت پرده‌های توری موج اتاق سالن که آرچر از میان درهای مُدل فرانسوی آنها بیرون آمده بود، زمین پارکت شده براق به چشم می‌خورد که در جای‌جای آن مخدّه‌های گردی با روکش چیت قرار داشتند؛ همچنین مبلهای راحتی کوتاه و میزهایی با رومیزیهای مخمل که رویشان اشیاء نقره قرار داشت به چشم می‌خورد.

باشگاه تیراندازی نیوپورت هر سال جلسه ماه اوت خود را در منزل آقا و خانم بوفورت تشکیل می‌داد. این ورزش که تاکنون رقیبی جز بازی گوی و حلقه روی چمن (Croquet) نداشت کم‌کم جایش را به بازی تنیس روی چمن می‌داد؛ اما تنیس روی چمن هنوز برای محافل اجتماعی اندکی خشن و نازیبا می‌نمود و بازی تیر و کمان لباسهای زیبا و حرکات موزون را بیشتر در معرض تماشا قرار می‌داد.

آرچر با شگفتی به این منظره آشنا چشم دوخته بود. برایش عجیب بود که زندگی به‌همان منوال گذشته در جریان باشد در حالی که واکنشهای او کاملاً عوض شده بودند. در نیوپورت آرچر عمق این تفاوت را احساس کرده بود. زمستان گذشته در نیویورک، پس از جابجا شدن با می در خانه جدیدشان که سبز مایل به زرد رنگ، با پنجره‌های کمانی و ورودیه‌ای به‌سبک روم قدیم بود، او با خوشحالی به جریان عادی زندگی حرفه‌اش پرداخته بود و همین زندگی روزانه او را به گذشته‌اش متصل کرده بود. سپس درگیر هیجان دلپذیر انتخاب یک اسب چشمگیر خاکستری رنگ برای درشکه می شده بود (درشکه را آقا و خانم ولند هدیه کرده بودند) و سرگرمی دائم و جالب تنظیم کتابخانه جدیدش او را مشغول کرده بود، که با وجود شک و تردید و عدم تأیید خانواده، طبق میل خودش با کاغذ پررنگ نقش برجسته، جا کتابیهای «ایستلیک» (Eastlake) و میز و صندلیهای انتخابی‌اش تزئین شد. در

«سنچوری» وینست را پیدا کرد و در «نیکرباکر» (Knickerbocker) جوانان طبقه خودش را یافت؛ باز هم ساعاتی را در دفتر حقوقی می‌گذرانید، یا با دوستانش بیرون می‌رفت و یا از آنها دعوت می‌کرد و گاه شبی به اپرا یا تئاتر می‌رفت. واقعیت زندگی‌اش همین بود و این برنامه‌ها غیر قابل اجتناب بودند.

اما رفتن به نیوپورت گریزی بود از وظایف هر روزه و حال و هوای تعطیلات دائم را داشت. آرچر کوشیده بود می‌را متقاعد کند که تابستان را در یک جزیره دورافتاده در ساحل مین (Maine) بگذرانند. تعدادی از اهالی پرتوان و طاقت بوستون و فیلادلفیا در کلبه‌های «بومی» آنجا در طبیعتی که گفته می‌شد بس زیباست در میان جنگل و دریا به زندگی بدوی مشغول بودند.

اما خانواده ولند هر سال به نیوپورت می‌رفت و یکی از آن خانه‌های مربع شکل روی صخره به آنها تعلق داشت و دامادشان هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نداشت که به اتفاق می‌ی در آنجا به آنها ملحق نشود. همان‌گونه که خانم ولند با لحن تندئ گفته بود دلیلی نداشت که می‌ی در پاریس خود را برای خریدن لباس تابستانی خسته کند و آنگاه موقعیت پوشیدن آنها را نداشته باشد، و این از آن دست استدلالهایی بود که آرچر هنوز جوابی برایشان پیدا نکرده بود.

می‌ی نیز دلیل مبهم آرچر را درک نمی‌کرد که چرا نمی‌خواهد تابستان را به‌گونه‌ای معقول و دلپذیر در نیوپورت بگذرانند. می‌ی یادآور شد که همواره در زمانی که ازدواج نکرده بود از نیوپورت خوشش می‌آمد و چون این قابل انکار نبود، آرچر فقط می‌توانست تأکید کند که اکنون که می‌توانند با هم باشند، از آنجا بیشتر از همیشه خوشش خواهد آمد. اما وقتی در ایوان خانه بوفورت ایستاده بود و به چمنی که لباس میهمانان آن را الوان کرده بود نگاه می‌کرد با لرزه‌ای که بر پشت خود احساس کرد دانست که آن برنامه ابداً برایش خوش آیند نیست.

تقصیر از می عزیز بیچاره نبود. اگر گاه و ناگاه در طی سفر اندک ناهماهنگی بین آنها پیش می آمد، به مجرد برخورد با شرایطی که می به آنها عادت داشت، یک دل می شدند. آرچر همواره پیش بینی کرده بود که می او را دلسرد نخواهد کرد و پیش بینی اش درست بود. ازدواج آرچر (مانند ازدواج سایر مردان جوان) به این دلیل بود که به دختر کاملاً دلپذیری برخورد کرده بود، آن هم در برهه ای از زمان که شماری دلبستگیهای عاطفی در نهایت بیزاری به پایانی زودرس می رسیدند؛ در حالی که آن دختر مظهر صلح و استواری و دوستی بود و در عین حال به وظیفه ای اجتناب ناپذیر ثبات می بخشید.

آرچر نمی توانست بگوید که در انتخابش اشتباه کرده است زیرا می انتظارات او را بر آورده بود. بی تردید برای آرچر ارضاء کننده بود که شوهر یکی از قشنگ ترین و محبوب ترین زنان جوان نیویورک باشد، به ویژه اینکه می همسری خوش اخلاق و منطقی نیز بود؛ آرچر به این امتیازات هرگز بی اعتنا نبود. اگر به فکر جنون آنی خود پیش از ازدواج می افتاد، به خود قبولانده بود که آن را همچون سایر تجربیات فراموش شده اش بنگرد. برایش قابل تصور نبود که هرگز توانسته باشد در حال طبیعی، خواب این را ببیند که با کتس النسا ازدواج کند و در خاطره اش او را چون رقت بارترین و محزون ترین شب در ردیفی از اشباح می دید.

اما تجدید این خاطرات و فراموشیها مغزش را به جایگاهی تُهی با پژواکی مکرر تبدیل کرده بود و این را یکی از دلایلی می دانست که از میهمانان پر جنب و جوشی که روی چمن بوفورت بودند چون کودکانی در حال بازی در قبرستان، یکه بخورد.

صدای خیش خیش دامنی در کنارش به گوش خورد و مارکیز منشن بال بال زنان از در سالن بیرون آمد. طبق معمول خود را به گونه ای غریب آراسته بود و با زرق و برق زینت کرده بود، کلاهی بر روی سر داشت

که مقداری تور کهنه به دورش پیچیده شده بود و یک چتر خیلی کوچک آفتابی از مخمل سیاه با دسته‌ای از عاج کنده‌کاری شده را به‌گونه‌ای مضحک بالای سر کلاهش گرفته بود که لبه کلاه پهن‌تر از خود چتر بود.

مارکیز خطاب به آرچر گفت: «نیولند عزیزم، من نمی‌دانستم که شما و می اینجا هستید! می‌گویید دیروز آمدید؟ همیشه کار، کار، و وظایف کاری... البته درک می‌کنم. بسیاری از شوهران فقط می‌توانند تعطیلات آخر هفته را نزد همسر خود به اینجا بیایند.» مارکیز سرش را کج کرد و با نگاهی عاشقانه به آرچر چشم دوخت و گفت: «اما همان‌گونه که به‌این عزیزم یادآور می‌شوم، ازدواج یک فداکاری دایمی است.»

قلب آرچر مانند بار پیش با تکانی شدید ایستاد؛ گویی به‌ناگاه دری میان او و دنیای خارج بسته شده، اما این احساس او خیلی کوتاه بود زیرا صدای مدورا را شنید که به سؤالی که ظاهراً آرچر کرده بود پاسخ می‌گفت: «نه، من اینجا نیستم بلکه نزد آقا و خانم بلنکر در خلوت دلپذیرشان در پورتسمات (Portsmouth) هستم. بوفورت لطف کرد و امروز صبح اسبهای یورتمرو معروفش را دنبالم فرستاد تا بتوانم شاهد یکی از گاردن پارتهای ریجاینا باشم؛ اما امشب به زندگی روستایی‌ام برمی‌گردم. آقا و خانم بلنکر یک خانه روستایی ساده در پورتسمات اجاره کرده‌اند و عده‌ای را دورشان جمع کرده‌اند...» مارکیز سرش را زیر لبه محافظ کلاهش اندکی پایین انداخت و در حالی که قدری سرخ شده بود اضافه کرد: «این هفته دکتر آگاتن کارور در آنجا جلساتی دربارهٔ «افکار درونی» دایر می‌کند، درست خلاف لذات دنیوی اینجا؛ اما خوب من همیشه در چنین تضادهایی زندگی کرده‌ام! برای من یکنواختی یعنی مرگ. همیشه به‌این هشدار می‌دهم: زنده‌ای از یکنواختی؛ یکنواختی مادر تمام گناهان کبیره است. اما دختر بیچاره‌ام مرحله سختی را می‌گذراند و از اجتماع گریزان است. لابد می‌دانی که او تمام دعوتها را برای اقامت

در نیوپورت رد کرد، حتی دعوت مادر بزرگش را هم قبول نکرد. باور می‌کنید به زور توانستم متقاعدش کنم که با من نزد آقا و خانم بلنکر بیاید؟ زندگی فعلی‌اش بیمارگونه است، غیرعادی است. آه، اگر حرف مرا وقتی هنوز فرصت بود گوش کرده بود... وقتی درها هنوز باز بود... اما نمی‌خواهید برویم و این مسابقهٔ پرهیجان را تماشا کنیم؟ شنیده‌ام می‌یکی از شرکت‌کنندگان است.»

بوفورت از چادر به سوی آنها روی چمن گام برمی‌داشت، بلندقد و سنگین وزن در یک کت فراکت دوخت لندن که برایش اندکی تنگ بود و یک گل آرکید از گلخانهٔ شخصی‌اش بر یقه. آرچر دو سه ماهی بود که او را ندیده بود و از تفاوتی که کرده بود حیرت کرد. در نور خیره‌کنندهٔ تابستان خود آرایبی او ثقیل و پر حجم می‌نمود و اگر به خاطر شیوهٔ راه رفتن شق و رق و بدن راست و چهارشانه‌اش نبود همچون پیرمردی پرخور و بیش از حد آراسته به نظر می‌آمد.

شایعات زیادی دربارهٔ بوفورت جریان داشت. بهار را در هند غربی به دریاگردی طولانی در کشتی بخار تازه‌اش گذرانده بود و می‌گفتند در نقاط مختلفی که لنگر انداخته بود، بانویی که به میس فنی رینگ شباهت داشت در کنارش دیده شده بود. کشتی بخار که در کلاید ساخته شده بود و حمامهایش از کاشی بود و تجملات ناشنیده‌ای داشت نیم‌میلیون برایش هزینه برداشته بود؛ و گردنبند مرواریدی که در بازگشت به زنش هدیه داده بود به شکوهمندی هدایای شفاعت‌آمیزی از آن دست بود. ثروت قابل توجه بوفورت این فشارها را تاب می‌آورد؛ با این حال شایعهٔ نگران‌کننده‌ای نه فقط در خیابان پنجم که در وال استریت نیز قوت می‌گرفت. شماری می‌گفتند که او سرمایه‌گذاری نافرجامی در خط آهن کرده است، دیگران می‌گفتند یکی از همکاران دندان‌گرد خونس را می‌مکد؛ و بوفورت به هر یک از این شایعات مبنی بر در ماندگی‌اش با ولخرجی جدیدی پاسخ می‌گفت، مانند ساختن

ردیفی گلخانه برای پرورش گل ارکید، خرید تعدادی اسب مسابقه و یا افزودن یک تابلوی نقاشی از مایسونیه (Meissonnier) یا کابنل (Cabanel) به گالری‌اش.

بوفورت با لبخند نیمه تمسخر آمیز معمولش به مارکیز و نیولند نزدیک شد و گفت: «سلام مدورا، اسبها مأموریتشان را به خوبی انجام دادند؟ در چهل دقیقه؟... خوب با در نظر گرفتن اعصاب ناراحت شما این بد نیست.» بوفورت با آرچر دست داد و آنگاه برگشت و در آن سوی خانم منسن قرار گرفت و با صدای آهسته چند کلمه‌ای به او گفت که آرچر نشنید.

مارکیز با یکی از آن اصطلاحات غریب خارجی‌اش به بوفورت گفت: «چه می‌شود کرد؟» که موجب شد بوفورت گره به ابرو اندازد؛ اما با وجود این توانست تظاهر به لبخند تهنیت آمیزی نماید و به آرچر بگوید: «می‌دانید، می‌جایزه اول را خواهد ربود.»

مدورا با صدای مرتعش گفت: «پس جایزه در خانواده باقی می‌ماند.» و در آن هنگام به چادر رسیدند و خانم بوفورت در لباسی از حریر بنفش که مُدلی دخترانه داشت و با تورهای موج تزئین شده بود از آنان استقبال کرد.

همزمان، می و لند از چادر خارج می‌شد. لباس سفید به تن داشت و یک روبان سبز کمرنگ به دور کمر و کلاهش با حلقه‌ای از پیچک سبز به او همان حالت سرد دیانا، الهه شکار را می‌داد که یادآور شب نامزدی‌اش به هنگام ورود به سالن رقص بوفورت بود. گویی در این فاصله هیچ فکر جدیدی از مغزش و هیچ احساسی از قلبش نگذشته بود؛ با اینکه شوهرش می‌دانست او ظرفیت هر دو را دارد، بار دیگر آرچر از اینکه تجربه اثری روی می نمی‌گذارد تعجب کرد.

می تیر و کمانش را در دست داشت و روی علامت گچی بر چمن قرار گرفت، کمان را تا شانه بالا آورد و هدف گرفت. حرکت او چون

حرکات باستانی موزون بود و با رؤیت او زمزمه‌ای از تحسین از تماشاگران برخاست و آرچر از نو از احساس تملکی که می‌کرد ارضاء شد. رقبای می، خانم رچی چایورز، دختران مری، خانمهای ثورلی، دگونت و مینگات پشت سرش تشکیل گروهی زیبا و نگران را داده بودند و سرهایشان با موهای قهوه‌ای یا طلایی بروی امتیازات بدست آمده در مابقه خم بود و حریرهای کمرنگ لباسها و کلاههای پر گل آنان قوس و قزح دلفریبی تشکیل داده بود. همه جوان و زیبا بودند و شکوفایی گل‌های تابستانی را تداعی می‌کردند؛ اما هیچ کدام ملایمت پری‌وار زن او را نداشتند به‌ویژه هنگامی که می با عضلات کشیده و اخمی دلپذیر برای نمایاندن مهارت و چالاکی‌اش از روح خود مایه می‌گذاشت.

صدای لارنس له‌فرتز به‌گوش آرچر رسید که می‌گفت: «بینید، هیچ‌کدامشان کمان را مانند او در دست ندارند.» و بوفورت جواب داد: «بله، اما تیرش فقط همین هدف را می‌تواند نشانه بگیرد.»

آرچر به‌گونه‌ای غیرمنطقی عصبانی شد. اشاره تحقیرآمیز میزبانش به «پاکی» همسرش دقیقاً همان چیزی بود که یک شوهر مایل به شنیدن آن درباره‌ی زنش بود. اینکه مرد پلیداندیشی زن او را جذاب نداند، دال بر صفات پسندیده می بود؛ با این حال سخنان بوفورت قلبش را آزرده و سرد کرد. اگر «پاکی» بی‌نهایت نفی‌کننده همه‌چیز بود، چه می‌شد؟ اگر پرده‌ای بود که در مقابل خلأ پایین می‌افتاد، چطور؟ می پس از آنکه تیرش برای آخرین بار به وسط هدف خورد با رنگ برافروخته ولی در آرامش بازگشت. در آن حال آرچر به او نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد که هرگز نتوانسته است آن پرده را بالا بزند.

می تبریکات رقبا و سایر میهمانان را با بی‌تکلفی که زیباترین خصلت او بود می‌پذیرفت. هیچ‌کس نمی‌توانست به او حسادت کند زیرا اگر هم برنده نشده بود، همین‌گونه با آرامش و متانت رفتار می‌کرد. اما



وقتی نگاهش به نگاه شوهرش افتاد و او را خوشحال دید، سیمایش درخشید.

درشکه خانم ولند در انتظارشان بود و در میان سایر درشکه‌ها که متفرق می‌شدند، آنها نیز در حالی که می‌دهنه اسبها را در دست داشت و آرچر در کنارش نشسته بود از آنجا دور شدند.

آفتاب بعدازظهر هنوز روی چمن سبز درخشان و بوته‌زارها درنگ کرده بود و انواع درشکه‌های تک‌اسبه و دواسبه و دوچرخ و چهارچرخ در دو ردیف، خیابان بل‌وو (Bellevue) را پایین و بالا می‌رفتند و خانمها و آقایان خوش‌لباس را که گاردن پارتنی بوفورت را ترک می‌گفتند با خود می‌بردند و یا از گردش بعدازظهر در کنار دریا بسوی خانه روان بودند.

می به‌ناگاه پیشنهاد کرد: «مایلی برویم دیدن مادر بزرگ؟ دلم می‌خواهد خودم به او بگویم که جایزه اول را برده‌ام. تا شام خیلی وقت داریم.» آرچر موافقت کرد و می اسبها را به‌طرف خیابان نارآگانتیت (Narragansett) هدایت کرد، چهارراه اسپرینگ (Spring) را پشت سر گذاشت و بسوی سنگلاخ بایری که در امتداد خیابان بود شتافت. در این محله غیراشرافی کاترین کبیر که قدری هم خسیس بود، در زمان جوانی روی قطعه زمین ارزان قیمتی که مشرف به خلیج بود، بدون اعتنا به حرف مردم، یک کلبه روستایی برای خودش ساخته بود. بیرون کلبه دارای سقفی پست و بلند با ضلعهای نوک‌تیز بود و طاقهای درونی با خرپاهای ضربدر ساخته شده بود. ایوانهای این کلبه به بیشه‌ای از درختان بلوط مشرف بود که رشد نمی‌کردند و به آبهایی باز می‌شد که جزایر کوچکی رویش داشت. یک جاده مارپیچ از میان مجسمه‌های گوزنهای آهنی و گلدانهای آبی‌رنگ شیشه‌ای که گلهای شمعدانی داشت می‌گذشت و به در ورودی چوب گردوی براقی می‌رسید که یک سایبان راه‌راه داشت؛ پشت در راهروی باریکی بود که زمین آن پارکت

زرد و مشکی با نقش ستاره بود. چهار اتاق خواب کوچک به این راهرو باز می‌شد. کاغذ دیواری پارچه‌نمای سقف این اتاقها را یک نقاش ایتالیایی با تصاویری از خدایان کوه اُلِمپ (Olympus) نقاشی کرده بود. وقتی اندام خانم مینگات مبدل به کوهی از گوشت گردید، یکی از این اتاقها اتاق خواب او شد، و روزها را در یک صندلی بزرگ راحتی بین در و پنجرهٔ باز در اتاق پهلویی می‌گذراند و دائم یک بادبزنی برگ نخل را تکان می‌داد، اما سینهٔ عظیمش بادبزنی را آنقدر دور از بدنش قرار می‌داد که هوای به‌جریان افتاده تنها ریشه‌های دستهٔ صندلی راحتی‌اش را به جنبش درمی‌آورد.

کاترین پیر به‌خاطر کمکش در جلو انداختن تاریخ عروسی آرچر رفتاری دوستانه با او داشت. این رفتار نشان از صمیمیتی داشت که مددکار به مددجو احساس می‌کرد. کاترین بر این پندار بود که شور و شوق آرچر موجب بی‌طاقتی او شده و چون خودش مانند یک شریک جرم از تحسین‌کنندگان صاحب‌دلان بود (البته اگر هزینه‌ای در بر نمی‌داشت) از آرچر همواره با چشمکی استقبال می‌کرد و در صحبت اشاراتی می‌نمود که خوشبختانه می از آنها سر در نمی‌آورد.

کاترین با علاقهٔ زیادی به سنجاق سینهٔ می که تیری نوک برلیان بود و در پایان مسابقه به او داده بودند، توجه نمود و از آن تعریف کرد و گفت که در زمان او یک سنجاق سینهٔ میلیله‌دوزی به‌نظر کاملاً کافی می‌رسید، اما جای تردید نبود که بوفورت کارهایش همیشه با سلیقه توأم بود.

بانوی سالخورده با خنده‌ای آرام که حاکی از پیروزی بود گفت: «در واقع این یک جواهر خانوادگی است و باید آن را برای دختر بزرگت به‌ارث بگذاری.» سپس بازوی سفید می را نیشگون گرفت و مشاهده کرد که او صورتش از شرم سرخ شده است. بعد افزود: «خوب، خوب، مگر من چه گفتم که بیرق قرمزت را به‌هتزاز در آورده‌ای؟ یعنی دختر پیدانمی‌کنی و فقط پسر خواهی داشت، بله؟ خدای من، باز هم که

قرمز سوخته شده‌ای! چطور؟ این را هم نباید بگویم؟ خدا را شکر، وقتی بچه‌هایم از من خواهش می‌کنند که این نقاشیهای بالای سرم را ببوشانم خوشحالم که اقلأً یک نفر دارم که از هیچ چیز یکه نمی‌خورد!»

آرچر خنده سرداد و می‌نیز خندید و سرخ شد.

مادر بزرگ ادامه داد: «حالا خواهش می‌کنم از گاردن پارتی برایم تعریف کنید عزیزانم، چون از مدورا یک کلمه حرف راست نخواهم شنید.» می‌با تعجب پرسید: «مدورا؟ اما من خیال کردم که او به پورتسماث برمی‌گردد؟» مادر بزرگش با خونسردی جواب داد: «بله، اما باید اول بیاید اینجا دنبال این. آه، نمی‌دانستی این امروز نزد من آمد؟ با سماجت قبول نکرد تابستان را با من بگذراند، اما من پنجاه سال پیش بحث کردن با جوانها را کنار گذاشتم. این سارین!» خانم مینگات با صدای زیرش نوه‌اش را صدا کرد و تا جایی که می‌توانست خم شد تا چمن فراسوی سایبان را ببیند.

جوابی نیامد و خانم مینگات با بی‌صبری عصای خود را روی پارکت براق کوبید. یک خدمتکار زن دو رگه که دستاری با رنگهای شاد بر سر داشت وارد شد و گفت «میس این» را دیده است که از جاده به لب دریا می‌رفت؛ و خانم مینگات رو به آرچر نمود و گفت: «پسر خوبی باش و بدو دنبالش او را بیاور اینجا؛ این خانم قشنگ هم از میهمانی برایم تعریف می‌کند.» آرچر که گویی خواب می‌دید از جا برخاست.

در طول یکسال و نیمی که او را ندیده بود اغلب نام کنتس النسکا را شنیده و از رویدادهای مهم زندگی‌اش در این فاصله مطلع بود. آرچر می‌دانست که او تابستان گذشته را در نیوپورت گذرانده است و در آنجا ظاهراً در محافل اجتماعی زیاد دیده شده است، اما به ناگاه در پاییز «خانه کمال مطلوبی» را که بوفورت با آن همه زحمت برایش پیدا کرده بود، اجاره داد و در واشینگتن اقامت گزید. آرچر شنیده بود که در طی زمستان (همان‌گونه که در مورد تمام زنان زیبا در واشینگتن گفته

می‌شد) او در محافل برگزیده دیپلماتیک که جبران کمبود محافل اجتماعی دولتی را می‌کردند، درخشیده است. آرچر این داستانها را شنیده و همچنین گزارشهای ضد و نقیضی درباره سر و وضع، گفت و شنود، نقطه نظرها و دوستان انتخابی کنتس النسا به گوشش خورده بود، اما با بی‌اعتنایی کسی که به خاطرات شخص مرده‌ای گوش می‌کند؛ فقط زمانی *إلن النسا* برایش از نو زنده شده بود که در مسابقه تیر و کمان مدورا نامش را به زبان آورده بود. چرندیات مارکیز خاطرات آن اتاق نشیمن کوچک و بخاری روشن و صدای چرخهای درشکه‌ای را که در خلوت خیابان به منزل بازمی‌گشت زنده کرده بود. آرچر به یاد داستانی که اخیراً خوانده بود افتاد؛ داستان چند کودک روستایی در یکی از روستاهای ایتالیا که با روشن کردن یک بغل گاه در غاری دورافتاده، تصاویر باستانی و صامتی را که در آن غار نقاشی شده بود پدیدار می‌کنند...

جاده‌ای که به ساحل می‌رفت از بلندی تپه‌ای که خانه روی آن بنا شده بود سرازیر می‌شد و از میان بیدهای مجنون می‌گذشت و به دریا می‌رسید. آرچر از لابلای درختان درخشش «صخره لایم» را دید با برج سفید آن و خانه کوچکی که محافظ شجاع فانوس دریایی، آیدا لوئیس (Ida Lewis)، سالیان آخر عمر قابل احترامش را در آن می‌گذراند. فراسوی برج میدانهای مسطح و دودکشهای زشت دولتی «جزیره گوت» (Goat Island) به چشم می‌خورد و در شمال خلیج آبهای طلایی پیرامون «جزیره پرودنس» (Prudence Island) با درختان بلوط کوتاه و بالاخره سواحل کمرنگ «کونانیکات» (Conanicut) در غروب مه‌آلود دیده می‌شد.

جاده‌ای با درختان بیدمجنون در دو طرف به یک اسکله کوچک چوبی می‌رسید که در انتها ساختمان معبدمانند تابستانی داشت و آنجا بانویی پشت به ساحل به نرده تکیه کرده بود. با دیدن این منظره آرچر

گویی از خواب پرید و درجا میخکوب شد. این رؤیای گذشته فقط می‌توانست در خواب به سراغش بیاید و واقعیت همان بود که در خانه روی صخره انتظارش را می‌کشید: درشکه خانم ولند که به دور میدان بیضی شکل جلوی در می‌چرخید؛ می‌می که در زیر سقفهای الهه‌های بی‌شرم المپ نشسته بود و امیدهای مبهمی او را در تب و تاب انداخته بود؛ ویلای آقا و خانم ولند در انتهای خیابان پل‌وو؛ آقای ولند که برای شام لباس پوشیده و ساعت به‌دست در سالن قدم می‌زد و زخم معده بی‌صبرش کرده بود، زیرا در آن خانه انسان همیشه می‌دانست در ساعات مختلف روز دقیقاً چه اتفاقی افتد.

آرچر پیش خود گفت: «من که هستم؟ یک داماد...»

شخصی که در انتهای اسکله ایستاده بود از جایش حرکت نکرده بود. مرد جوان مدتی طولانی در نزدیک ساحل ایستاد و به شیارهایی که از رفت و آمد قایقهای گوناگون روی آب ایجاد شده بود، نگریست: کرجیها، زورقهای ماهیگیری و کرجیهای حامل زغال‌سنگ که یدک‌کشهای پر سر و صدا آنها را می‌کشیدند. بانوی انتهای اسکله نیز ظاهراً به همان منظره نگاه می‌کرد. فراسوی برج و باروی خاکستری رنگ «قلعه آدامز» غروب طولانی آفتاب هزاران جرعه آتش روشن کرده بود و روشنی این جرعه‌ها به بادبان قایمی افتاد که در حال عبور از میان صخره و ساحل بود. این منظره آرچر را به یاد صحنه‌ای در نمایشنامه «شوگرون» انداخت که «مانتیگیو» نوار مخمل «آدا دایاس» را بی‌آنکه او متوجه حضورش در اتاق شود، می‌بوسد.

آرچر با خود اندیشید: «او نمی‌داند، او حدس نزده است. آیا اگر او پشت سر من ایستاده بود، نمی‌فهمیدم؟» و ناگهان پیش خود گفت: «اگر پیش از آنکه این قایق از فانوس دریایی بگذرد او برنگردد، من به‌خانه خواهم رفت.»

آب از ساحل پس می‌زد و قایق روی آن می‌لغزید. قایق مقابل

«صخره لایم» رسید و خانه کوچک آیدا لوئیس را از دید پنهان کرد و از کنار برجی که فانوس دریایی در آن بود عبور کرد. آرچر متظر شد تا میان آخرین جزیره کوچک و پاشنه قایق یک فضای پهن از آب پرتلاؤ باقی بماند؛ اما بانویی که در انتهای اسکله ایستاده بود هنوز حرکت نکرده بود. آرچر پشت کرد و از تپه بالا رفت.

در راه بازگشت به خانه، هوا تاریک شده بود. می گفت: «متأسفم که این را پیدا نکردی. دلم می خواست او را ببینم. اما شاید او اشتیاقی به دیدار ما نداشت. به نظر می آید که خیلی عوض شده است.»  
شوهرش با لحنی بی اعتنا در حالی که چشم به گوشهای لرزان اسبهای کوچک درشکه داشت، پرسید: «عوض شده؟»

— مقصودم این است که نسبت به دوستانش خونسرد شده؛ نیویورک و خانه اش را در آنجا ترک کرده و وقتش را با آدمهای عجیب و غریبی می گذرانند. حتماً باید نزد آقا و خانم بلنکر خیلی ناراحت باشد! این می گوید این کار را به خاطر مدورا می کند تا مبادا او تن به ازدواج و حشتمتاری دهد. اما من گاهی به نظرم می آید که ما همیشه برایش کسالت آور بوده ایم.

آرچر جواب نداد و می با لحنی خشن که آرچر هرگز در صدای شیرین و صادقانه او نشنیده بود، گفت: «به هر حال فکر می کنم شاید با شوهرش خوشبخت تر باشد.»

آرچر زیر خنده زد و وقتی با نگاه استفهام آمیز می مواجه شد، گفت: «به یاد ندارم هرگز از تو کلام خشنی شنیده باشم.»  
— خشن؟

— خوب، می گویند تفریح فرشتگان تماشای تب و تاب دوزخیان است؛ اما خیال نمی کنم حتی آنها فکر کنند که انسانها در جهنم خوشبخت تر باشند.

می با همان لحن متین مادرش به هنگام وسواس به خرج دادنهای آقای ولند گفت: «پس در این صورت خیلی حیف شد که این در خارج ازدواج کرد» و آرچر احساس کرد که می با ملایمت او را وارد گروه شوهران غیرمنطقی کرده است.

خیابان بل وو را پایین آمدند و از میان تیرهای چوبی که بر فرازشان چراغهایی از چدن آویزان بود پیچ خوردند و به ویلای آقا و خانم ولند نزدیک شدند. چراغها روشن بود و هنگامی که درشکه ایستاد آرچر پدرزنش را همان گونه که می پنداشت مشاهده کرد؛ او ساعت به دست در سالن بالا و پایین می رفت و قیافه دردمندی به خود گرفته بود که مدتها بود آرچر می دانست مؤثرتر از عصبانیت است.

مرد جوان که به دنبال زنش وارد راهرو شد احساس کرد که خلقتش عوض شده است. حال و هوا و تجملات ویلای آقا و خانم ولند که رعایت مو به موی آداب و رسوم را تداعی می کرد معمولاً چون یک ماده مخدر، وجود آرچر را کِرخت می کرد. فرشهای سنگین، خدمتکاران مراقب، تیک تاک دائم ساعتی دیواری، انبوه کارتهای دعوت روی میز، سلسله جزئیات سفاکانه‌ای که ساعتی را به ساعت دیگر متصل می کرد و هر یک از اعضای خانواده را به سایرین مربوط می ساخت، هر نوع شیوه زندگی بی انضباط تر و ساده تری را غیرواقعی و سُست جلوه می داد. اما اکنون همین خانه آقا و خانم ولند و همین زندگی که از او انتظار می رفت دنبال کند برایش غیرواقعی و بی معنی می آمد و آن صحنه کوتاه در ساحل دریا که او را مردد کرده بود، چون خون در رگهایش به او نزدیک بود.

آرچر تمام شب را در کنار می در اتاق خواب بزرگشان که با پارچه چیت آراسته شده بود بیدار ماند و به مهتاب که روی فرش آریب افتاده بود نگریست و به این النسکا فکر کرد که در کالسکه بوفورت نشسته و از ساحل درخشان دریا راهی خانه است.

«میهمانی به افتخار آقا و خانم بلنکر... آقا و خانم بلنکر؟»  
 آقای ولند چاقو و چنگال خود را در بشقاب گذاشت و با ناباوری و نگرانی به همسرش در آن سوی میز نهارخوری نگریست. خانم ولند عینک قاب طلای خود را روی بینی گذاشت و با لحن تمسخرآمیزی کارت دعوت را به صدای بلند خواند: پروفیسور امرسن سیلرتن و بانو از آقا و خانم ولند استدعا دارند در جلسه «باشگاه چهارشنبه بعدازظهر» در تاریخ ۲۵ اوت رأس ساعت ۳ بعدازظهر حضور بهم رسانند. برای آشنایی با خانم بلنکر و دختران، متمنی جواب است.»

آقای ولند باشگفتی گفت: «خدای من...» و گویی خوانده شدن مجدد کارت دعوت لازمه استنباط امری چنین محال بوده است. خانم ولند آهی کشید و گفت: «بیچاره امی سیلرتن! کارهای شوهرش هرگز قابل پیش بینی نیست. لابد بلنکرها کشف تازه او هستند.»

پروفیسور امرسن سیلرتن چون خاری در محافل اجتماعی نیوپورت بود، خاری که امکان کندن آن نبود زیرا روی یک درخت فامیلی محترم و ارجمند رشد کرده بود. مردم می گفتند که او مردی است با «تمام امتیازات» ممکن. پدرش عموی سیلرتن جکسون بود و مادرش از خانواده پنی لو (Pennilow) از بوستون؛ هر دو خانواده متمول و بانفوذ و متناسب با هم بودند. همان گونه که خانم ولند بارها گفته بود هیچ چیز



امر سن سیلر تن را مجبور نمی کرد که یک باستان شناس یا پروفور در علم دیگری شود و یا زمستانها را در نیوپورت بگذرانند، و یا کارهای عجیبی را که می کرد انجام دهد. اما اگر می خواست آداب و رسوم را زیر پا گذارد و اعتنایی به جامعه نداشته باشد، لزومی نبود با می دگونت بیچاره ازدواج کند. می دگونت حق داشت انتظارات دیگری داشته باشد و ثروتش به او اجازه می داد یک زندگی مجلل از خود داشته باشد.

هیچ کدام از اعضای خانواده مینگات درک نمی کرد که چرا می سیلر تن به این راحتی کارهای غیرعادی شوهرش را تحمل می کند؛ پروفور خانه را از مردان موبلد و زنان موکوتاه انباشته می کرد و به جای اینکه می را به پاریس یا ایتالیا ببرد، او را برای نبش قبر در «یوکاتان» (Yucatan) به همراه می برد. اما از آنجا که این زوج در نیوپورت زندگی می کردند، ظاهراً متوجه تفاوت خود با سایرین نمی شدند و وقتی گاردن پارتی کسل کننده سالانه شان را برپا می کردند، تمام خانواده هایی که روی «صخره» زندگی می کردند با قرعه کشی نماینده ای بی میل به آن ضیافت می فرستادند.

خانم ولند گفت: «خیلی هنر کرده اند که تاریخ روز مسابقه را انتخاب نکرده اند! یادت هست، دو سال پیش ضیافتی به افتخار مرد سیاه پوستی دادند که همزمان با ضیافت چای و رقص جولیا مینگات بود؟ خوشبختانه این دفعه تا جایی که من می دانم ضیافت آنها با رویداد دیگری همزمان نیست، چون البته بعضی از ما باید برویم.»

آقای ولند با ناراحتی نفس بلندی کشید و گفت: «بعضی از ما، عزیزم؟ یعنی بیش از یک نفر؟ سه بعد از ظهر ساعت بسیار نامناسبی است. من ساعت سه و نیم باید اینجا باشم تا قطره هایم را بخورم. اگر دقیقاً معالجه جدید «بنکام» را دنبال نکنم بی فایده است، و اگر دیرتر به شما ملحق شوم، از گردش بعد از ظهر محروم می شوم.» و این فکر موجب شد که از نو کارد و چنگال خود را در بشقاب بگذارد و گونه های

چین خورده‌اش از نگرانی سرخ شود.

همسرش با لحن شادی که غیرارادی شده بود گفت: «هیچ دلیلی ندارد که تو به آنجا بروی، عزیزم، من باید در انتهای خیابان بل‌وو چند جا کارت ویزیت بگذارم و حدود ساعت سه و نیم آنجا می‌روم و مدت معقولی می‌مانم تا رami بیچاره احساس نکند که به او بی‌احترامی شده است.» سپس با تردید نگاهی به دخترش افکند و گفت: «و اگر نیولند برای بعدازظهرش برنامه دارد، شاید می‌تو را با درشکه به‌گردش ببرد و ساز و برگ حنایی رنگ اسبها را امتحان کند.»

یکی از ضوابط در خانوادهٔ ولند این بود که روزها و ساعات اشخاص «برنامه‌ریزی» شده باشد. امکان اسفبار «وقت‌گشی» (به‌ویژه در مورد اشخاصی که بازیهای تک‌نفری با ورق را دوست نداشتند) چون کابوسی روح خانم ولند را عذاب می‌داد، همان‌گونه که مسئلهٔ بیکاری روح یک بشر دوست را می‌آزرد. یکی از ضوابط اخلاقی دیگر این بود که والدین هرگز نباید (حداقل به‌صورت ظاهر) در برنامه‌های فرزندان ازدواج کردهٔ خود دخالت کنند؛ پیاده کردن این ضابطه و حفظ استقلال می‌در مقابل خواسته‌های آقای ولند مستلزم ابتکاراتی می‌شد که دقیقه‌ای از وقت خانم ولند را آزاد نمی‌گذاشت.

می‌بالحن ملایمی که به شوهرش تداعی می‌کرد لازم است واکنش مناسبی نشان دهد گفت: «البته پاپا را به‌گردش می‌برم. مطمئنم که نیولند برای خودش برنامهٔ خوبی خواهد داشت.» خانم ولند از اینکه دامادش برای ایام خود از پیش نقشه نمی‌کشید ناراحت می‌شد. چندین بار در طی این دو هفته‌ای که نیولند زیر سقف او بود از وی پرسیده بود چگونه می‌خواهد بعدازظهرش را بگذراند و نیولند با تناقض گویی، در جواب گفته بود: «خیال دارم به‌جای گذراندن بعدازظهر آن را نگاه دارم.» و یکبار، هنگامی که با می‌به بازدیدهای عقب‌افتاده می‌رفتند، نیولند معترف شده بود که تمام بعدازظهر را در زیر یک صخره در ساحل دریا

گذرانده است.

خانم ولند یکبار با غرغر به دخترش گفته بود: «نیولند هرگز از پیش برنامه‌ریزی نمی‌کند.» و دی با نحی جزی پاسخ داده بود: «نه، اما مهم نیست چون اگر کار خاصی نداشته باشد کتاب می‌خواند.»  
خانم ولند گفت: «آه، بله، مثل پدرش!» و گویی به یک صفت خانوادگی اشاره می‌کند. دیگر از آن پس اشاره‌ای به برنامه‌های نیولند نشد.

با این حال، با نزدیک شدن روز میهمانی سیلرتن، می برای جبران ترک موقت آرچر به برنامه او توجه زیادی نشان داد و پیشنهاد کرد برای بازی تنیس نزد آقا و خانم چایورز برود و یا با قایق بوفورت به قایقرانی برود. به آرچر گفت: «می‌دانی عزیزم، من تا ساعت شش برمی‌گردم؛ پاپا هرگز از این دیرتر درشکه‌سواری نمی‌کند.» و وقتی آرچر به او گفت که خیال دارد درشکه‌ای کرایه کند و به یک پرورشگاه اسب در آنسوی جزیره برود تا اسب مناسب دیگری برای درشکه می پیدا کند، قوت قلب پیدا کرد. مدتی بود که دنبال اسب می‌گشتند و این پیشنهاد چنان قابل قبول بود که می نگاهی به مادرش افکند و با نگاه فهماند که: «می‌بینی، او هم به‌خوبی ما بلد است برای خودش برنامه جور کند.»

فکر بازدید از پرورشگاه اسب و خرید یک اسب درشکه در همان روزی که اشاره به دعوت امرسن سیلرتن شده بود به ذهن آرچر رسیده بود؛ اما این برنامه‌اش را چون یک نقشه محرمانه که اگر کشف می‌شد به اجرا در نمی‌آمد، پیش خود محفوظ داشت. با این حال یک درشکه دو اسبه از پیش کرایه کرده بود که ساعتی هیجده مایل روی زمین هموار سرعت داشت؛ و ساعت دو بعدازظهر با عجله از سر میز غذا برخاست و سوار درشکه شد و راه افتاد.

روز خیلی خوبی بود. نسیم شمال ابرهای کوچک گردی را در

آسمان لاجوردی به رقص در آورده بود و در زیر آسمان یک دریای درخشان گسترده بود. خیابان پل و در این ساعت خلوت بود و آرچر پس از اینکه پسرک کارگر اصطبل را در سر پیچ خیابان میل (Mill) پیاده کرد، به خیابان اولد بیچ (Old Beach) پیچید و راه ساحلی ایستمن را پیش گرفت.

احساس هیجانی که می کرد قابل توصیف نبود، مانند هیجان روزهای تعطیل مدرسه و ماجراجوییهای پیش بینی نشده. آرچر حساب کرد که اگر درشکه را آهسته براند قبل از ساعت سه به پرورشگاه اسب می رسد که اندکی دورتر از پارادایز راکز (Paradise Rocks) قرار داشت؛ و پس از دیدن اسب (و اگر خوشش می آمد امتحان سواری بر آن) هنوز چهار ساعت وقت گرانبها برایش باقی می ماند.

به مجرد آنکه صحبت ضیافت سیلرتن به گوشش رسید پیش خود گفت که بی تردید مارکیز منسن به اتفاق آقا و خانم بلنکر به نیوپورت می آیند و مادام النسکا نیز از این موقعیت استفاده می کرد تا روز دیگری را با مادر بزرگش بگذرانند. به هر صورت خانه بلنکر خالی می ماند و او می توانست بدون آنکه کسی بفهمد، احساس کنجکاو میبهم خود را درباره آن خانه فرو نشانند. آرچر مطمئن نبود که مایل باشد کنتس النسکا را مجدداً ببیند؛ اما از زمانی که از جاده مُشرف به خلیج او را دیده بود، به گونه ای غیر منطقی و بدون توضیح مایل بود محل زندگی او را بشناسد و حرکات اندام خیالی او را دنبال کند، همان گونه که به اندام واقعی او در اسکله نگریسته بود. این آرزو روز و شب با او بود، اشتیاقی پایان ناپذیر و غیر قابل توصیف، مانند اشتهای نابگاه مرد بیماری برای اغذیه و نوشابه هایی که در گذشته چشیده بود و از دیرزمان فراموش کرده بود. فراسوی این اشتیاق آرچر چیزی را نمی دید و پی آمد آن را تصور نمی کرد زیرا خیال نداشت که آگاهانه بخواهد با مادام النسکا حرف بزند و یا صدایش را بشنود. فقط احساس می کرد که اگر بتواند خاطره تکه

زمینی در محاصرهٔ آسمان و دریا را که مادام النسکا رویش راه می‌رود در ذهن داشته باشد، مابقی عالم برایش اندکی کمتر تهی خواهد بود.

به پرورشگاه اسب که رسید با یک نگاه فهمید که اسب اسبی نیست که او می‌خواست؛ اما با این حال سوار آن شد و دوری زد تا به خود ثابت کند که عجله ندارد. اما رأس ساعت سه افسار اسبها را گرفت و از جاده‌های فرعی رهپار پورتسماث شد. نسیمی نمی‌وزید و افق غبار گرفته هشدار می‌داد که مه در کمین است، اما دور و اطراف آرچر مزرعه‌ها و جنگل در نوری طلایی رنگ غرق بود.

آرچر خانه‌های رعیتی واقع در باغهای میوه را پشت سر گذاشت، از علفزار و درختان بلوط عبور کرد و از روستاهایی گذشت که برجهای سفید تیز آنها در آسمان رنگبخته به چشم می‌خوردند؛ سرانجام پس از ایست کوتاهی برای راهنمایی خواستن از چند مرد که در مزرعه‌ای کار می‌کردند، وارد جادهٔ باریکی شد که در دو طرف، بته‌های خار و نیزارهای طلایی داشت. در انتهای این جاده تلالو آبی‌رنگ رودخانه دیده می‌شد و در سمت چپ، در مقابل انبوهی از درختان بلوط و افرا، یک خانهٔ دراز بی‌قواره و بی‌رنگ و رو را مشاهده کرد.

مقابل در ورودی باغ، انباری روباز قرار داشت که اهالی نیواینگلند ابزار کشاورزی‌شان را در آن می‌گذاشتند و میهمانان اسبهای خود را در آنجا می‌بستند. آرچر از درشکه پایین پرید و اسبهایش را به یک تیر بست و به سوی خانه رفت. چمن مقابل خانه مُبدل به میدانی از علف خشک شده بود؛ اما در سمت چپ، باغچه‌ای انبوه از گل کوکب و بته‌های گل سُرخ رنگ برگشته یک آلاچیق تابستانی مشبک ارواح مانند را دور می‌زد. آلاچیق ظاهراً زمانی سفید بود و در بالای آن یک رب‌النوع عشق ایستاده بود که تیر و کمانش را از دست داده بود اما به نشانه‌گیری بیهوده‌اش ادامه می‌داد.

آرچر لحظه‌ای به در آهنی باغ تکیه داد. هیچ‌کس دیده نمی‌شد و از

پنجره‌های بازِ خانه صدایی بیرون نمی‌آمد. یک سگ از نژاد «نیوفاندلند» (Newfoundland) مو خاکستری جلوی در چُرت می‌زد و مانند رب‌النوع عشقی فاقد تیر و کمان، نگاهی بی‌فایده بود. غریب بود که مکنی چنین ساکت و مخروبه محل زندگی آقا و خانم بلنکر با آن شر و شور باشد؛ با این حال آرچر اطمینان داشت که اشتباه نکرده است.

مدتها همانجا ایستاد و به آن منظره خیره شد تا کم‌کم رخوت محل او را نیز فرا گرفت؛ اما سرانجام متوجه شد که زمان می‌گذرد و به‌خود آمد. آیا باید آن منظره را در ذهن می‌سپرد و می‌رفت؟ مردد ایستاده بود که ناگهان هوس دیدن درون خانه او را وسوسه کرد تا در آتیه بتواند اتاقی را که مادام النسکا در آن می‌نشست در خیالش تجسم کند. چیزی مانع از آن نبود که خود را به در برساند و زنگ بزند؛ اگر همان‌گونه که حدس می‌زد مادام النسکا با سایر اهل خانه به نیوپورت رفته بود، می‌توانست خودش را معرفی کند و اجازه بخواهد به اتاق نشیمن برود و یادداشتی بنویسد.

اما به‌جای آن، چمن را پیمود و به‌سوی باغچه رفت. وارد آلاچیق شد و شیئی را دید که رنگ شادی داشت: چتر آفتابی صورتی رنگی بود. چتر چون آهن‌ربا او را به‌خود جلب کرد. مطمئن بود که چتر متعلق به این است. در آلاچیق روی نیمکت زهوار در رفته‌ای نشست، چتر ابریشمین را برداشت و به دسته‌کننده‌کاری شده آن که از چوب کمیاب و خوشبویی ساخته شده بود نگریست. دسته چتر را به لب برد.

صدای خِش خِش دامن را شنید اما همچنان بی‌حرکت، در حالی که دسته چتر را میان دستهای خود داشت و به آن تکیه کرده بود، نشست و بی‌آنکه مقابلش را بنگرد منتظر ماند تا صدای خِش خِش نزدیک شد. همیشه می‌دانست که چنین خواهد شد...

صدای جوان و رسایی فریاد کشید: «آه، آقای آرچر!» و آرچر در

مقابلش جوان‌ترین و چاق‌ترین دختر آقا و خاتم بلنکر را مشاهده کرد که با موهای طلایی و صورت سرخس لباسی از حریر به‌تن داشت و دامن لباسش شلخته‌وار روی زمین کشیده می‌شد. لکه قرمز روی یکی از گونه‌هایش نشانگر این بود که تاکنون به پهلو بر بالش خوابیده بود و چشمان خواب‌آلوده‌اش با میهمان‌نوازی اما حالتی منگ آرچر را نگاه می‌کرد. با تعجب گفت:

— خدایا، شما از کجا پیدا شدید؟ حتماً من در نو خوابم برده بود. بقیه همه به نیوپورت رفته‌اند. آیا شما زنگ زدید؟ دختر جوان با گیجی این سؤالات را ردیف می‌کرد.

آرچر از او نیز دست‌پاچه‌تر بود. «من... نه... یعنی می‌خواستم زنگ بزنم. من به این سمت جزیره آمدم که اسبی را ببینم و با خود گفتم به اینجا هم بیایم شاید بتوانم خانم بلنکر و میهمانش را ببینم. اما به‌نظرم آمد که خانه خالی است، فکر کردم بنشینم و منتظر بمانم.»

میس بلنکر که اندک‌اندک از عالم رؤیا بیرون می‌آمد باتوجه بیشتری او را نگرست و گفت: «خانه خالیست. مادر نیست، مارکیز نیست؛ هیچ‌کس جز من اینجا نیست.» آنگاه با نگاهی سرزنش‌آمیز اضافه کرد: «مگر نمی‌دانستید پروفسور و خانم سیلرتن امروز بعدازظهر یک گاردن پارٹی به‌افتخار مادر و ما ترتیب داده‌اند؟ خیلی بد شد که من نتوانستم بروم. اما گلویم درد می‌کند و مادر می‌ترسید در برگشت که شب می‌شود حالم بدتر شود. هرگز بدتر از این بدشانسی شنیده‌اید؟» و با لحنی شاد گفت: «البته اگر می‌دانستم شما اینجا می‌آیید آنقدر دلخور نمی‌شدم.»

نشانه‌هایی از ناز و غمزه‌ای ناشیانه در او پدیدار شد و آرچر توانست با او وارد صحبت شود: «و مادام‌النسکا، آیا او هم به نیوپورت رفته است؟»

میس بلنکر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «مادام‌النسکا؟ مگر

نمی‌دانستید که کاری برایش پیش آمد و به مسافرت رفت؟»

— مسافرت؟

— آه، بهترین چتر من! آن را به این کیتی گوساله عاریه دادم چون با رنگ روبانهایش مناسب بود و آن دخترک شلخته چترم را اینجا انداخته! ما بلنکرها همه سر و ته یک کرباسیم... مثل کولیها هستیم! چترش را با حالتی مصمم برداشت و آن را باز کرد و بالای سر گرفت.

سپس ادامه داد: «بله، این دیروز رفت. به ما اجازه داده است که او را این صدا کنیم. یک تلگراف از بوستون رسید و گفت برای کاری باید دو روزی به آنجا برود. چقدر از طرز آرایش موهایش خوشم می‌آید، شما چطور؟» میس بلنکر از این شاخ به آن شاخ می‌پرید.

آرچر چنان چشم به او دوخته بود که گویی جسمی شفاف است. آنچه می‌دید فقط چتر آفتابی پر زرق و برقی بود که رنگ صورتی آن بالای سر دختر خنده‌رو قوسی کشیده بود.

پس از لحظه‌ای به خود جرأت داد که سؤال کند: «شما نمی‌دانید مادام نسکا چرا به بوستون رفت؟ امیدوارم خبر بدی او را به آنجا نکشاند»

باشد.»

میس بلنکر این پرسش آرچر را با ناباوری شادمانه‌ای پاسخ گفت: «آه، خیال نمی‌کنم. به ما نگفت در تلگراف چه نوشته شده است. تصور می‌کنم میل نداشت مارکیز بفهمد. چقدر شکل او رمانتیک است، مگر نه؟»

افکار زیادی به سرعت از ذهن آرچر می‌گذشت. گویی تمام آتیه‌اش را در مقابل گسترده می‌دید؛ و وقتی پوچی پایان‌ناپذیر زندگی‌اش را بررسی کرد، اندام رو به زوال مردی را دید که قرار نبود هیچ‌گاه اتفاقی برایش بیفتد. نگاهی به دور و اطراف باغ هرس نشده و خانه کوچک بی‌قواره و انبوه درختان بلوطی که غروب آنها را در میان می‌گرفت



افکند. این درست همان مکانی بود که انتظار داشت مادام النسکا را پیدا کند، ولی مادام النسکا از آنجا خیلی دور بود، حتی چتر آفتابی صورتی رنگ نیز متعلق به او نبود.

آرچر گرهی به ابرو انداخت و لحظه‌ای مکث کرد. سپس گفت: «الابد شما نمی‌دانید... من فردا بوستون خواهم بود. اگر می‌توانستم مادام النسکا را ببینم...»

آرچر احساس کرد که میس بلنکر دیگر توجهی به او ندارد، اما لبخند هنوز بر لبش باقی بود و در پاسخ گفت: «آه، البته، چقدر شما مهربانید! او در پارکرهاوس منزل دارد؛ باید در این هوا آنجا غیرقابل تحمل باشد.»

پس از این آرچر دیگر فقط گاهگاه متوجه حرفهایی می‌شد که رد و بدل می‌کردند. یادش بود که میس بلنکر از او خواهش کرده بود بماند تا خانواده بلنکر مراجعت کنند و با هم چای بخورند، اما او با سماجت خواهش او را رد کرده بود. سرانجام با همراهی میزبانش مقرر حکومت ربالنوع چوبی را ترک گفت، اسبهایش را از تیر باز کرد و راه افتاد. سرپیچ جاده میس بلنکر را مشاهده کرد که کنار در ایستاده است و چتر صورتی رنگش را برای او تکان می‌دهد.

فردای آن روز هنگامی که آرچر از ترن فال ریور (Fall River) پیاده شد، وارد بخار سوزان بوستون در نیمه تابستان شد. کوچه‌های نزدیک ایستگاه آکنده از بوی آبجو و قهوه و میوه‌های لهیده بود، جمعیت با پیراهنهای سبک تابستانی در شهر با همان بی‌تکلفی در رفت و آمد بودند که ساکنان یک پانسیون در عبور از راهرو برای رفتن به حمام. آرچر سوار تاکسی شد و برای خوردن صبحانه به «باشگاه سامرست» رفت. حتی محله‌های اعیان‌نشین هم حال و هوای شلخته زندگی خانگی را تداعی می‌کرد؛ پدیده‌ای که هیچ حرارتی در شهرهای اروپایی فراهم نمی‌کرد. سرایداران چلوارپوش روی پله‌های ساختمانهای متمولین ولو بودند و باغ عمومی مانند تفرجگاهی در فردای پیک‌نیک فراماسونها می‌نمود. اگر آرچر با توسل به قدرت تخیل خود کوشیده بود این‌النسکا را در موقعیتی باور نکردنی مجسم کند مشکل می‌توانست او را در شهری نامحتمل‌تر از بوستون گرمزده و خلوت تصویر کند. صبحانه‌اش را با اشتها و نظم خورد. با یک قاچ طالبی صبحانه را آغاز کرد و با خواندن روزنامه صبح منتظر نان برشته و خاکینه تخم‌مرغ ماند. از شب پیش که به می‌گفته بود در بوستون کار دارد و با کشتی به فال ریور می‌رود که فردا شبش به نیویورک برود، احساس توان و تحرک بیشتری در خود می‌کرد. روشن بود که اوایل هفته به شهر می‌رود، و پس

از بازگشت از پُرتسمات نامه‌ای که از دفتر کارش روی میز هال انتظارش را می‌کشید کافی بود تا تغییر برنامه‌اش را توجیه کند. او از سهولت اجرای نقشه‌اش قدری خجمل بود و با ناراحتی به یاد لارنس له‌فرتز و نقشه‌های استادانه‌اش برای گریز زدن افتاد. اما عذاب وجدان او دیری نپایید زیرا حوصله تجزیه و تحلیل را نداشت.

پس از صرف صبحانه سیگاری آتش زد و به مطالعه روزنامه پرداخت. در این هنگام دو سه نفر از آقایانی که می‌شناخت وارد شدند و صحبت‌های متعارف میانشان رد و بدل گشت؛ دنیا همانی بود که بود، هیچ چیز تغییر نکرده بود، اما آرچر احساس غریبی داشت، گویی زمان و مکان برایش مطرح نبود.

به ساعتش نگاه کرد، نه و نیم بود. از جا برخاست، به دفتر باشگاه رفت و در آنجا چند خطی نوشت و به نام‌رسانی دستور داد نامه را با درشکه به پارکر هاوس (Parker House) ببرد و منتظر جواب بماند. آنگاه روزنامه دیگری را در مقابل خود گرفت و کوشید حساب کند چه مدت طول می‌کشد تا درشکه به پارکر هاوس برسد.

به ناگاه صدای نام‌رسان را پشت گوشش شنید که گفت: «خانم بیرون رفته بود قربان.» آرچر با لکنت پرسید: «بیرون؟» و مانند آن که یک واژه خارجی شنیده باشد آن را تکرار کرد.

سپس بلند شد و به هال رفت. بی تردید اشتباهی در کار بود: این نمی‌توانست در این ساعت بیرون رفته باشد. از حماقت خودش به شدت عصبانی و صورتش برافروخته شد. ناراحت بود از اینکه به مجرد رسیدن نامه را نفرستاده است.

کلاه و عصایش را برداشت و به خیابان رفت. شهر اکنون به نظرش غریب و درندشت و خلوت آمد؛ مانند کسی بود که از دیار دوردستی به آنجا آمده باشد. یک لحظه مردد روی پله‌ها ایستاد و سپس تصمیم گرفت به پارکر هاوس برود. شاید اطلاعات نام‌رسان اشتباه بوده و این

هنوز آنجا باشد.

مسیر خود را از باغ عمومی انتخاب کرد؛ روی اولین نیمکت، زیر یک درخت، این را نشسته دید. یک چتر آفتابی خاکستری روی سر گرفته بود. چگونه توانسته بود او را با یک چتر صورتی تجسم کند؟ در حالی که به او نزدیک می‌شد، از بی‌حالی و سُستی او شگفت‌زده شد؛ به‌گونه‌ای آنجا نشسته بود که گویی هیچ دلمشغولی دیگری ندارد. سر به‌زیر افکنده داشت و آرچر نیم‌رخ او را می‌دید. موهایش را در پس گردن به پشت سر جمع کرده بود، یک کلاه پُر رنگ بر سر داشت و دستکش بلندش روی دستی که چتر را گرفته بود چین و چروک خورده بود. یکی دو گام دیگر به‌سوی او برداشت و در این هنگام این برگشت و او را دید.

این گفت: «آه!» و آرچر برای نخستین بار شگفتی را در سیمای این دید؛ اما پس از لحظه‌ای کوتاه این حالت مبدل به لبخندی ملایم و حاکی از تعجب و خوشوقتی گردید.

این مجدداً با صدای آهسته ولی لحن متفاوتی گفت: «آه!» آرچر کنار او ایستاده بود و او را می‌نگریست. این بی‌آنکه از جایش برخیزد در کنار خود برای آرچر جای نشستن باز کرد.

آرچر به‌عنوان توضیح گفت: «من برای کاری به اینجا آمده‌ام؛ الآن رسیدم.» سپس ناگهان و بی‌اراده از دیدن او اظهار حیرت کرد: «اما شما در این بیابان چه می‌کنید؟» آرچر نمی‌دانست چه دارد می‌گوید؛ احساس می‌کرد از مسافتهای دوری به‌سوی این فریاد می‌کشد و ممکن است پیش از آنکه بتواند خودش را به او برساند، این از نو ناپدید شود.

این در جواب او گفت: «من؟ من هم برای کاری اینجا هستم.» و سزش را به‌سوی آرچر گرداند و چشم به هم دوختند. آرچر کلمات این را به‌دشواری می‌فهمید و فقط متوجه صدای او بود و متحیر بود که در ذهنش انعکاسی از این صدا را به‌یاد ندارد. حتی به‌خاطر نداشتن صدای

این تا این حدّ بم باشد و بعضی از واژه‌ها را قدری خشن تلفظ کند. آرچر در حالی که قلبش به شدت می‌تپید و با لحنی که گویی سخنانی سرنوشت‌ساز به زبان می‌راند، گفت: «شما آرایش موهایتان را تغییر داده‌اید.»

– تغییر داده‌ام؟ نه، شاید به این خاطر است که بدون کمک ناستازیا مجبور شده‌ام موهایم را درست کنم.

– ناستازیا؟ مگر او همراه شما اینجا نیست؟

– نه؛ من تنها هستم. برای دو روز نمی‌ارزید او را همراهم بیاورم.

– شما در پارکرهاوس تنها هستید؟

این با نگاهی شیطنت‌آمیز مانند گذشته به او نگریست و گفت: «به نظر تان خطرناک است؟»

– خیر؛ خطرناک نه...

– اما غیر معمول؟ بله، لابد اینطور است.

این لحظه‌ای مکث کرد تا مسئله را سبک و سنگین کند و سپس افزود: «به این مسئله توجه نکرده بودم، چون کاری که من کردم به مراتب غیر معمول‌تر از این بود.» در نگاه این اندکی تمسخر موج می‌زد. دوباره افزود: «من از گرفتن پولی که به من تعلق داشت امتناع کردم.»

آرچر از جا پرید و یکی دو قدم عقب رفت. این چترش را بسته بود و با حواس‌پرتی با نوک آن روی شن نقشهایی ترسیم می‌کرد. آرچر گفت: «شما برای دیدن این شخص به اینجا آمده‌اید؟»

– بله.

– او چنین پیشنهادی به شما کرد؟

این به نشانه تصدیق سرش را تکان داد.

– و شما به دلیل شرایطی که وضع کرد از گرفتن پول خود امتناع کردید؟

این پس از لحظه‌ای درنگ جواب داد: «قبول نکردم.»

آرچر مجدداً کنار او نشست و پرسید: «این شرایط چه بودند؟»  
 - او، شرایط سنگینی نبودند. فقط او مایل بود گاهگاه میزبان  
 خانه‌اش باشم.

مجدداً سکوت برقرار شد. قلب آرچر به گونه‌ای غریب فشرده شد و  
 به دشواری دنبال حرفی برای گفتن می‌گشت. پس از اندکی مکث گفت:  
 «پس او شما را به هر قیمت می‌خواهد پس بگیرد؟»

- خوب، به قیمت گزافی. دست کم برای من گزاف است.

آرچر درنگ کرد و سرانجام دل به دریا زد و سؤالی که ذهنش را  
 مشغول می‌کرد به زبان آورد: «آیا به خاطر دیدار او به اینجا آمدید؟»

این او را نگاه کرد و با خنده گفت: «دیدار او؟... شوهرم؟ اینجا؟ در  
 این فصل او همیشه در کاوز (Cowes) یا بادن (Baden) است.»

- کسی را فرستاده؟

- بله.

- با یک نامه؟

این به علامت نفی سرش را تکان داد و گفت: «نه، با یک پیغام. او  
 هرگز نامه نمی‌نویسد. در تمام این سالها تصور نمی‌کنم بیش از یک نامه  
 به من نوشته باشد.» گونه‌هایش با این اشاره گلگون شد و در سرخی  
 صورت آرچر منعکس گردید. آرچر پرسید: «چرا هرگز نامه  
 نمی‌نویسد؟»

- چرا بنویسد؟ پس منشی‌هایش چه کاره‌اند؟

مرد جوان سرخ‌تر شد. این واژه را به راحتی سایر واژگان به زبان  
 آورد، گویی مفهوم خاصی برایش نداشت. آرچر لحظه‌ای وسوسه شد  
 که بپرسد: «آیا منشی‌اش را فرستاده؟» اما خاطره تنها نامه‌ای که کنت  
 النسکی برای همسرش نوشته بود هنوز آزارش می‌داد. مجدداً مکث کرد  
 و آنگاه پرسید: «و آن شخص؟»

مادام النسکا لبخند بر لب گفت: «مأمور اعزامی؟ امیدوارم مأمور

اعزامی‌اش تاکنون مراجعت کرده باشد؛ اما اصرار می‌کرد تا شب صبر کند. تا شاید... تا شاید که...»

– و شما آمیدید اینجا در آن باره فکر کنید؟

– من آمدم اینجا هوا بخورم. هتل خیلی گرم است. من با ترن بعد از ظهر به پورتسمات برمی‌گردم.

هر دو ساکت نشسته بودند و به‌همدیگر نگاه نمی‌کردند، چشم به اشخاصی داشتند که از مقابلشان عبور می‌کردند. سرانجام این رو به او کرد و گفت: «شما تغییر نکرده‌اید.»

آرچر مایل بود جواب دهد: «تغییر کرده بودم تا اینکه شما را مجدداً دیدم»، اما در عوض از جا برخاست و نگاهی به دور و اطراف باغ شلوغ و داغ انداخت و سپس گفت:

«اینجا خیلی ناراحت است. چطور است برای گردش و هواخوری سوار کشتی بخار شویم و تا پوینت آرلی (Point Arley) برویم؟» این با تردید او را نگاه کرد و آرچر ادامه داد: «صبحهای دوشنبه کشتی خلوت است. ترن من شب حرکت می‌کند؛ به نیویورک برمی‌گردم. چرا نرویم؟» آرچر مصرانه او را می‌نگریست و به ناگاه مُنْجَر شد و گفت: «مگر هر چه می‌توانستیم نکرديم؟»

این آهسته گفت: «آه!» و از جا برخاست، چترش را باز کرد و دور خود را نگاه کرد. گویی با اطرافش مشاوره می‌کند و به خود می‌قبولاند که در آن محل نمی‌توان دوام آورد. آنگاه نگاهش را به آرچر معطوف کرد و گفت: «شما نباید از این حرفها به من بزنید.»

آرچر در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود گفت: «هر چه مایل باشید می‌گویم؛ یا اصلاً هیچی نمی‌گویم. تا اجازه ندهید دهنم را باز نمی‌کنم. ما موجب آزار کسی نیستیم. من فقط می‌خواهم صدایتان را بشنوم.»

این ساعت کوچک طلایی را که به یک زنجیر نفیس وصل بود

بیرون آورد. آرچر گفت: «شما را به خدا ساعت شماری نکنید. امروزتان را در اختیار من بگذارید! من می‌خواهم شما را از آن مرد دور کنم. قرارتان چه ساعتی است؟»

این از نو سرخ شد و گفت: «ساعت یازده.»

— پس باید فوراً با من بیایید.

— اگر نیامدم نباید بترسید.

— و اگر آمدید شما نباید بترسید. قسم می‌خورم فقط مایلم راجع به خودتان برابم بگویید. می‌خواهم بدانم چه کرده‌اید. صدسال است همدیگر را ندیده‌ایم. شاید صدسال دیگر طول بکشد تا مجدداً همدیگر را ببینیم.

این هنوز دودل بود و با چشم نگران آرچر را نگاه می‌کرد. سپس گفت: «چرا آن روزی که نزد مادر بزرگم بودم دنبالم به ساحل نیامدید؟»

— برای اینکه شما پشت خود را نگاه نکردید. برای اینکه حس نکردید من آنجا هستم. قسم خورده بودم اگر عقب سرتان را نگاه نکنید دنبالتان نیایم.

با این اعتراف بچگانه آرچر خود به‌خنده افتاد.

— اما من مخصوصاً عقب سرم را نگاه نکردم.

— مخصوصاً؟

— من می‌دانستم شما آنجا هستید؛ وقتی نزد مادر بزرگم آمدید اسپهاتان را شناختم. به همین دلیل به ساحل رفتم.

— برای اینکه تا حدّ امکان از من دور شوید؟

این با لحن آرامی گفت: «بله، می‌خواستم تا جایی که می‌شد از شما دور شوم.»

آرچر مجدداً از سر رضایت بچگانه‌ای خندید و گفت «می‌بینید که فایده‌ای ندارد. بهتر است حقیقت را به شما بگویم، کار من در اینجا فقط



دیدن شما بود. اما گوش کنید، اگر فوراً راه نیفتیم کشتی مان حرکت می کند.»

این که گیج شده بود با اخمی گفت: «کشتی مان؟» و سپس لبخندی زد و افزود: «آه، اما اول باید به هتل بروم و یک یادداشت بگذارم.»  
— هر تعداد یادداشتی که مایلید، آنجا بگذارید؛ می توانید همین جا یادداشت خود را بنویسید.

آرچر از کیف دستی اش یک دفتر یادداشت با قلم خودنویس جدیدی بیرون آورد و افزود: «حتی پاکت هم دارم؛ می بینید که تقدیر ترتیب همه چیز را داده است. کیف را روی زانویتان بگذارید تا من قلم خودنویس را آماده کنم. اینها لم خاصی دارند. نگاه کنید.» آرچر دستی را که قلم داشت به پشت نیمکت کوبید و گفت: «درست مثل این است که بخواهید جیوه یک دامسج را پایین بیاورید. حال امتحان کنید.»

این خندید و روی دفتر یادداشت که بر کیف آرچر بود خم شد و شروع به نوشتن کرد. آرچر چند قدمی از او فاصله گرفت و با چشمانی درخشان به اشخاصی که از مقابلش می گذشتند و او آنها را نمی دید زل زد، آنها نیز درنگ می کردند تا به بانوی خوش پوشی که روی نیمکت در باغ عمومی روی زانو یادداشت می نوشت بنگرند.

مادام النسکا یادداشت را درون پاکت قرار داد، اسمی را روی پاکت نوشت، پاکت را در جیب گذاشت و آنگاه از جا برخاست.

دو نفری به سوی خیابان بیکن راه افتادند و نزدیک باشگاه آرچر چشمش به همان درشکه ای افتاد که نامه او را به پارکر هاوس برده بود و درشکه چپی را دید که از فرط گرما با لوله آب شهر در پیاده رو پیشانی اش را تر می کند، سپس رو به این کرد و گفت: «من که گفتم همه چیز از پیش آماده شده! ببینید، این هم یک درشکه که در انتظار ماست!» هر دو خندیدند و از این معجزه که در آن ساعت و آن محله وسیله نقلیه ای پیدا کنند شگفت زده شدند، بویژه که چنین ایستگاههایی

یک پدیده نوظهور «خارجی» در آن شهر محسوب می‌شد. آرچر به ساعتش نگاه کرد و دید فرصت دارند پیش از رفتن به بندر به پارکر هاوس بروند. از خیابانهای داغ تعلق تعلق کنان عبور کردند و به هتل رسیدند.

آرچر دستش را دراز کرد تا یادداشت را بگیرد و گفت: «می‌خواهید یادداشت را به هتل برسانم؟» مادام النسکا سرش را به علامت نفی تکان داد و از درشکه پایین پرید و به سرعت از در ورودی جلا خورده هتل گذشت و ناپدید شد. ساعت ده و نیم بود؛ اما اگر مأمور اعزامی شوهرش در انتظار جواب حوصله‌اش سر رفته بود و میان میهمانان هتل برای خوردن یک نوشابه خنک نشسته بود، تکلیف چه می‌شد؟

آرچر در کنار درشکه قدم می‌زد، بالا و پایین می‌رفت و انتظار می‌کشید. جوانکی اهل سیسیل با چشمانی شبیه چشمان ناستازیا می‌خواست کفش آرچر را واکنس بزند؛ یک زن میانسال ایرلندی اصرار داشت به او هلو بفروشد و هر از گاه در هتل باز می‌شد و مردان گرمازده‌ای با کلاه سبزی که آن را روی پیشانی عقب‌زده بودند، بیرون می‌آمدند و نگاهی به او می‌انداختند. آرچر از اینکه در هتل مرتب باز می‌شد و اشخاصی که بیرون می‌آمدند همه به هم شبیه بودند، در حیرت بود و پیش خود فکر می‌کرد در سراسر کشور تمام مردان گرمازده که از هتلها خارج می‌شوند دارای همان شکل و شمایل هستند.

سپس ناگهان چهره‌ای را دید که با سایر چهره‌ها تفاوت داشت. این دیدار بیش از یک لحظه طول نکشید زیرا آرچر در حین قدم‌زدن به نقطه‌ای دور از هتل رسیده بود و در برگشت به سوی هتل آن چهره را، در میان نمونه‌هایی از حالات مختلف اشخاص، دیده بود — چهره‌های لندوک و خسته، گرد و متعجب، چانه‌دراز و ملایم — اما این چهره خاص در عین حال که تمام این حالات مختلف را داشت از آنها متفاوت بود. مرد جوان چهره‌ای پریده رنگ داشت که از شدت گرما یا تشویش یا هر

دو نیمه‌جان به‌نظر می‌رسید، اما در عین حال سرعت انتقال و چالاکی و هوشیاری را تداعی می‌کرد؛ و یا شاید چون چهره‌ای متفاوت بود این چنین می‌نمود. برای لحظه‌ای خاطره‌ای گنگ به سراغ آرچر آمد و به‌همان سرعت ناپدید شد و چهره آن مرد نیز دیده نشد. ظاهراً آن صورت، صورت یک مرد بازرگان خارجی بود که در این مکان دوچندان بیگانه می‌نمود. او در میان سیل جمعیت از دید پنهان شد و آرچر به قدم‌زدن ادامه داد.

آرچر مایل نبود که در حول و حوش هتل ساعت به‌دست دیده شود و از طول زمانی که گذشته بود حدس می‌زد که لابد مادام‌النسکا به‌مأمور اعزامی شوهرش برخورد کرده و گیر او افتاده است — با این حدس تشویش آرچر مبدل به غصه شد.

پیش خود گفت: «اگر بزودی نیاید دنبالش می‌روم.»

در هتل از نو باز شد و مادام‌النسکا در کنارش قرار گرفت. سوار درشکه شدند و درشکه به‌راه افتاد؛ آرچر ساعتش را بیرون آورد و مشاهده کرد که غیبت مادام‌النسکا سه دقیقه به‌طول انجامیده بود. با صدای لقی زدن شیشه‌های درشکه که صحبت کردن را دشوار می‌کرد از روی سنگفرش ترک برداشته و پُر دست‌انداز خیابانها به لنگرگاه رفتند.

در کنار یکدیگر روی نیمکتی در کشتی نسبتاً خلوت نشستند، هر دو احساس می‌کردند که حرف زیادی برای گفتن ندارند، و یا آنچه بخواهند بگویند در سکوت و خلوت و آزادی راحت‌تر تفهیم می‌شود.

هنگامی که چرخهای پره‌دار کشتی بخار به‌حرکت در آمد و بارانداز و لنگرگاه از پشت پرده‌ای از گرما در حال دور شدن بود، آرچر به‌نظرش آمد که همه‌چیز آن دنیای آشنا همراه با آداب و رسومش نیز دور می‌شود. خیلی مایل بود از مادام‌النسکا بپرسد آیا او نیز همین احساس را دارد؛ احساس اینکه در آغاز سفری طولانی هستند و شاید

هرگز از آن باز نگردند. اما واهمه داشت این سؤال را مطرح کند، و یا هر چیز دیگری که امکان داشت موجب سلب اعتماد او شود. در واقع نمی‌خواست اطمینان او را از دست بدهد. آرچر روزها و شبهای زیادی را با خاطرهٔ این سپری کرده بود؛ روز گذشته در راه پور تسمات یاد این چون آتشی او را ملتهب کرده بود؛ اما اکنون که او را در کنار داشت و به دنیای ناشناخته‌ای می‌رفتند، چنان احساس بیگانگی با او می‌کرد که یک تماس تنگاتنگ می‌توانست به آن وحدت لطمه بزند.

وقتی کشتی بندر را ترک می‌گفت و به سوی دریا می‌رفت نسیم خنکی وزیدن گرفت و آبهای خلیج را مواج کرد، موجهای عظیم در آبهای آلوده و چرب اندک‌اندک جای خود را به چین و شکنهای کوچک کف آلودی دادند. مه خفه‌کننده‌ای هنوز شهر را در بر داشت اما در مقابل آنها دنیایی از آب تمیز مواج گسترده بود و در فاصله‌های دور در زیر آفتاب دماغه‌ها و فانوسهای دریایی به چشم می‌خورد. مادام النسکا به نردهٔ کشتی تکیه داشت و با لبان نیمه‌باز نسیم خنک را استنشاق می‌کرد. تور بلندی دور کلاهش بسته بود که چهره‌اش را نمایان می‌کرد و آرچر از حالت آرام و شاد سیمای او تعجب کرد. به نظر می‌آمد که این ماجراجویی را با خونسردی تلقی می‌کرد، نه از دیدارهای اتفاقی بی‌می‌داشت و نه (از آن بدتر) از امکان چنین دیدارهایی هیجان‌زده بود.

در سالن غذاخوری میهمانخانه که آرچر امید داشت خلوت باشد، با گروهی پر سر و صدا از مردان و زنان جوان با قیافه‌های معصوم مواجه شدند. صاحب میهمانخانه گفت آموزگاران هستند که برای گذراندن تعطیلات آمده‌اند؛ آرچر از اینکه باید در میان آن میاهو صحبت کنند دلگیر شد و با حالتی گرفته به مادام النسکا گفت:

«این قابل تحمل نیست، من درخواست یک اتاق خصوصی می‌کنم.»  
و مادام النسکا بی‌آنکه اعتراض کند منتظر آرچر ماند. اتاق بروی ایوان

چوبی درازی باز می‌شد و از پنجره‌هایش دریا نمایان بود. اتاق خالی و خنک بود و یک رومیزی خشن چهارخانه روی میز بود که رویش یک شیشه ترشی و یک ظرف شیرینی تمشک‌دار با درپوش شیشه‌ای گذاشته شده بود. چنین اتاق خصوصی ساده‌ای هرگز به یک زوج که می‌خواستند در انظار دیده نشوند پناه نداده بود. آرچر احساس می‌کرد که مادام النسکا با طیب‌خاطر و لبخندی شادی‌بخش در مقابل او در آن‌سوی میز نشسته است. لابد برای زنی که از خانه شوهرش گریخته بود — و ظاهراً با مردی دیگر — این موقعیتها عادی بود؛ اما رفتار متین مادام النسکا از تفکرات نیشدار آرچر می‌کاست. این با سکوت، وقار و بی‌تکلفی آداب و رسوم را به‌کناری گذاشته بود و آرچر را مجبور می‌کرد تا تنها بودنشان را امری طبیعی تلقی کند زیرا آنها دو دوست دیرینه بودند که حرفهای زیادی برای گفتن داشتند...

نهار را با تانی و فکورانه خوردند، گاه در سکوت و گاه با پرحرفی؛ زیرا پس از اینکه طلسم سکوت شکست حرفهای زیادی برای گفتن پیدا کردند، با این حال لحظاتی هم می‌رسید که سکوت چاشنی صحبت‌هایشان می‌شد. آرچر از خودش حرف نمی‌زد، نه از روی حسابگری بلکه بدان خاطر که نمی‌خواست کلامی از آنچه را بر این گذشته بود ناشنیده بگذارد؛ این در حالی که بازوانش روی میز بود و صورتش را بر دو دست تکیه داده بود از یکسال و نیمی که یکدیگر را ندیده بودند صحبت می‌کرد.

او از آنچه مردم «اجتماع» می‌خواندند خسته شده بود؛ نیویورک محاسنی داشت، حتی بیش از حد میهمان‌نواز بود؛ این نمی‌توانست فراموش کند چگونه از بازگشت او استقبال شده بود؛ اما پس از اینکه این استقبال تازگی‌اش را از دست داد، خود را کاملاً متفاوت با آنچه موزد پسند نیویورک بود می‌دید؛ در نتیجه تصمیم گرفت به واشینگتن برود که می‌گفتند مردمانی با عقاید مختلف دارد. و چه‌بسا در همان واشینگتن اقامت می‌کرد تا مدورای بیچاره هم بتواند با او زندگی کند. مدورا حوصله تمام بستگان دیگر خود را به‌سر آورده بود، آن هم در زمانی که نیاز به مراقبت داشت و لازم بود او را از خطرات یک ازدواج فاجعه‌آمیز حفظ کرد.

آرچر به این گفت: «پس دکتر کارور تکلیفش چیست؟ از او نمی‌ترسید؟ شنیده‌ام او نیز با شماها نزد آقا و خانم بلنکر است.»

این لبخندی زد و گفت: «اوه، دکتر کارور دیگر خطری ندارد. او مرد خیلی زیرکی است. به دنبال یک زن ثروتمند است تا بتواند نقشه‌هایش را عملی سازد؛ مدورا فقط به‌عنوان کسی که به عقاید او ایمان آورده است برایش تبلیغ خوبی است.»

— عقاید او چیست؟

— انواع و اقسام طرحهای جدید و احمقانه اجتماعی. اما باور می‌کنید که آنها برایم از اعتقاد کورکورانه به آداب و رسومی که می‌بینم بعضی از دوستانمان به آنها پایبندند جالب‌ترند؟ به‌نظرم ابلهانه است که قاره آمریکا کشف شود تا از آن گویی کشور دیگری بسازند.

این از آن‌سوی میز با لبخندی به آرچر ادامه داد: «آیا فکر می‌کنید کریستف کلمب این همه زحمت می‌کشید تا فقط بتواند با آقا و خانم سلفریج مری به ایرا برود؟»

آرچر رنگ عوض کرد و باخسونت پرسید: «آیا از این حرفها به بوفورت هم می‌زنید؟»

— مدتهاست او را ندیده‌ام. اما بله، این کار را می‌کردم و او هم مرا درک می‌کرد.

— آه، پس همان است که همیشه به شما گفته‌ام! شما از ما خوششان نمی‌آید. از بوفورت خوششان می‌آید چون با ما کاملاً فرق دارد.

آرچر به اتاق خالی، به ساحل خلوت و به ردیف خانه‌های سفید روستایی در کنار دریا نگاهی افکند و گفت: «ما خیلی کسل‌کننده هستیم؛ شخصیت و رنگ و تنوع نداریم. واقعاً نمی‌فهمم چرا شما به اروپا باز نمی‌گردید؟»

چشمان این محزون و بی‌نور شد و آرچر در انتظار جواب دندان‌شکنی ماند. اما این ساکت نشست و به فکر فرو رفت، گویی سؤال

او را سبک و سنگین می‌کند؛ آرچر می‌ترسید مبدا این در جواب او بگوید که در واقع همین تصمیم را دارد.

سرانجام این جواب داد: «خیال می‌کنم به‌خاطر شما باشد».

امکان نداشت چنین اعترافی را با لحنی بی‌احساس تر ادا کرد و یا غرور مخاطب را کمتر از این برانگیخت. آرچر تا بناگوش سرخ شد و جرئت نکرد حرکتی کند یا حتی کلامی به‌زبان بیاورد، سخنان این در نظرش چون شاپرکی کمیاب بود که کوچک‌ترین حرکتی او را متوحش و دور می‌کرد ولی اگر در امانش می‌داشتند، شاپرک‌های دیگری را به‌دور خود جمع می‌کرد.

این به سخنانش ادامه داد و گفت: «دست‌کم این شما بودید که مرا متوجه کردید در زندگانی ملال‌آور اینجا چیزهای زیبا و پراحساس و ظریفی یافت می‌شود که در مقایسه با چیزهای دوست‌داشتنی دیگر در زندگی گذشته‌ام، آنها را بی‌ارزش جلوه می‌دهند» این در این هنگام گریه‌ی به‌ابرو انداخت و افزود: «نمی‌دانم چگونه مقصودم را بیان کنم، اما به‌نظرم هرگز درک نکرده بودم که بهای والاترین لذتها را باید با چیزهای خشن و پست و پلید پرداخت».

آرچر مایل بود چنین جواب دهد: «لذتهای والا! تجربه‌ی چنین لذتهایی خود کم چیزی نیست!» اما در چشمان این التماسی دید که او را از گفتن بازداشت.

این ادامه داد: «دلم می‌خواهد با شما و با خودم کاملاً صادق باشم. مدت‌ها بود انتظار چنین فرصتی را می‌کشیدم تا بتوانم به‌شما بگویم چقدر به‌من کمک کرده‌اید، چقدر مرا عوض کرده‌اید».

آرچر اخم کرده نشسته بود و مقابل خود را می‌نگریست. با خنده‌ای حرف این را قطع کرد و پرسید: «و تصور می‌کنید شما از من چه ساختید؟»

این اندکی رنگ باخت و گفت: «از شما؟»



– بله، زیرا من بیشتر حاصل ساخته شما هستم تا شما حاصل ساخته من. من مردی هستم که با زن دلخواه پیشنهادی شما ازدواج کردم. رنگ پریده‌ای به سرخی گرایید و گفت: «من فکر کردم... شما قول دادید... قرار نبود امروز از این حرفها به من بزنید.»

– عجب، این همان ترفند دیرینه زنان است. شماها هرگز مسئولیت یک تصمیم ناموفق را قبول نمی‌کنید.

این صدایش را آهسته کرد و پرسید: «ناموفق؟ برای می؟»

آرچر کنار پنجره ایستاد و با انگشتان دست روی کش پنجره کوبید؛ تار و پودش صدای پر مهر این را به‌هنگام آوردن نام می حس کرد.

این تأکید کرد: «چون ما باید همواره مراقب او باشیم، مگر نه؟ طبق میل خود شما.»

آرچر با چشمانی بی‌روح دریا را می‌نگریست و تکرار کرد:

– میل من؟

این که با انضباطی دردناک رشته افکارش را دنبال می‌کرد، گفت: «و اگر این‌گونه نیست، اگر لزومی نداشت که از شما و از همه چیز بگذرم تا دیگران تلخ‌کام و بدبخت نشوند، پس هر آنچه به‌خاطرش به کشورم بازگشتم، تمام آن چیزهایی که در مقام مقایسه، زندگی گذشته‌ام را تهی و بی‌معنی کرده بود چون کسی به آنها اهمیت نمی‌داد، تمام اینها چیزی جز فریب و رؤیا نبوده است.»

آرچر بی‌آنکه از جایش تکان بخورد رو به او نمود و به‌جایش نتیجه‌گیری کرد که: «پس در این صورت هیچ دلیلی ندارید که به اروپا باز نگردید.»

این با نومییدی به او چشم دوخت و پرسید: «اوه، هیچ دلیلی نیست؟»

– خیر، اگر منطق شما بر مبنای موفقیت من در ازدواج باشد. و با سفاکی اضافه کرد: «ازدواج من دلیل مناسبی برای ماندن شما در

اینجا نخواهد بود.» این جواب نداد، و آرچر ادامه داد: «چه فایده دارد؟ این شما بودید که طعم زندگی واقعی را به من چشاندید و همزمان به من گفتید به یک زندگی دروغین ادامه دهم. این برایم قابل تحمل نیست. همین.»

این که چشمانش از اشک پر می‌شد، فریاد زد: «این را نگوئید؛ من دارم آن را تحمل می‌کنم!»

بازوان این روی میز بود و صورت بی‌دفاعش در مقابل دید آرچر قرار داشت. این چهره گویای تمام وجودش بود و روحش را نمایان می‌کرد. آرچر در جا میخکوب شده و از آنچه می‌دید سخت هیجان‌زده شده بود. سپس گفت:

«شما هم؟... اوه، پس در تمام این مدت شما هم؟...»

این در جواب گذاشت اشکهایش به آرامی جاری شوند.

هنوز نیمی از اتاق میانشان قرار داشت، ولی هیچ‌کدام از جای خود تکان نخوردند. اگر دست این که روی میز قرار داشت توجه آرچر را جلب نکرده بود، آرچر نسبت به موجودیت فیزیکی این احساس بی‌اعتنایی می‌کرد و اصلاً متوجه آن نمی‌شد؛ درست مانند زمانی که در خانه کوچک خیابان بیست و سوم، آرچر برای اینکه به صورت این نگاه نکند به دست او خیره شده بود. اکنون این دست با کمک قوه تخیل آرچر به لبه گردابی می‌مانست و او سعی نکرد آن را لمس کند. آرچر عشقهایی را تجربه کرده بود که ناز و نوازش حیات بخش آنها بود؛ اما شور و شوقی را که اکنون احساس می‌کرد و از استخوانهایش به او نزدیکتر بود، نمی‌توانست به گونه‌ای سطحی ارضاء کند. آرچر وحشت داشت مبدا کاری کند که لحن و احساس کلمات این از ذهنش پاک شود؛ تنها فکرش این بود که از این پس هرگز کاملاً تنها نخواهد بود. اما لحظه‌ای بعد احساس آنچه هدر رفته و تباه شده بود او را در خود غرق کرد. اکنون در آن مکان، نزدیک یکدیگر امن و محفوظ بودند، ولی

همزمان آن چنان به مقدرات زنجیر شده بودند که گویی نیمی از جهان میان آنها فاصله بود.

«چه فایده؟ کی برمی گردید؟» آرچر با ادای این کلمات در واقع نومیدانه فریاد می زد: «چگونه می توانم تو را نزد خود نگهدارم؟»  
 «این بی حرکت نشسته و چشم به زمین دوخته بود. در همین حال گفت: «اوه، هنوز خیال رفتن ندارم.»

— هنوز؟ پس خیال رفتن دارید و زمانش را هم در نظر گرفته اید؟  
 پس از این سؤال آرچر، «این نگاه صادقانه ای به او افکند و گفت: «به شما قول می دهم تا زمانی که تحمل داشته باشید اینجا می مانم. تا زمانی که می توانیم مستقیم در چشم یکدیگر بنگریم، می مانم.»  
 آرچر خود را در صندلی افکند. آنچه «این می گفت این بود: «اگر انگشت کوچک را بلند کنی به زندگی گذشته ام بر می گردم، به زندگی پلیدی که می دانی، با تمام وسوسه هایی که فقط نیمی از آنها را حدس زده ای.»

آرچر تمام اینها را به همان روشنی درک کرد که گویی «این آن جملات را به زبان آورده و چون تهدیدی او را درجا میخکوب کرده و حالتی هیجان زده و اطاعت محض به او داده بود.

با ناراحتی گفت: «اینکه برای شما زندگی نمی شود؟»

— آه، اما جزئی از زندگی شماست.

— و زندگی من جزئی از زندگی شما؟

«این سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. آرچر گفت: «و این باید برای ما کافی باشد؟»

— خوب، همین است، مگر نه؟

آرچر از جا پرید، گویی همه چیز را به استثنای صورت شیرین «این از یاد برد. «این نیز از جا برخاست، نه برای نزدیک شدن به آرچر و نه به خاطر فرار از او، بلکه در نهایت آرامش، گویی دشوارترین وظیفه اش

را انجام داده است و اکنون فقط باید انتظار بکشد؛ آن چنان آرامشی داشت که وقتی آرچر به او نزدیک شد دستهایش که به سوی او دراز کرده بود سد راهش نشدند بلکه راهنمایش گشتند. دست در دست هم گذاشتند و بازوان این بی آنکه آرچر را تحت فشار بگذارد، او را در فاصله‌ای قرار داد تا چهرهٔ این گویای میل باطنی‌اش باشد.

در چنین حالتی شاید مدتها و شاید هم فقط لحظاتی باقی ماندند؛ اما این با سکوت خود آنچه را لازم بود، بیان نمود و آرچر آنچه را که اهمیت داشت درک کرد. آرچر باید کاری نمی‌کرد که این آخرین دیدارشان باشد؛ باید آتیه را در اختیار این می‌گذاشت و از او تقاضا می‌کرد که آن را محکم حفظ کند.

این با صدایی که می‌لرزید گفت: «شما ناراحت... ناراحت نباشید.» و دست خود را از میان دستان آرچر بیرون کشید؛ آرچر گفت: «شما به اروپا نمی‌روید، بر نمی‌گردید؟» گویی این تنها چیزی بود که تحملش را نداشت.

این گفت: «بر نمی‌گردم.» آنگاه در اتاق را باز کرد و به سوی نهارخوری عمومی رفت.

آموزگاران پر سر و صدا اسبابهایشان را جمع می‌کردند و به سوی لنگرگاه متفرق می‌شدند؛ کشتی سفید بخار در اسکله لنگر انداخته بود؛ آفتاب سطح دریا را با پرتو زرین خود پوشانده بود و بوستون از دور در هاله‌ای غبار آلود نمایان بود.

آرچر بار دیگر در کشتی و در حضور دیگران احساس آرامشی کرد که همزمان او را شگفت‌زده و روحش را تقویت می‌کرد.

آن روز بنا بر معیار رخدادها، روزی بود که با شکست مضحکی مواجه شده بود، آرچر حتی به دست مادام النسکا بوسه‌ای نزده و یا کلامی از او نشنیده بود که امید دیدارهای آتی را به او بدهد. با وجود این، برای مردی که از یک عشق نافرجام بیمار بود و برای مدت زمانی نامعلوم از زنی که دوست داشت جدا می‌شد، احساس آرامش و تسلی خاطر می‌تقریباً تحقیرآمیز بود. آنچه آرچر را هیجان‌زده و در عین حال آرام می‌کرد موازنه‌ای در حدّ کمال بود که این میان وفاداری به دیگران و صداقت با خود ایجاد کرده بود؛ این موازنه حساب شده نبود بلکه همان‌گونه که اشکها و تردیدهایش نشان داده بودند، از صداقت راستین او نشأت می‌گرفت. آرچر با محبتی آمیخته به احترام به این می‌نگریست و اکنون که خطر رفع شده بود از تقدیر سپاسگزار بود که نگذاشته غرور شخصی و یا تظاهر به نقش‌بازی کردن در مقابل شهودی چشم و گوش باز او را وسوسه کند تا این را نیز در وسوسه قرار دهد. حتی پس از فشردن دست یکدیگر در ایستگاه فال ریور به‌هنگام خداحافظی و مراجعت او به‌تنهایی، آرچر اطمینان داشت که این دیدار به‌مراتب بیش از فداکاری‌هایش برایش ارمغان آورده است.

آرچر به باشگاه خود رفت و به‌تنهایی در کتابخانه نشست و لحظه به لحظه دیدارش را با این بارها و بارها تجزیه و تحلیل کرد. برایش روشن بود، و با تفکر روشن‌تر هم شد که اگر این سرانجام تصمیم می‌گرفت به اروپا مراجعت کند و به‌شوهرش ملحق شود، برای آن نبود که زندگی گذشته‌اش او را آنجا می‌کشید، ولو با شرایط جدیدی که به او پیشنهاد شده بود. نه، اگر می‌رفت به این خاطر بود که خود را وسوسه‌ای برای آرچر دانسته بود و این وسوسه آن دو را به معیارهایی پست‌تر از آنچه در نظر گرفته بودند می‌رساند.

این میل داشت نزدیک آرچر بماند اما در صورتی که آرچر از او چیزی بیش از آن نخواهد؛ و این مسئولیت آرچر بود که این را در نهایت امنیت و تنهایی آنجا نگهدارد.

در قطار نیز این افکار همراه آرچر بود. آرچر که گویی در مه رقیق طلایی رنگی غوطه می‌خورد، چهره‌های دور و اطرافش را غیر مشخص می‌دید؛ احساس می‌کرد اگر با همسفرهایش حرف بزند آنها حرفهایش را نخواهند فهمید. فردای آن روز، با همان حالت پریشان‌حواسی خود را در واقعیت یک روز خفقان آور ماه سپتامبر در نیویورک یافت. چهره‌های پژمرده از گرم‌زدگی در ترن طویل از مقابلش رد می‌شدند و از لابلای همان غبار طلایی به آنها می‌نگریست. اما ناگهان به‌هنگام ترک ایستگاه چهره‌ای از میان چهره‌های دیگر متمایز شد، به او نزدیک گردید و اجباراً خود را به ذهن آرچر تحمیل کرد. آرچر بی‌درنگ به‌یاد آورد که آن چهره متعلق به‌همان مرد جوانی است که روز پیش در حال عبور از نزدیکی پارکرهاوس دیده بود و به‌نظرش چهره‌ای متفاوت از سایرین و غیرامریکایی آمده بود.

احساسی نظیر همان احساس روز پیش به او دست داد و مجدداً خاطرات گنگی در او زنده شد. مرد جوان درجا ایستاده و وضع و حالت یک بیگانه را داشت که در گیرودار سفاکانه سفر در امریکا افتاده است.

آنگاه مرد به سوی آرچر آمد، کلاه از سر برداشت و به انگلیسی گفت: «مثل اینکه ما در لندن همدیگر را دیده‌ایم آقای؟»

آرچر با کنجکاو و دلسوزی دست او را فشرد و گفت: «البته، در لندن! پس شما بالاخره خودتان را به اینجا رساندید؟» و با نگاهی پرسشگر به قیافهٔ باهوش و خستهٔ معلم خصوصی فرانسهٔ کارفرای جوان نگریست.

آقای ریویر با لبانی افسرده لبخندی زد و گفت: «اوه، بله، به اینجا آمدم. اما نه برای دراز مدت؛ پس فردا بر می‌گردم.» ریویر که چمدان سبک وزنی را در دستی که دستکش داشت می‌فشرد، مُلتمسانه به صورت آرچر نگاه می‌کرد. سپس افزود:

«اکنون که اقبال مرا به شما رسانده است آقای، آیا می‌توانم...»

— من هم همین پیشنهاد را می‌خواستم بکنم. چطور است نهار را با هم بخوریم؟ البته در مرکز شهر؛ اگر به دفترم بیایید شما را به رستوران خوبی در آن محله می‌برم.

آقای ریویر که به وضوح تحت تأثیر قرار داشت و متعجب بود، گفت: «شما محبت دارید. اما من فقط می‌خواستم از شما پیرسم چگونه می‌توانم خودم را به یک وسیلهٔ نقلیه برسانم. اینجا باربر نیست و کسی به حرف انسان گوش نمی‌کند.»

— بله، می‌دانم. حتماً ایستگاههای امریکایی برایتان عجیب است. اگر باربر بخواهید به شما آدامس می‌دهند. اما اگر با من بیایید شما را از اینجا نجات می‌دهم و نهار را هم حتماً باید با من بخورید.

مرد جوان پس از اندکی تردید و با تشکر فراوان با لحنی که چندان متقاعدکننده نبود گفت نهار را گرفتار است؛ اما هنگامی که به یک خیابان نسبتاً خلوت و امن رسیدند اظهار تمایل کرد که بعدازظهر آرچر را ملاقات کند.

آرچر که بعدازظهر یک روز تابستانی فراغت داشت، ساعتی را

پیشنهاد کرد و آدرسش را نوشت و به او داد؛ مرد فرانسوی با تشکر مجدد و برداشتن کلاه از سر آدرس را در جیب گذاشت. سپس سوار درشکه‌ای شد و آرچر از آنجا دور شد.

آقای ریویر سر ساعت آمد، ریش تراشیده و مرتب اما بی‌تردید با حالتی افسرده و جدی. آرچر در دفتر تنها بود و مرد جوان پیش از نشستن روی صندلی که آرچر به او تعارف کرده بود ناگهان گفت: «تصور می‌کنم دیروز شما را در بوستون دیدم آقا.»

این گفته به ظاهر بی‌اهمیت بود و آرچر در صدد بود به گونه‌ای آن را تأیید کند، اما چیزی مرموز و در عین حال روشنگر در نگاه مُصرانهٔ مرد فرانسوی مانع از جواب دادنش شد.

آقای ریویر ادامه داد: «عجیب است، خیلی عجیب است که در موقعیت فعلی‌ام ما همدیگر را دیده باشیم.»  
آرچر سؤال کرد: «کدام موقعیت؟» و با اندکی خبث طینت فکر کرد که او نیاز به پول دارد.

آقای ریویر که با دقت چشم به آرچر داشت گفت: «برخلاف آنچه که در آخرین ملاقاتمان به شما گفتم برای یافتن کار به اینجا نیامده‌ام، من برای مأموریت ویژه‌ای اینجا هستم.»

آرچر با شگفتی گفت: «عجب...!» و به سرعت برق، دو باری را که آقای ریویر را دیده بود در مغزش به هم ارتباط داد. آرچر درنگ کرد تا موقعیتی را که به ناگاه برایش روشن شده بود، هضم کند و آقای ریویر نیز سکوت کرد، گویی فهمیده بود که به اندازهٔ کافی حرف زده است.  
سرانجام آرچر گفت: «یک مأموریت ویژه؟»

مرد جوان فرانسوی کف دستهایش را باز کرد و اندکی بالا برد و آن دو نفر از دو طرف میز آرچر به هم چشم دوختند تا اینکه آرچر به خود آمد و گفت: «بفرمایید بنشینید.» و آقای ریویر با تعظیمی، روی یک صندلی که از آرچر دور بود نشست و منتظر ماند.



سرانجام آرچر پرسید: «در مورد همین مأموریت می‌خواستید با من مشورت کنید؟»

آقای ریویر سر به زیر افکند و گفت: «نه از جانب خودم، در آن باره کاملاً با خودم کنار آمده‌ام. مایلم اگر اجازه می‌دهید، درباره کنتس انسکا با شما حرف بزنم.»

آرچر در دو دقیقه اخیر می‌دانست که این سخنان را خواهد شنید، اما وقتی این سخنان به زبان رانده شدند خون در شقیقه‌هایش دوید و احساس کرد که در بیشه‌ای پر درخت توسط شاخه‌ای خمیده گیر افتاده است. سپس پرسید:

«و از جانب چه شخصی می‌خواهید صحبت کنید؟»

آقای ریویر با عزمی راسخ با این سؤال مواجه شد و گفت: «خوب، اگر جسارت نبود می‌گفتم از طرف شخص کنتس؛ اما شاید بهتر باشد بگویم از طرف یک عدالتخواهی ناملموس.»

آرچر با طعنه گفت: «به عبارت دیگر شما پیام آور کنت انسکی هستید؟»

انعکاس چهره رنگ پریده آقای ریویر پررنگ‌تر از سرخی صورت آرچر بود، آنگاه گفت: «اما نه برای شما آقا، اگر نزد شما آمده‌ام بکلی به خاطر مطالب دیگری است.»

— پس اگر مأمور اعزامی او هستید چه حقی دارید که مطالب دیگری داشته باشید؟

مرد جوان فکری کرد و گفت: «مأموریت من پایان گرفته و تا جایی که به کنتس مربوط می‌شود این مأموریت با شکست مواجه شده است.»

آرچر با همان لحن طعنه آمیز جواب داد: «این به من مربوط نمی‌شود.»

— خیر، اما شما می‌توانید کمک کنید.

آقای ریویر مکث کرد، کلاهش را در دستهای دستکش پوشیده‌اش  
چرخاند، به آستر درون کلاه نگریست، سپس به آرچر خیره شد و  
گفت: «من مطمئنم که شما می‌توانید کمک کنید تا مأموریت من از نظر  
خانواده کنتس نیز شکست بخورد.»

آرچر صندلی خود را پس زد، از جا برخاست و فریاد زد: «عجب!  
عجب چیزی از من می‌خواهید!» آرچر ایستاده بود و دست در جیب  
داشت و با خشم به چهرهٔ مرد فرانسوی نگاه می‌کرد. او نیز از جایش  
برخاسته بود و یکی دو بند انگشت از آرچر کوتاه‌تر بود.  
آقای ریویر رنگ به چهره نداشت؛ تا آنجایی که امکان داشت  
رنگش پریده بود.

آرچر با عصبانیت ادامه داد: «لابد به خاطر نسبت خانوادگی‌ام با مادام  
النکا نزد من آمده‌اید. چرا باید فکر کنید که نظر من با نظر سایر اعضای  
خانواده متفاوت است؟»

برای لحظه‌ای چند، تغییری که در رنگ چهرهٔ آقای ریویر پیدا شد  
تنها جوابش بود. حالت صورتش از شرمساری به پریشانی محض رسید؛  
برای مرد جوانی که در حال عادی مدبر بود مشکل بود که درمانده‌تر و  
بی‌دفاع‌تر از این به‌نظر بیاید. مدتی سکوت کرد و سپس گفت: «آه،  
آقا...»

آرچر ادامه داد: «درک نمی‌کنم چرا نزد من آمده‌اید در حالی که  
اشخاص دیگری هستند که به مراتب به کنتس نزدیک‌ترند؛ حتی کمتر  
می‌فهمم چرا تصور کردید من حسن نیت بیشتری به پیشنهاداتی که حامل  
آنها هستید، نشان خواهم داد.»

آقای ریویر با این حملهٔ سخت با فروتنی حیرت‌آوری مقابله کرد و  
گفت: «پیشنهاداتی که می‌خواهم عرض کنم آقا، از جانب خودم است و  
نه آنچه مأموریت دارم بگویم.»

— پس دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که آنها را بشنوم.

آقای ریویر مجدداً درون کلاه خود را نگرست و گویی در این فکر بود که جمله آخر آرچر ایجاب می‌کند کلاهش را بر سر بگذارد و برود. سپس ناگهان با لحنی مصمم گفت: «آقا، آیا ممکن است این را به من بگویید؟ آیا آمدن مرا به اینجا زیر سؤال می‌کشید یا مسئله را خاتمه یافته می‌دانید؟»

این پافشاری مرد فرانسوی آرچر را متوجه داد و بیداد ناهنجار خود کرد. آقای ریویر موفق شده بود که خود را تحمیل کند؛ آرچر قدری سرخ شد و مجدداً روی صندلی اش نشست و به مرد جوان نیز اشاره کرد که بنشینند و پرسید:

«معذرت می‌خواهم، اما چرا مسئله خاتمه نیافته است؟»

آقای ریویر نگاهی غمگین به او افکند و گفت: «پس شما هم به همراه سایر اعضای خانواده موافقید طبق پیشنهادهایی که مأموریت داشتم به انجام برسانم، مادام النسا باید نزد همسرش باز گردد؟»  
آرچر فریاد زد: «خدای من!» و میهمانش با صدای آهسته زمزمه تأیید آمیزی کرد:

«پیش از ملاقات با کنتس، به درخواست کنت النسکی با آقای لاول مینگات دیدار کردم و پیش از رفتن به بوستون چندین بار با ایشان گفتگو داشتم. ظاهراً ایشان سخنگوی نظرات مادرشان هستند و خانم منسن مینگات روی اعضای خانواده اش نفوذ زیادی دارد.

آرچر ساکت نشسته بود و احساس می‌کرد به لبه پرتگاه لغزنده‌ای چسبیده است. از اینکه او را در مذاکرات دخالت نداده بودند و حتی در جریان آن نگذاشته بودند به قدری تعجب کرد که از شنیدن این سخنان آنقدر متعجب نشد. به سرعت درک کرد که اگر خانواده از مشاوره با او ابا کرده‌اند به این خاطر بود که «با غریزه قومی حس کرده‌اند او با آنها هم عقیده نیست؛ و یادش آمد که در روز مسابقه تیراندازی به هنگام بازگشت به خانه از منزل خانم مینگات، می‌به او گفته بود: «شاید هم این

با همسرش خوشبخت‌تر شود.»

در میان تمام افکاری که ذهنش را مشغول داشت آرچر به یاد داشت که از این پیشنهاد خفت‌بار به‌خشم آمده بود و از آن پس همسرش دیگر هرگز نام مادام اُلنسکا را در مقابل او به‌زبان نیاورده بود. اشاره‌ی بی‌تردید برای این بود که ببیند باد از کدام سو می‌وزد و نتیجه را به خانواده‌اش گفته بود؛ آنها هم آرچر را دیگر در مشاوره‌هایشان شرکت نداده بودند. او این انضباط خانوادگی را تحسین می‌کرد که می‌را وادار به اطاعت از آن تصمیم کرده بود؛ اما بدون شک می‌خود نیز با خانواده‌اش موافق بود که مادام اُلنسکا در نقش یک همسر بدبخت، حال و روزی بهتر از یک زن جدا شده از شوهر خواهد داشت، و فایده نداشت که می‌در این باره با نیولند بحث کند زیرا نیولند عادت داشت که مطالب اساسی را به‌ناگاه زیر سؤال ببرد.

آرچر متوجه نگاه نگران مرد فرانسوی شد. ریویر دوباره گفت:

«حتماً می‌دانید آقا، شاید هم ندانید، خانواده کنتس در تردیدند که آیا می‌توانند به خود اجازه دهند به کنتس توصیه کنند آخرین پیشنهادات همسرش را قبول کند؟»

— پیشنهاداتی را که شما از جانب کنت کرده‌اید؟

— بله.

آرچر مایل بود به او بگوید که آنچه می‌دانست و آنچه نمی‌دانست ربطی به او پیدا نمی‌کند، اما فروتنی و در عین حال شهامت‌نگاهی که در چشمان آقای ریویر دید او را از این جواب بازداشت و در عوض سؤال او را با سؤال پاسخ گفت:

«انگیزه شما از صحبت کردن با من چیست؟»

مرد فرانسوی بی‌درنگ جواب داد: «که از شما خواهش کنم آقا... با تمام توانم به‌شما التماس کنم که نگذارید کنتس برگردد... آه، نگذارید او برگردد!»

آرچر که حیرتش لحظه به لحظه فزونی می‌گرفت او را نگاه می‌کرد. در صداقت پریشان‌حالی یا عزم راسخش جای تردید نبود. ظاهراً او حاضر بود به‌خاطر چنین حرفی که به‌زبان می‌راند، همه‌چیزش را به‌باد دهد. آرچر پس از لحظه‌ای تأمل پرسید: «آیا می‌توانم از شما بپرسم که به کنتس النسکا نیز همین حرفها را زده‌اید؟»

آقای ریویر سرخ شد اما نگاهش متزلزل نشد و در جواب آرچر گفت: «خیر آقا. من مأموریتم را انجام دادم. من خیال می‌کردم — به‌دلایلی که لزومی ندارد مطرح کنم — به‌نفع مادام النسکاست که موقعیت و ثروت و احترام اجتماعی را که شوهرش دارد حفظ کند.»  
— همین حدس را می‌زدم، چون اگر غیر از این بود چنین مأموریتی را قبول نمی‌کردید.

— خیر، قبول نمی‌کردم.

— پس چگونه...؟

آرچر مجدداً مکث کرد و آن دو به‌هم دقیق شدند.  
— آه آقا، پس از ملاقات با مادام النسکا و شنیدن حرفهایشان فهمیدم که وضع ایشان در اینجا خیلی بهتر است.  
— استنباط شما این بود؟

— آقا، من مأموریتم را صادقانه انجام دادم؛ استدلالها و پیشنهادهای کُنت را بی‌آنکه نظر شخصی‌ام را دخالت دهم برای کنتس برشمردم. کنتس در نهایت لطف و حوصله حرفهای مرا گوش کردند؛ ایشان التفات کردند و دو بار مرا پذیرفتند و با بی‌طرفی همهٔ صحبتهای مرا در نظر گرفتند. در طی این دو گفتگو بود که نظرم عوض شد. همه‌چیز را از زاویهٔ دیگر دیدم.

— می‌توانم بپرسم چه چیز موجب تغییر عقیدهٔ شما شد؟

آقای ریویر جواب داد: «مشاهدهٔ تغییری که کنتس کرده بود.»

— تغییری که کرده بود؟ مگر شما او را از قبل می‌شناختید؟

مرد جوان مجدداً سرخ شد و گفت: «من ایشان را در خانه همسرش می‌دیدم. سالهاست که با کنت النسکی آشنایی دارم. او هرگز یک غریبه را به چنین مأموریتی نمی‌فرستاد.»

نگاه آرچر از دیوارهای لخت دفتر کارش به یک تقویم دیواری که در بالایش عکسی از چهره زمخت رئیس جمهور آمریکا داشت خیره ماند. در هیچ کجای میلیونها کیلومتری که تحت حکومت ریاست جمهوری بود، قابل تصور نبود که چنین گفت و شنودی در جریان باشد، و این گفتگو عجیب‌ترین چیزی بود که قدرت تخیل می‌توانست آن را تجسم کند.

آرچر پرسید: «این تغییر کنتس چگونه تغییری است؟»

— آه آقا، کاش می‌توانستم برایتان تشریح کنم! سابقاً هرگز به فکرم خطور نکرده بود که او امریکایی است و از آنجایی که شما نیز یک امریکایی از تبار او هستید، مسائلی که در بعضی جوامع مورد قبول می‌باشند، یا دست‌کم در بده بستانهای رایج مورد چشم‌پوشی قرار می‌گیرند، در نظر شما غیر قابل تصور می‌باشند. اگر خویشان مادام النسا این چیزها را درک می‌کردند با بازگشت او موافقت نمی‌کردند؛ اما آنها بر این پندارند که تمایل شوهر به بازگشت همسر گواه بر عشق او به زندگی خانوادگی است.

آقای ریویور در اینجا مکث کرد و سپس افزود: «در صورتی که ابداً به این سادگی نیست.»

آرچر مجدداً به عکس رئیس جمهور آمریکا نگرست و سپس به میز تحریر و کاغذهایی که روی آن پراکنده بود خیره شد. تا چند ثانیه به خود اطمینان نمی‌کرد حرفی بزند. در این فاصله صدای پس زدن صندلی آقای ریویور را شنید و دریافت که مرد جوان از جا برخاسته است.

آرچر به سادگی گفت: «متشکرم.»

— شما نباید از من تشکر کنید آقا. این من هستم که...

آقای ریویر حرف خود را قطع کرد، گویی سخن گفتن برایش دشوار بود. آنگاه با لحن مطمئن تری ادامه داد: «اما مایلم این نکته را اضافه کنم؛ شما از من سؤال کردید آیا در استخدام کنت النسکی هستم؟ در این لحظه هستم. چند ماه پیش نزد او رفتم، به دلایل نیاز شخصی که خویشانی بیمار یا سالمند تحت تکفل خود دارد. اما از لحظه‌ای که به اینجا آمدم تا این حرفها را به شما بگویم خود را آزاد می‌دانم و به مجرد بازگشت این را با دلایلیش به او خواهم گفت. عرض دیگری ندارم، آقا.»

آقای ریویر تعظیم کرد و یک قدم عقب رفت.

آرچر مجدداً گفت: «متشکرم.» و دو مرد دست یکدیگر را فشردند.

هر سال روز پانزدهم اکتبر، ساکنین خیابان پنجم کرکره‌ها را می‌گشودند، فرشها را پهن می‌کردند و سه لایه پرده به پنجره‌ها می‌آویختند. تا اول نوامبر این آداب خانگی پایان می‌گرفت و محافل نیویورک برای آغاز فصل رفت و آمد و مسائل اجتماعی تدارک می‌دیدند. در نیمه‌ماه تحرک به اوج می‌رسید، اپرا و تئاتر برنامه‌های جدید ارائه می‌دادند، بر تعداد ضیافت‌های شام افزوده می‌شد و تاریخ مجالس رقص معین می‌گردید. و همیشه درست در این هنگام بود که خانم آرچر می‌گفت نیویورک خیلی تغییر کرده است.

خانم آرچر از جایگاه رفیع شخصی که خود در این محافل شرکت نمی‌کرد، با کمک آقای سیلرتن جکسون و میس سوفی تمام فراز و نشیب‌های محافل اجتماعی را دنبال می‌کرد. یکی از تفریحات زمان نوجوانی آرچر این بود که منتظر شود تا مادرش گفته‌سالانه‌اش را به‌زبان آورد و به نشانه‌های ظریفی اشاره کند که دال بر فروپاشی اخلاق اجتماعی بود و از نظر کوتاه‌بین او دور مانده بود. زیرا به عقیده خانم آرچر نیویورک تغییری نمی‌کرد مگر در جهت سقوط و انحطاط؛ میس سوفی جکسون نیز از صمیم قلب با عقیده خانم آرچر موافق بود.

آقای سیلرتن جکسون که مردی اجتماعی بود عقیده خود را محفوظ می‌داشت و بی‌طرفانه و تفریح‌کنان به نوحه‌خوانی بانوان گوش می‌داد.



اما این بار او نیز اذعان داشت که نیویورک عوض شده است؛ نیولند آرچر هم در زمستان دومین سال ازدواجش اجبار داشت قبول کند که اگر نیویورک عوض نشده است اما در حال عوض شدن است.

این نکات طبق معمول، در شام «شکرگذاری» خانم آرچر مورد بحث قرار می‌گرفت. در تاریخی که لازم بود رسماً از برکتهای آن سال شکر کرد، خانم آرچر عادت داشت که اگر نه با تلخ‌کامی اما با نگاهی غمگین به‌سالی که سپری شده بود بنگرد و از خود بپرسد برای چه چیزی باید شکرگذاری کند. به‌هر حال وضع جامعه موجب سپاس نبود و اگر جامعه‌ای بود، مستوجب نفرین کتاب مقدس بود، در واقع وقتی دکتر آشمور (Ashmore) برای موعظه روز شکرگذاری، متنی از کتاب ارمیا (نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل)، باب دوم آیه ۲۵ را انتخاب کرد، همگان مقصود او را درک کردند. دکتر آشمور که کشیش جدید کلیسای «سنت ماتیو» بود، به‌خاطر «روشنفکری» اش به این سمت انتخاب شده بود و موعظه‌هایش تفکری جسورانه و زبانی نوین داشت. هنگامی که جامعه را مورد خشم و تهدید قرار می‌داد همواره سخن از «گرایش» جامعه می‌راند؛ برای خانم آرچر هم مسحورکننده و هم ترس‌آور بود که به جامعه‌ای با گرایشهای ویژه تعلق داشته باشد.

خانم آرچر معتقد بود: «بی‌تردید حق با دکتر آشمور است؛ جامعه ما دارای گرایشهای مشخصی است.» و این حرف را به‌گونه‌ای ادا می‌کرد که گویی این گرایشها قابل رؤیت و اندازه‌گیری‌اند، مانند شکافی در دیوار خانه.

میس جکسون هم نظر خود را گفت: «اما عجیب بود که این موعظه را برای روز شکرگذاری انتخاب کند.»

و میزبانش با سردی در جواب گفت: «اوه، مقصودش این بود که برای هر آنچه هنوز بجا مانده شکر کنیم.»

آرچر عادت داشت با لبخندی به این غروندهای سالانه مادرش

پاسخ دهد، اما امسال با شنیدن اتفاقات گوناگون مجبور شد اذعان کند که «گرایشها» قابل رؤیت هستند.

میس جکسون گفت: «تجمل‌پرستی در نحوه لباس پوشیدن... سیلرتن مرا با خود به شب اول اپرا برد و می‌توانم بگویم که فقط لباس چین مری را که مال سال گذشته بود شناختم؛ حتی جلوی آن لباس هم عوض شده بود. با این حال می‌دانم که آن را دو سال پیش از وُرت (Worth) خرید زیرا خیاط من همیشه نزد او می‌رود تا لباسهایی را که از پاریس می‌خرد اندازه‌اش کند.»

خانم آرچر با آهی گفت: «آه، چین مری از خودمان است.» برای خانم آرچر تحسین برانگیز نبود در عصری زندگی کند که خانمها لباسهای خریداری شده از پاریس را به مجرد بیرون آوردن از گمرک بپوشند و به رُخ همه بکشند. برخلاف بانوان هم‌دوره خودش که آنها را مدتی کنار می‌گذاشتند تا جا بیفتد.

— بله، او یکی از استثناهاست. وقتی من جوان بودم لباس پوشیدن به سبک روز پسندیده نبود؛ و امی سیلرتن همیشه به من می‌گفت در بوستون رسم بر این است که یک لباس مُد پاریس را باید پیش از پوشیدن دو سال نگه‌داشت. خانم بکستر پنی‌لو (Pennilow) که تمام کارهایش سنجیده بود، هر سال دوازده دست لباس از پاریس وارد می‌کرد: دو لباس مخمل، دو لباس ساتن، دو لباس حریر و شش لباس نخی از لطیف‌ترین پارچه‌های کشمیری. این سفارش هر ساله او بود، اما چون در دو سال پیش از فوتش مریض احوال بود، چهل و هشت دست لباس ورث دست نخورده از او بجا ماند و هنگامی که دخترانش از لباس عزا در آمدند، اولین سری لباسها را در کنسرتها به تن کردند. آنکه جلوتر از مُد سال باشند.

خانم آرچر در جواب گفت: «خوب باید در نظر داشت که بوستون از نیویورک محافظه‌کارتر است؛ اما من فکر می‌کنم برای یک خانم،

صحیح آن است که لباسهای فرانسوی‌اش را یک فصل دیرتر به تن کند.»

— این بوفورت بود که مُد جدید را رواج داد و او بود که هم‌سرش را وادار می‌کرد به مجرد رسیدن لباسهای جدیدش به اینجا آنها را بپوشد. باید اذعان کنم که اگر متانت ریجاینا نبود، شکل... شکل... میس جکسون نگاهی به دور میز افکند و چشمان متحیر جینی را دید و با زمزمه‌ای نامفهوم جمله‌اش را پایان داد.

آقای سیلرتن جکسون که گویی سخن نیشداری به زبان می‌راند، گفت: «شکل رقبایش می‌شد.»

بانوان حاضر زیر لب گفتند: «اوه...» و خانم آرچر برای عوض کردن موضوع و به خاطر دخترش و اجتناب از بحثهای ممنوع، اضافه کرد: «بیچاره ریجاینا! مراسم شکرگذاری‌اش متأسفانه خیلی شاد نبوده. شما شایعاتی را که راجع به معامله‌های بوفورت بر سر زبانهاست نشنیده‌اید سیلرتن؟»

آقای جکسون با بی‌اعتنایی سرش را به‌نشانه تصدیق تکان داد. همه این شایعات را شنیده بودند و او عارش می‌آمد چیزی را که همه می‌دانستند تأیید کند.

سکوت دلگیری حکمفرما شد. در واقع هیچ‌کس به بوفورت علاقه چندانی نداشت و روی هم رفته کسی ناراحت نمی‌شد که از زندگی شخصی او خُرده بگیرند. اما اینکه خانواده همسرش را با بی‌آبرویی مالی روبرو کند وحشتناک‌تر از آن بود که حتی دشمنانش را خشنود کند. نیویورک ریاکاری را در روابط شخصی متحمل می‌شد، اما در امور تجاری طالب درستکاری محض و صداقت بود. مدتها بود که بانکدار مشهوری بی‌اعتبار نشده بود؛ اما همه به‌یاد داشتند چگونه اعضای خانواده بانکداری که سابقاً بی‌اعتبار شد از محافل اجتماعی طرد گردیدند. در مورد بوفورت نیز چنین می‌شد، با آنکه صاحب مقام و بانفوذ بود و

همسرش از محبوبیت برخوردار بود، اگر گزارشهای معاملات غیر قانونی بوفورت صحت می‌داشت، اتحاد شاخهٔ خانوادگی دالاس نیز قادر به کمک به ریجانیای بیچاره نبود.

صحبت را به مطالب کم‌اهمیت‌تر کشاندند. اما دربارهٔ هر مبحث، نظر خانم آرچر در مورد «گرایشهای» اجتماعی تأیید می‌شد. خانم آرچر گفت: «نیولند، البته می‌دانم که تو می‌گذاری می‌عزیز به میهمانیهای یکشنبه شب خانم ستراترز برود.» و می‌با لحن شادی میان حرف خانم آرچر دوید و گفت: «اوه، می‌دانید، حالا دیگر همه نزد خانم ستراترز می‌روند؛ مادر بزرگم هم او را به میهمانی اخیر خود دعوت کرد...»

آرچر پیش خود فکر کرد که نیویورک این‌گونه تحول پیدا می‌کرد: تغییرات را به‌رویش نمی‌آورد تا پایان می‌گرفتند و آنگاه چنین وانمود می‌کرد که این تحولات در عصری پیشین اتفاق افتاده‌اند. یک خائن همیشه در شهر یافت می‌شد و پس از آنکه آن مرد (یا معمولاً آن زن) کلید شهر را تسلیم می‌کرد، دیگر چه فایده داشت که وانمود کنند شهر تسخیرناپذیر است؟ پس از مدتی که مردم طعم مهمان‌نوازی بی‌تکلف یکشنبه‌شبهای خانم ستراترز را چشیدند امکان کمی وجود داشت که در خانه بنشینند و به‌یاد آورند که شامپانی او از طریق فروش واکس کفش تأمین می‌شد.

خانم آرچر آهی کشید و گفت: «می‌دانم عزیزم، می‌دانم، تا زمانی که مردم به دنبال تفریح باشند این جور چیزها لابد وجود خواهند داشت؛ اما من هرگز غموزادهٔ شما کنتس النسکارا کاملاً نبخشیده‌ام؛ او اولین کسی بود که روی خوش به‌خانم ستراترز نشان داد.»

صورت خانم آرچر جوان به‌ناگاه سرخ شد و به‌همان اندازهٔ سایر میهمانان سر میز موجب حیرت شوهرش گردید. می‌زیر لب گفت: «اوه، الن...» و این را با همان لحن تهمت‌آمیز و تحقیرآمیزی ادا کرد که پدر

و مادرش می گفتند: «اوه، بلنکرها...»

این همان لحن تمام خانواده بود به هنگام آوردن نام کنتس النسکا، زیرا او با سماجت خود در رد پیشنهادهای شوهرش آنها را غافلگیر و ناراحت کرده بود. اما چنین لحنی از دهان می، آرچر را به تعمق واداشت و می را با همان تعجبی نگاه کرد که وقتی او با لحنی شبیه اطرافیان خود سخن می گفت.

مادرش که کمتر از معمول نسبت به موقعیت حاضر حساسیت نشان می داد تأکید کرد: «من همیشه عقیده‌ام این بوده که اشخاصی مانند کنتس النسکا که در محافل اشرافی زیسته‌اند، باید به ما کمک کنند تا پاسدار حرمت اجتماعی مان باشیم، نه آنکه به آن بی‌اعتنایی کنیم.»

صورت می همچنان سرخ باقی بود و این دال بر آن بود که دلیلش فراسوی اذعان به بی‌اعتنایی مادام النسکا به قیود اجتماعی است. میس جکسون با لحن زنده‌ای گفت: «من تردید ندارم که در چشم خارجیها ما همه سر و ته یک کرباسیم.»

می که به نظر می‌رسید دنبال جوابی است که او را ملتزم نکند، گفت: «گمان نمی‌کنم این به محافل اجتماعی اهمیتی بدهد؛ اما نکته اینجاست که هیچ‌کس به روشنی نمی‌داند او از چه چیز خوشش می‌آید.»

خانم آرچر مجدداً آهی کشید و گفت: «اوه، خوب دیگر...» همه می‌دانستند که کنتس النسکا دیگر از حمایت خانواده‌اش برخوردار نیست. حتی وفادارترین حامی‌اش، خانم منسن مینگات سالخورده نیز نتوانسته بود از تصمیم او برای بازنگشتن به نزد همسرش دفاع کند. خانواده مینگات احساس همبستگی‌شان شدیدتر از آن بود که ناراضیتی خود را بروز دهند. به گفته خانم ولند آنها گذاشته بودند تا (این بیچاره سر عقل بیاید) و این همان وضع آزار دهنده و غیرقابل توجیهی بود که آقا و خانم بلنکر در انتظار داشتند و افراد «صاحب قلم» نیز آیینهای درهم برهم خود را در چنین حال و هوایی جشن می‌گرفتند.

باور نکرده بود که این، با تمام موقعیت و مزیت‌هایش یک «کولی» شده باشد. این مسئله، واقعیت اشتباه بزرگش را که بازنگشتن نزد کنت النسکی بود پررنگ‌تر می‌کرد. هرچه باشد جای یک زن جوان زیر سقف خانه شوهرش است، بویژه اگر آن خانه را در شرایط... خوب دیگر... اگر کسی می‌خواست وضع او را بررسی کند...

میس سوفی گفت: «مادام النسکا نزد آقایان خیلی محبوبیت دارد» و چنین وانمود کرد که استمالت می‌کند در حالی که خوب می‌دانست آتشی را باد می‌زند.

خانم آرچر با لحنی اندوهگین گفت: «آه، بله، این خطری است که زن جوانی چون مادام النسکا را تهدید می‌کند».

پس از این نتیجه‌گیری خانمها دامنه‌های بلند خود را جمع کردند و به سالن رفتند و آرچر به اتفاق آقای سیلرتن جکسون به کتابخانه سبک گوتیک شتافتند.

آقای سیلرتن جکسون پس از آنکه مقابل شومینه جا گرفت و با آتش زدن یک سیگار برگ ممتاز، خود را به خاطر شام نامطبوع تسلی داد، حالتی جدی گرفت و اعلام کرد: «اگر ورشکستگی بوفورت تحقق پیدا کند، افشاگریهای مفصلی خواهد شد».

آرچر به سرعت سرش را بلند کرد، هر بار این اسم را می‌شنید هیبت سنگین بوفورت را در سکای ترکلیف به روشنی به یاد می‌آورد که با پالتوی پوست فاخر و چکمه‌های گرانبها در برف گام برمی‌داشت.

آقای جکسون ادامه داد و گفت: «حتماً نامطبوع‌ترین پاکسازی ممکن را خواهد داشت. او تمام ثروتش را به پای ریجاینا نریخته است».

مرد جوان که مایل بود موضوع صحبت را عوض کند، گفت: «هنوز که معلوم نیست، مگر نه؟ حدس من این است که او راه نجاتی پیدا خواهد کرد».

— شاید، شاید، می‌دانم که قرار بود امروز با اشخاص بانفوذی ملاقات کند.

آقای جکسون همچنین با اکراه تصدیق کرد: «باید امیدوار بود که آنها بتوانند به او کمک کنند، لاقلاً این دفعه، دلم نمی‌خواهد ریجاینای بیچاره را در حالی که تصور کنم که در خارج از کشور مابقی عمرش را در محل پستی کنار آب که مخصوص ورشکسته‌هاست بگذرانند.»

آرچر سکوت کرد. اعتقاد به این مسئله که کفارهٔ مال حرام باید به‌گونه‌ای سفاکانه پرداخت شود به‌حدی برایش طبیعی بود که بجای تمرکز بر سرنوشت غم‌انگیز خانم بوفورت، فکرش به مسائل خصوصی‌تری رفت. چرا ذکر نام کنتس النسکا موجب سرخ شدن می‌شده بود؟

چهار ماه از آن روزی که در نیمهٔ تابستان با مادام النسکا گذرانده بود می‌گذشت و از آن روز او را ندیده بود. آرچر می‌دانست که این به واشینگتن بازگشته است و با مدورا منسن در خانهٔ کوچکی زندگی می‌کند. یکبار نامهٔ کوتاهی به او نوشته و سؤال کرده بود که آیا می‌توانند یکدیگر را ملاقات کنند؟ و او جواب کوتاه‌تری داده بود: «نه هنوز.»

از آن زمان ارتباطی بین آن دو نبود و آرچر در درون خود خلوتی ساخته و این را در آنجا میان افکار و آرزوهایش بر تخت نشانده بود. اندک‌اندک این خلوت مبدل به صحنهٔ واقعی زندگی‌اش شد و در آن به فعالیت‌های ذهنی‌اش پرداخت. کتابهایش را در آنجا می‌خواند، به افکار و احساساتی که با آنها تغذیه می‌شد می‌پرداخت و قضاوت‌ها و رؤیاهایش را در آنجا می‌نشانده. بیرون از آن خلوت و در صحنهٔ واقعی زندگی‌اش بود که با احساس بیگانگی و کمبودی روزافزون روبرو بود.

آرچر با ناشیگری به تعصبات معمول و دیدگاه‌های سنتی واکنش نشان می‌داد و رفتارش مانند مردی بود که از کمبود حافظه حتی در اتاق

خودش مرتب به میز و صندلی می‌خورد. احساس می‌کرد از همه‌کس و همه‌چیز دور است. این احساس نسبت به آنچه برای اطرافیانش حقیقی و نزدیک بود به‌حدی می‌رسید که گاه شگفت‌زده می‌شد از اینکه آنها تصور می‌کنند او هنوز همانجاست.

آرچر متوجه شد که آقای جکسون گلو صاف می‌کند تا پیش در آمدی بر افشاگریهای دیگرش باشد. سپس گفت:

«البته من نمی‌دانم تا چه اندازه خانواده همسران در جریان حرفهای مردم درباره... خوب، درباره تصمیم مادام النسکا مبنی بر رد آخرین پیشنهاد شوهرش هستند.

آرچر سکوت کرد و آقای جکسون غیرمستقیم ادامه داد: «حیف، واقعاً حیف که آن پیشنهاد را رد کرد.»

— حیف؟ آخر چرا؟

آقای جکسون در حالی که به میچ پای خود و جوراب بدون چروکش چشم دوخته بود گفت:

«خوب، به این دلیل اساسی که حالا با کدام پول زندگی کند؟»  
— حالا؟

— اگر بوفورت...

آرچر از جا پرید و مثنی را روی لبه چوب گردوی میز تحریر کوبید. مرکب در جا مرکبی دوقلوی برنجی به‌رقص در آمد.  
— مقصودتان چیست آقای...

آقای جکسون در صندلی‌اش قدری جابجا شد و با آرامش به چهره برافروخته مرد جوان نگاه کرد و گفت:

«خوب، از منابع موثق — در واقع از شخص کاترین — شنیده‌ام که مقرری مادام النسکا پس از امتناع از بازگشت نزد شوهرش توسط خانواده خیلی کاهش پیدا کرده و چون مهریه‌اش را نیز از دست می‌دهد — که اگر نزد کنت باز می‌گشت او حاضر بود آن را به او بدهد — اما بگو ببینم



پسر عزیزم، مقصود شما از این پرسش که من چه مقصودی دارم چیست؟» آقای جکسون با خوش خلقی این سؤال را مطرح کرد. آرچر به سوی شومینه رفت و خم شد تا خاکستر سیگارش را در آن بریزد و گفت:

«من دربارهٔ زندگی خصوصی مادام النسکا چیزی نمی‌دانم؛ لزومی هم نیست که چیزی بدانم تا اشارهٔ شما را درک کنم...»  
 آقای جکسون به میان حرفش دوید: «او، من چنین اشاره‌ای نمی‌کنم، لِه‌فرتز یکی از اشخاصی است که این را می‌گوید.»  
 آرچر با لحن تحقیر آمیزی گفت: «لِه‌فرتز، که به کنتس اظهار عشق کرد و دماغش سوخت!»  
 - عجب، که اینطور!؟

آقای جکسون دقیقاً همان چیزی را که برایش دام گسترده بود بدست آورده بود. او هنوز پهلو به آتش داشت و نگاه پیر و نافذش صورت آرچر را در تله‌ای آهنی اسیر کرده بود.

آقای جکسون ادامه داد: «خوب، خوب، حیف شد که مادام النسکا پیش از سرنگونی بوفورت از اینجا نرفت. اگر او اکنون برود و بوفورت ورشکسته بشود، شایعات قوت خواهند گرفت و این شایعات تنها زادهٔ فکر لِه‌فرتز نیستند.»

- اما او اکنون برنخواهد گشت؛ این احتمال از همیشه کمتر است!  
 آرچر جمله‌اش را به پایان نرسانده بود که بار دیگر احساس کرد آقای جکسون منتظر شنیدن همین حرف او بود.

پیرمرد با دقت او را نگرست و ادامه داد: «این عقیدهٔ شماست، بله؟ خوب، لابد می‌دانید. اما همه به شما خواهند گفت که اندک پول باقیماندهٔ مدورا نزد بوفورت است و اگر بوفورت نتواند خودش را نجات دهد، این دو زن چگونه خواهند توانست زندگی‌شان را بگذرانند؟ البته مادام النسکا می‌تواند کاترین پیر را که سرسختانه مخالف ماندن او در اینجاست

نرم کند و کاترین پیر می‌تواند هر مقرری که مایل باشد برایش تعیین کند. اما ما همه می‌دانیم که کاترین دوست ندارد از پول عزیزش جدا شود و سایر اعضای خانواده اشتیاق خاصی برای نگاه داشتن مادام النسکا در اینجا ندارند.»

آرچر از شدت خشم می‌سوخت. او حالِ مردی را داشت که مطمئن است کار ابلهانه‌ای می‌کند ولی در عین حال آن کار را انجام می‌دهد. آرچر فهمید آقای جکسون بی‌درنگ متوجه شده است که اعضای خانواده او را در جریان اختلاف میان مادام النسکا و مادر بزرگش نگذاشته‌اند. و همچنین آن پیرمرد به نتایج شخصی‌اش رسیده است که چرا آرچر را در مشاوره‌های خانوادگی شرکت نداده‌اند.

این واقعیت هشدار می‌دهد که مواظب خودش باشد اما کنایه در مورد بوفورت او را بی‌پروا کرده بود. اگر آرچر مواظب خودش نبود لاقبل توجه داشت که آقای جکسون در زیر سقف مادرش است و در نتیجه مهمان اوست. نیویورک محافظه‌کار با وسواس زیاد قیودات مهمان‌نوازی را محترم می‌شمرد و هیچ بحثی با یک مهمان مبدل به تضاد و تعارض نمی‌شد.

آرچر با لحن خشنی پیشنهاد کرد: «مایلید برویم بالا و به مادرم ملحق شویم؟» آقای جکسون آخرین حلقهٔ خاک سیگارش را در جاسیگاری برنجی که در کنارش بود انداخت.

هنگام بازگشت به‌خانه می‌به‌گونهٔ غریبی ساکت بود؛ در تاریکی شب آرچر احساس می‌کرد که می‌هنوز در هاله‌ای از شرمساری تهدیدآمیزش به‌سر می‌برد. آرچر نمی‌توانست توجه کند چرا خجلت می‌تهدیدآمیز بود، اما متوجه شده بود که با مطرح شدن نام مادام النسکا این واکنش را نشان داده است.

به اتفاق هم به طبقهٔ بالا رفتند و آرچر به کتابخانه رفت. می‌در موقع عادی به‌دنبالش می‌آمد ولی آن شب آرچر صدای پای او را شنید که از

راهر و به اتاق خوابش می‌رفت.

بابی صبری او را صدا زد: «می!» و می با نگاهی حاکی از تعجب از آن لحن نزد او آمد.

آرچر با حالتی عصبی و غرولند کنان گفت: «این چراغ باز دود می‌کند؛ خدمتکاران ما لازم است به فتیله آن توجه بیشتری کنند.»

می پاسخ داد: «چقدر متأسفم. مطمئناً تکرار نخواهد شد.» می لحن مصمم و سرزنده مادرش را داشت. وقتی می خم شد تا فتیله چراغ را پایین بکشد و هنگامی که نور چراغ روی شانه‌های سفید و منحنی‌های چهره‌اش افتاد، آرچر با خشم پیش خود اندیشید: «چقدر جوان است! چه سالیان طولانی این زندگی ادامه خواهد داشت!»

او با وحشت، جوانی و قدرت و جهش خون را در رگهایش احساس کرد. ناگهان گفت: «ببین، من باید چند روزی به واشینگتن بروم. بزودی، شاید هفته آینده.»

می دست روی پیچ چراغ داشت که به آرامی رو به او نمود. صورتش از گرمای چراغ از نو گل انداخته بود، اما وقتی به شوهرش نگاه کرد رنگش پریده بود. در این حال گفت:

«برای کار می‌روی؟» لحن می جایی برای دلیل دیگری باقی نمی‌گذاشت. این سؤال خودبه‌خود به‌زبانش آمده بود و گویی می‌خواست پایان‌بخش جمله آرچر باشد.

آرچر جواب داد: «البته کار دارم. یک دعوی حقوقی در مورد ثبت اختراع بزودی در دادگاه عالی مطرح می‌شود...» نام مخترع را ذکر کرد و به‌سبک له‌فرتز با چرب‌زبانی جزئیات دیگری را شرح داد. می با دقت گوش می‌کرد و گهگاه می‌گفت: «بله، البته.»

پس از پایان گرفتن حرفهای آرچر، می به‌سادگی گفت: «تغییر حال خوبی برایت خواهد بود. باید حتماً بروی و این را ببینی.» می با لبخندی بی‌ریا در چشمان آرچر نگرست. او با لحنی صحبت کرده بود که

گویبی یادآور وظایف کسل کننده خانوادگی است.

این تنها کلامی بود که در آن باره بین آن دو رد و بدل شد؛ اما در زبان رمزی که به هر دویشان آموخته شده بود، بدان معنا بود که: «من به آنچه مردم دربارهٔ این می‌گویند واقفم و با خانواده‌ام از صمیم قلب موافقم که کوشش دارند او را نزد شوهرش باز گردانند. این را نیز می‌دانم که به دلایلی که نخواستی با من در میان بگذاری، تو به او توصیه کرده‌ای کاری را که تمام اعضای ارشد خانواده از جمله مادر بزرگ با آن موافقت، انجام ندهد؛ و بر پایهٔ تشویق تو این از هیچ‌یک از ما حرف شنوی ندارد و خود را در معرض انتقاداتی قرار داده که لابد آقای سیلرتن جکسون به تو گفته و اشاره‌اش به آن، امشب تو را عصبانی کرد... اشاراتی از این دست کم نبوده‌اند؛ اما اکنون که مایل نیستی این شایعات را باور کنی من از طرف خودم این را می‌گویم؛ در محتوایی که افراد بانزاکتی چون ما مطالب ناخوشایند را به هم می‌گویند، یعنی به تو می‌فهمانم که می‌دانم خیال داری وقتی در واشینگتن هستی این را ببینی و چون مطمئن هستم که او را خواهی دید مایلم این کار را با موافقت کامل و شفاهی من انجام دهی تا من هم از این فرصت استفاده کنم و او را واقف کنم راهی که تو او را تشویق به رفتن می‌کنی به کجا خواهد انجامید.»

دست می‌هنوز روی پیچ چراغ قرار داشت که آخرین واژهٔ این پیام به آرچر رسید. می فتیلهٔ چراغ را پایین کشید، لوله را برداشت، فوت کرد و چراغ خاموش شد.

می بالحن ویژهٔ یک کدبانو به آرچر گفت: «اگر فوت کنی بویش کمتر است.»

فردای آن روز اخبار بهتری دربارهٔ موقعیت بوفورت در والس‌ستریٹ (Wall Street) جریان داشت. این اخبار قطعی نبودند، اما امیدوارکننده بودند. همه آگاهی داشتند که در یک وضع اضطراری بوفورت می‌تواند حمایت اشخاص بانفوذ را جلب کند، و او همین کار را با موفقیت انجام داده بود. آن شب هنگامی که خانم بوفورت به اپرا آمد و لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت و یک سینه‌ریز زمرد به دور گردنش می‌درخشید، محافل اجتماعی نیویورک نفسی به‌راحتی کشیدند.

نیویورک در محکوم کردن کار خلاف قاعده، سفاک بود. تاکنون هیچ استثنایی در این قاعدهٔ ضمنی دیده نشده بود. قانون‌شکنی در مقابل درستکاری تنبیه به‌همراه داشت و همه می‌دانستند که بی‌تردید بوفورت و همسرش نیز از این قاعده مستثنی نخواهند ماند. کنار گذاشتن آنها به اجبار، نه فقط دردناک که اسباب زحمت نیز بود. با دور شدن آقا و خانم بوفورت از صحنهٔ اجتماع، خلأ بزرگی در آن محافل جمع و جور ایجاد می‌شد و کسانی که از روی جهل و یا بی‌اعتنایی از این فاجعهٔ اخلاقی لرزه بر اندامشان نمی‌افتاد، به خاطر از دست دادن بهترین سالن رقص نیویورک پیشاپیش افسوس می‌خوردند.

آرچر مصمم بود به واشینگتن برود. انتظار شروع محاکمه‌ای را داشت که در آن مورد با می صحبت کرده بود و می‌کوشید تاریخ رفتن

خود را با آغاز آن محاکمه تنظیم کند. اما سه‌شنبه هفته بعد از آقای لتربلر شنید که شاید آن محاکمه چند هفته‌ای به تعویق بیفتد. با وجود این بعد از ظهر که به خانه رفت، تصمیم داشت که به هر ترتیب شده، فرداشب حرکت کند. به احتمال قوی می‌که از کار او اطلاع زیادی نداشت و هرگز هم علاقه‌ای به آن نشان نداده بود، از تعویق تاریخ محاکمه مطلع نمی‌شد، و حتی اگر اسامی طرفین دعوی را در مقابلش به زبان می‌آوردند در یادش نمی‌ماند. به‌هرحال آرچر دیگر نمی‌توانست دیدار با مادام النسکا را عقب بیندازد؛ حرفهای زیادی برای گفتن به او داشت.

صبح چهارشنبه که آرچر به دفترش رفت، آقای لتربلر با چهره‌ای نگران با او روبرو شد. بوفورت نتوانسته بود به کارهایش سر و سامان بدهد، اما با پراکندن این شایعه که چنین کرده است، نتوانسته بود سپرده‌گذاران را آرام کند و تا شب پیش سیل واریزهای هنگفت به بانک سرازیر شده بود، تا اینکه مجدداً اخبار نگران‌کننده‌ای شایع شده بود. در نتیجه مشتریان به بانک هجوم برده بودند و به احتمال زیاد پیش از پایان ساعت اداری، درهای بانک بسته می‌شد. گفته می‌شد کلاه‌برداریهای ناجوانمردانه بوفورت و ورشکستگی‌اش بی‌تردید در تاریخ وال‌ستریت جزو ننگ‌آورترین وقایع به ثبت خواهد رسید.

دامنه فاجعه چنان گسترده بود که آقای لتربلر رنگ باخته بود و با احساس درماندگی به آرچر گفت: «من در طول زندگی‌ام شاهد وقایع اسفباری بوده‌ام، اما هیچ‌کدام چنین ننگ‌آور نبود. تمام اشخاصی که می‌شناسیم از این اتفاق به‌گونه‌ای آسیب خواهند دید. راستی تکلیف خانم بوفورت چه می‌شود؟ چه می‌توانیم برای او بکنیم؟ من هم دلم مانند سایرین برای خانم منسن مینگات می‌سوزد؛ در این سن معلوم نیست چنین اتفاقی چه اثری بر او بگذارد. او همیشه به بوفورت اعتماد داشت، او را دوست خود می‌دانست! فکر شاخه خانوادگی دالاس را بکنید!

بیچاره خانم بوفورت با فرد فرد شما نسبت دارد. تنها راه گریزش این است که از همسرش جدا شود. اما مگر می‌شود چنین چیزی را به او گفت؟ وظیفه دارد در کنار همسرش باقی بماند. خوشبختانه او همواره از ضعفهای خصوصی بوفورت چشم‌پوشی کرده است.»

در این هنگام کسی به در زد و آقای لتربلر با تندی سرش را برگرداند و گفت: «بله؟ من گرفتارم.»

یکی از کارمندان دفتری نامه‌ای برای آرچر آورد و بیرون رفت. آرچر که خط همسرش را شناخت نامه را باز کرد و خواند: «خواهش می‌کنم به مجرد امکان، اینجا بیا. مادر بزرگ دیشب دچار یک سکته خفیف مغزی شده است. او به‌گونه‌ای مرموز و پیش از سایرین از ماجرای بانک مطلع شده بود. دایی لاول به شکار رفته است و پدر از این بی‌آبرویی چنان ناراحت شده که تب کرده است و نمی‌تواند اتاقش را ترک کند. مادر شدیداً به تو احتیاج دارد و امیدوارم بتوانی سریعاً خودت را به خانه مادر بزرگ برسانی.»

آرچر نامه را به همکار ارشدش داد و چند دقیقه بعد با یک درشکه پرسر و صدا به سوی شمال شهر حرکت کرد. در خیابان چهاردهم از درشکه پیاده شد و سوار یکی از آن اتوبوسهای خیابان پنجم شد که بشدت تکان تکان می‌خورد. اندکی از ظهر گذشته بود که دم خانه کاترین پیر از آن وسیله نقلیه عمومی پیاده شد. از پشت پنجره اتاق نشیمن هم کف که معمولاً کاترین پیر در کنار آن بر تخت می‌نشست، اکنون هیات غیر تماشایی خانم ولند دیده می‌شد که به دیدن او با نگرانی دستی تکان داد. می در کنار در ورودی منتظر او بود. راهروی ورودی خانه وضع خاص خانه‌های مرتب و منظمی را داشت که به ناگاه از بیماری اهل خانه غافلگیر شده باشد: پالتوهای پوست و رودوشیها روی صندلیها انباشته بود و یک کیف پزشکی و یک پالتو روی میز بود که در کنارشان انبوهی از پاکتها و کارتهای ویزیت که توجهی به آنها نشده

بود، تلنبار بود.

می رنگش پریده بود اما لبخندی بر لب داشت. دکتر پنکام که برای بار دوم از بیمار خود ویزیت کرده بود، نظر مساعدتری ابراز داشت. اراده و شهامت خانم مینگات برای زنده ماندن اثری مثبت روی اعضای خانواده‌اش گذاشته بود. می، آرچر را به اتاق نشیمن بانوی پیر برد؛ درهای کشویی به روی اتاق خواب او بسته بود و پرده‌های سنگین موجودار زرد روی آنها افتاده بود؛ در آنجا خانم ولند با صدایی آهسته و لحنی وحشت‌زده جزئیات حادثه را برای آرچر تعریف کرد. ظاهراً در شب گذشته اتفاق ناگوار و مرموزی رخ داده بود. حدود ساعت هشت، پس از آنکه خانم مینگات طبق معمول پس از صرف شام به بازی یکنفره‌اش با ورق خاتمه داده بود، زنگ در به صدا در آمده و بانویی که صورت خود را کاملاً پوشانده بود، بطوری که خدمتکاران او را درجا نشناخته بودند، خواستار ملاقات با خانم مینگات شده بود.

سرپیشخدمت با شنیدن آن صدای آشنا، در اتاق نشیمن را باز کرده و گفته بود: «خانم جولیوس بوفورت» و در را روی آن دو بانو بسته بود. سرپیشخدمت فکر می‌کرد آنها حدود یک ساعت با هم بودند. وقتی خانم مینگات زنگ زد خانم بوفورت بی آنکه کسی او را دیده باشد، خانه را ترک گفته بود و بانوی سالخورده عظیم‌الجثه، رنگ پریده و با اوقات تلخی تنها در صندلی بزرگش نشسته بود و به سرپیشخدمت اشاره کرده بود که او را به اتاق خوابش ببرد. در آن هنگام با آنکه خانم مینگات به نظر ناراحت می‌رسید، تسلط کامل بر بدن و مشاعرش داشت. خدمتکار زن دورگه به او کمک کرد تا به رختخواب برود، طبق معمول یک فنجان چای برایش آورد، اتاقش را مرتب کرد و او را ترک گفت. اما ساعت سه صبح زنگ خانم مینگات به صدا درآمد و دو خدمتکار شتابزده به این احضار غیرعادی (زیرا معمولاً او مانند بچه‌ها می‌خوابید) پاسخ گفتند و خانم مینگات را مشاهده کردند که تکیه بر بالش دارد،



لبخندی در یک طرف چهره‌اش نقش بسته و یکی از دستان کوچکش از بازوی فربه‌اش شل و ول آویزان است.

واضح بود که خانم مینگات سکنه مغزی خفیفی کرده است، زیرا می‌توانست تکلم کند و اوامرش را صادر کند و اندک زمانی پس از ویزیت دکتر قادر به کنترل عضلات صورتش بود. اما همه وحشت زیادی کرده بودند و وقتی خانم مینگات با جملات بریده بریده تفهیم کرد که ریجاینا بوفورت آمده بود تا از او بخواهد از شوهرش پشتیبانی کند و آنها را در این مخمصه تنها نگذارد و نجات دهد و در واقع می‌خواست تمام اعضای خانواده روی این بی‌آبرویی سرپوش بگذارند و آنها را ببخشند، اعضای خانواده از این گستاخی باورنکردنی به خشم آمدند.

پیرزن با زبان الکن و صدای گرفته اشخاص نیمه‌فلج در گوش دخترش گفته بود: «به او گفتم شرف همیشه شرف است و درستکاری هم همیشه درستکاری. و تا زمانی که من از این خانه بیرون بروم در خانه منن مینگات چنین باقی خواهد بود.» و در جواب ریجاینا که گفته بود: «ولی عمه جان، نام من... نام من ریجاینا دالاس است.» پاسخ داده بود: «اما هنگامی که غرق در جواهر بودی نامت بوفورت بود. پس اکنون هم که غرق در بی‌آبرویی شده‌ای باید نامت بوفورت باقی بماند.»

خانم بوفورت، اشک‌ریزان اینها را می‌گفت و از سرانجام غیرقابل انکاری که پیدا کرده بود و برخلاف میلش مجبور شده بود به مطالب ناخوشایند و ناراحت‌کننده بنگردد، رنگ به رو نداشت و درمانده بود. خانم ولند خطاب به آرچر گفت: «ای کاش می‌توانستم این اتفاقات را از پدرزنتان مخفی کنم. او همیشه به من می‌گوید "او گوستا، رحم کن، آخرین توهنات مرا از بین ببر." آخر چگونه می‌توانم این وقایع وحشتناک را از او پنهان کنم؟»

دخترش گفت: «اما ماما، پدر که این چیزها را به چشم ندیده است.»

خانم ولند آهی کشید و گفت: «او، نه، خدا را شکر که در تخت خود خوابیده و فعلاً مصون است. دکتر پنکام قول داده که او را همانجا نگه دارد تا ماما حالش بهتر شود و ریجاینا از اینجا رفته باشد.»

آرچر نزدیک پنجره نشسته و به جاده خلوت چشم دوخته بود. او را نه برای انجام کار خاصی بلکه فقط برای دلدازی بانوان احضار کرده بودند. به آقای لاول مینگات تلگراف کرده بودند و نامه‌های دستنویس توسط نامه‌رسان به اعضای خانواده که در نیویورک زندگی می‌کردند ارسال شده بود؛ در این میان کاری نبود جز بحث کردن با صدای آهسته درباره‌ی پی آمدهای بی‌آبرویی بوفورت و رفتار غیرقابل توجیه همسرش.

خانم لاول مینگات که در اتاق پهلوی نامه می‌نوشت سر و کله‌اش از نو پیدا شد و او نیز وارد بحث شد. خانمهای سالدیده گفتند که در زمان آنها مردی که مرتکب کاری ناشایست می‌شد، همسرش فقط یک هدف را دنبال می‌کرد: خود را به دور از انتظار نگه دارد و به اتفاق او از صحنه خارج شود. خانم ولند خطاب به می‌گفت: «مثل مورد جدۀ بزرگ تو، سپایسر. البته گرفتاریهای مالی جد تو جنبه‌ی خصوصی داشت — باخت در قمار یا امضای سفته برای دیگری — من هرگز چیزی سر در نیاوردم چون ماما هرگز صحبتش را هم نمی‌کرد. اما او در شهرستان بزرگ شد، زیرا مادرش پس از آن رسوایی — حال هرچه که بود — مجبور شد نیویورک را ترک کند. آنها در بالاترین نقطه‌ی هادسن در طول زمستان و تابستان تنها زندگی می‌کردند، تا اینکه ماما شانزده ساله شد. به فکر مادر بزرگ سپایسر هرگز نرسید که از خانواده‌اش درخواست کند از او «پشتیبانی» کنند، ولی گویا این همان چیزی است که ریجاینا درخواست کرده است؛ با آنکه یک رسوایی خصوصی با یک رسوایی که صدها انسان بیگناه را ورشکسته می‌کند خیلی تفاوت دارد.»

خانم لاول مینگات با او هم عقیده بود که: «بله، بهتر است ریجاینا به

جای پشتیبانی خواستن از دیگران، خود را از انتظار دور نگه دارد. گویا سینرینز زمردی را که جمعه پیش در اپرا به گردن داشت، بعد از ظهر همان روز از جواهرفروشی بال اند بلاک (Ball and Black) برایش امانت فرستاده بودند. نمی دانم آیا هرگز موفق خواهند شد آن را پس بگیرند یا نه.»

آرچر بدون هیچ احساساتی به این همخوانی بی امان گوش می کرد. قانون امانت محض در امور مالی که نخستین اصول اخلاقی یک جتلمن به شمار می رفت، چنان در او ریشه داشت که ملاحظات عاطفی نیز قادر به تضعیف آن نبود. یک ماجراجو مانند لوموئل ستراترز می توانست ثروتی را که از واکس کفش به دست آورده بود در معاملات مشکوک و گوناگونی به میلیونها برساند، اما در محافل اقتصادی نیویورک قدیم درستکاری و ثروت مشروع شرط اشرافیت راستین بود. سرنوشت خانم بوفورت نیز احساسات آرچر را بر نمی انگیخت. بی تردید آرچر احساس تأسف بیشتری نسبت به خانم بوفورت داشت تا نسبت به خویشان خشمگین او؛ اما به نظر آرچر پیوند میان زن و شوهر حتی اگر به هنگام رفاه گسستی باشد، ولی در بدبختی اتحادی جدایی ناپذیر باقی می ماند. همان گونه که آقای لتربلر گفته بود جای زن به هنگام گرفتاری شوهر در کنار اوست، اما جامعه نمی توانست در کنار بوفورت بماند؛ و این فرض بی شرمانه خانم بوفورت که باید چنین باشد او را تقریباً همدست شوهرش می نمایاند. این که زنی بخواهد خانواده اش روی کلاه برداریهای شوهر او سرپوش بگذارد قابل قبول نبود، زیرا این همان چیزی بود که خانواده، به عنوان رکن اساسی جامعه، نمی توانست قبول کند.

خدمتکار دورگه درخواست کرد خانم لاول مینگات به راهرو برود و اندکی بعد خانم مینگات که چین بر پیشانی انداخته و انخم کرده بود، به اتاق نشیمن بازگشت و گفت:

«او مایل است به الن النسکا تلگراف کنم. البته من به الن نامه نوشته ام،

همینطور به مدورا، اما ظاهراً این کافی نیست. باید بی‌درنگ به او تلگراف کنم و بگویم به‌تنهایی به اینجا بیاید.»  
اعلام این خبر با سکوت همگان مواجه شد. خانم ولند از سر تسلیم آهی کشید و می‌از جا برخاست تا روزنامه‌هایی را که روی زمین ولو بودند جمع کند.

خانم لاول مینگات که گویی امیدوار بود با گفته‌اش مخالفت شود گفت: «لابد این کاریست که باید انجام شود.» و می‌رویش را به‌سوی او گردانید و گفت:

«البته باید انجام بشود. مادر بزرگ می‌داند چه می‌خواهد و ما باید به تمام خواسته‌هایش ارج بگذاریم. مایلید متن تلگراف را برایتان بنویسم عمه‌جان؟ اگر هم اکنون مخابره شود این می‌تواند قطار فردا صبح را سوار شود.» نام‌این را با آهنگی غریب و زنگ‌دار به زبان آورد.  
خانم لاول مینگات گفت: «همین الآن که امکان ندارد. خدمتکاران با نامه‌ها و تلگرافها بیرون رفته‌اند.»

می‌با لبخندی رو به همسرش کرد و گفت: «اما نیولند اینجاست و همه کار می‌کند. نیولند، آیا تلگراف را برای مخابره می‌بری؟ پیش از نهار فرصت هست.»

آرچر با زمزمه‌ای حاکی از تأیید از جا برخاست و می‌پشت میز تحریر چوب بلسان بنفش کاترین پیر نشست و با خط درشت و ناپخته‌اش متن تلگراف را نوشت و با خشک‌کن خشک کرد و به آرچر داد و گفت: «چقدر حیف شد که تو و این نمی‌توانید همدیگر را ببینید.»  
و رو به مادر و عمه‌اش کرد و گفت: «نیولند مجبور است به خاطر محاکمه‌ای که در دادگاه عالی جریان خواهد داشت به واشینگتن برود. تصور می‌کنم دایی لاول تا فردا شب برگردد و حالا که حال مادر بزرگ رو به بهبود است حق نیست که نیولند را از کار مهمی بازداریم، مگر نه؟»

می مکت کرد، منتظر جواب بود، و خانم ولند شتابزده گفت: «البته که حق نیست عزیزم. مادر بزرگت هم بی تردید چنین میلی نخواهد داشت.» وقتی آرچر با تلگراف اتاق را ترک می کرد صدای مادرزنش را شنید که لابد خطاب به خانم لاول مینگات می گفت: «اما چرا باید او بخواند به این النسا تلگراف کنیم؟» و صدای روشن می را شنید که در جواب می گفت: «شاید می خواهد او را مجدداً تشویق کند که وظیفه اش بودن در کنار همسرش است.»

در ورودی خانه به روی آرچر بسته شد و او با گامهایی تند بسوی تلگرافخانه رهسپار شد.

«آل... آل... آل... چی چی؟» زن جوان بی ادبی که آرچر تلگراف همسرش را در دفتر وسترن یونیون (Western Union) به او داده بود، سؤال کرد تلفظ آن اسم چگونه است. آرچر گفت: «النسکا، ا-ل-ن-س-ک-ا.» سپس متن تلگراف را پیش کشید تا بالای خط ناخوانای می اسم را با حروف خوانا بنویسد.

به ناگاه صدای نامنتظری را شنید که گفت: «در یک دفتر تلگرافخانه در نیویورک، بویژه در این محله، این نام ثقیلی است.» آرچر برگشت و لارنس لهفرتز را پشت سر خود دید که با خونسردی سیل خود را تاب می داد و تظاهر می کرد که متن تلگراف را ندیده است.

سپس خطاب به آرچر گفت: «سلام نیولند، فکر کردم اینجا پیدایت می کنم. الساعه شنیدم که خانم مینگات دچار سکتۀ مغزی شده است و داشتم می رفتم آنجا که تو را سر این کوچه دیدم و دنبالت آمدم. لاید از آنجا می آیی؟»

آرچر سری تکان داد و تلگراف را از زیر گیشه به مأمور داد. لهفرتز ادامه داد: «حالش بد است، مگر نه؟ لاید داری به اعضای خانواده تلگراف می کنی. پس حالش وخیم است که داری کنتس النسکا را نیز مطلع می کنی.»

لبان آرچر روی هم فشرده شدند؛ نیاز شدیدی احساس می‌کرد به اینکه مشت خود را به صورت کشیده و خوش‌تیپ و مغرور له‌فرتز بکوبد.

پرسید: «چطور مگر؟»

له‌فرتز که همواره از بحث اجتناب داشت، ابروانش را با شکلکی طعنه‌آمیز بالا برد تا به آرچر هشدار دهد که خانم جوان پشت گیشه مواظب آنهاست. این نگاه به آرچر یادآور می‌شد که چقدر عصبانی شدن در ملاءعام ناپسند است.

در آن لحظه آرچر کوچک‌ترین اهمیتی به ناپسند بودن رفتارش نمی‌داد؛ وسوسه وارد آوردن لطمه بدنی به لارنس له‌فرتز در وجودش گذرا بود، اما سر زبان انداختن نام *الین الینا* در چنین موقعیتی یا در هر موقعیت تحریک‌آمیز دیگری غیر قابل تصور بود. پول تلگراف را پرداخت و دو مرد جوان با هم به خیابان رفتند. آرچر که خون‌سردی‌اش را باز یافته بود، گفت: «حال خانم مینگات خیلی بهتر است و پزشک اظهار نگرانی نمی‌کند.» له‌فرتز با تعارفات زیادی دال بر آسودگی خاطرش از او پرسید آیا شنیده است که مجدداً شایعات ناراحت‌کننده‌ای درباره بوفورت در شهر جریان دارد...

بعد از ظهر همان روز خبر ورشکستگی بوفورت در تمام روزنامه‌ها نوشته شده بود. خبر سکتۀ مغزی خانم منسن مینگات با شیوع این خبر جدید تحت‌الشعاع قرار گرفت و تنها آن چند نفری که از ارتباط مرموز میان دو حادثه اطلاع داشتند، بیماری کاترین پیر را به علتی غیر از بالا رفتن سن و سال و انباشته شدن گوشت بدن او نسبت دادند.

تمام نیویورک از داستان بی‌آبرویی بوفورت دلگیر شد. همان‌گونه که آقای لتربلر گفته بود نیویورک اتفاقی بدتر از این را به یاد نداشت

و حتی لتریلر مرحوم که نامش را به آن دفتر حقوقی داده بود نیز چنین حادثه‌ای را هرگز ثبت نکرده بود. یک روز تمام، پس از آنکه تعطیل شدن بانک محرز شده بود، هنوز بانک مبادرت به دریافت پولهای واریزی می‌کرد. و چون مشتریان آنجا از نخبگان اجتماعی بودند، فریبکاری بوفورت بدگمانی همه را دوچندان کرد. اگر خانم بوفورت نگفته بود که به هنگام بدبختیها «دوستان امتحان می‌شوند» (واژه‌ها مال او بود) این امکان بود که دلسوزی نسبت به او از خشم همگان نسبت به شوهرش بکاهد. اما وضع چنان بود - بخصوص پس از آنکه دلیل دیدار شبانه خانم بوفورت از خانم منسن مینگات روشن شد - که در انتظار مکر او از مکر شوهرش نیز افزون‌تر جلوه کرد. خانم بوفورت حتی نمی‌توانست این بهانه را داشته باشد - و منتقدان او این خشنودی را داشته باشند - که او یک «خارجی» است. برای کسانی که سهامشان در خطر نبود، به یاد آوردن اینکه بوفورت یک «خارجی» است، قدری تسلی‌بخش بود؛ اما به‌هر حال اگر یکی از اعضای خانواده دالاس در کارولینای جنوبی با توجه به این مسئله با چرب‌زبانی می‌گفت که بوفورت بزودی «وضعش روبراه می‌شود» استدلالش وزنه‌ای نداشت و فقط می‌شد با وحشت اذعان کرد که پیوندهای ازدواج ناگستنی‌اند. محافل اجتماعی لازم بود آقا و خانم بوفورت را کنار بگذارند و به این ماجرا خاتمه دهند، اما قربانیان بداقبالی مانند مدورا منسن، میس لنینگز بیچاره و چند بانوی گمراه که از خانواده‌های اصیل بودند باقی می‌ماندند و اگر فقط به اندرزهای آقای هنری ون در لایدن گوش داده بودند...

خانم آرچر که نتیجه‌گیری‌اش همانند یک تشخیص طبی همراه با مداوای درخور به‌گوش می‌آمد، گفت: «بهترین کاری که آقا و خانم بوفورت می‌توانند بکنند این است که بروند و در خانه کوچک ریجاینا در کارولینای شمالی زندگی کنند. بوفورت همیشه یک اصطبل برای اسبهای دونده داشته و بهتر است به پرورش اسب برای مسابقه پردازد. او



دارای تمام صفات لازم برای موفقیت در تجارت اسب است.» همه با او موافق بودند، اما هیچ کس در شأن خود ندانست که جویا شود آقا و خانم بوفورت برآستی چه می‌خواهند بکنند.

فردای آن روز حال خانم مینگات به مراتب بهتر بود. صدایش باز شد و توانست دستور دهد که هیچ کس حق ندارد نام آقا و خانم بوفورت را در مقابل او به زبان آورد و در ضمن پرسید که چرا خانواده‌اش به خاطر وضع مزاج او چنین آشوبی پیا کرده‌اند، آن هم پس از آنکه دکتر بنکام به عیادتش آمده بود.

خانم مینگات می‌گفت: «اگر کسی در سن من برای شام سالاد مرغ بخورد، چه انتظاری می‌توان داشت؟» و دکتر بنکام ضمن تغییر رژیم غذایی او سکتۀ مغزی او را نیز به حساب سوء هاضمه گذاشت. اما کاترین پیر با وجود لحن مصممش دیگر هرگز مانند سابق به زندگی نگاه نکرد. با اینکه بالا رفتن سن بی‌قیدی به همراه می‌آورد، اما تا آن روز از کنجکاو کاترین پیر نسبت به سایرین کاسته نشده بود، او که هرگز دلسوزی زیادی برای ناراحتی دیگران نداشت، بعد از این موضوع سنگدل‌تر شد و بدون ناراحتی، آقا و خانم بوفورت را از ذهنش بیرون راند. اما برای نخستین بار در عمرش توجه زیادی به نشانه‌های بیماری‌اش نشان داد و نسبت به شماری از اعضای خانواده‌اش که تاکنون رفتار بی‌اعتنا و تحقیرآمیزی با آنان داشت، احساسات خاصی پیدا کرد.

بویژه آقای ولند مشمول توجهات خاص او گشته بود. تاکنون در میان دامادهایش آقای ولند را بی‌وقفه نادیده گرفته بود و تمام کوششهای خانم ولند برای جلوه دادن آقای ولند به عنوان یک مرد باشخصیت و صاحب اندیشه با پوزخند تمسخرآمیز او مواجه گشته بود. اما اکنون دانش گسترده آن علیل و سواسی نسبت به مزاج خود مورد توجه زیاد خانم مینگات قرار گرفته بود و آقای ولند را با یک احضاریه سلطنتی دعوت کرد که به محض قطع شدن تبش، برای مقایسه رژیم غذایی‌شان

نزد او بیاید. اکنون کاترین پیر نیز بر این عقیده بود که هر چه انسان در مورد تب دقت کند کم است.

بیست و چهار ساعت پس از احضار مادام النسکا، تلگرافی از واشینگتن رسید که فرداشب او در نیویورک خواهد بود. آقا و خانم نیولند آرچر مشغول خوردن نهار در منزل آقا و خانم ولند بودند و بی‌درنگ این سؤال پیش آمد که چه کسی باید به استقبال مادام النسکا به چرزی سیتی (Jersey City) برود. مشکلات اساسی مختلفی که آن خانه را تبدیل به یک پایگاه نظامی مرزی کرده بود موجب شد که بحث داغ شود. به اتفاق به این نتیجه رسیدند که خانم ولند نمی‌تواند به چرزی سیتی برود، چون همان بعدازظهر قرار بود به اتفاق همسرش نزد کاترین پیر بیاید و به کالسه نیاز داشتند، زیرا اگر آقای ولند از دیدار مادرزنش برای نخستین بار پس از سکتۀ مغزی او «ناراحت» می‌شد، لازم بود که بی‌درنگ به خانه بازگردند. پسرهای آقای ولند البته در آن ساعت روز کار می‌کردند. آقای لاول مینگات در همان موقع از شکار برمی‌گشت و کالسه خانم مینگات به استقبال او می‌رفت؛ از می نیز نمی‌شد خواست که در یک بعدازظهر زمستان به تنهایی با قایق به چرزی سیتی برود یا حتی با درشکۀ خودش تا لنگرگاه قایقها برود. با تمام این احوال دور از نزاکت و مهمان‌نوازی بود — و برخلاف میل صریح کاترین پیر — که مادام النسکا وارد شود و هیچ‌کس از اعضای خانواده به پیشواز او نرود. لحن خسته خانم ولند تداعی می‌کرد که این لاین بود که با کارهایش خانواده را در چنین وضع دشواری قرار داده بود. زن بیچاره در یکی از نادر گلایه‌هایش از تقدیر گفت: «تنها چیزی که موجب می‌شود فکر کنم حال ماما به آن خوبی که دکتر بنکام می‌گوید نیست، همین میل بیمارگونه‌اش به دیدار فوری لاین است، با اینکه ملاقات

او اینقدر دشوار است.»

این سخنان را بدون تعمق به زبان آورد، مانند حرفهایی که انسان در عصبانیت می گوید، و آقای ولند بی درنگ به دفاع پرداخت.  
رنگ آقای ولند، پرید، چنگال را در بشقاب گذاشت و گفت:  
«اوگوستا، آیا دلیل دیگری هم داری که فکر کنی بنکام کمتر از معمول قابل اطمینان شده است؟ آیا به نظرت می رسد که در مداوای من و مادرت سهل انگاری کرده است؟»

نوبت خانم ولند بود که رنگ از چهره اش برود و متوجه پی آمدهای اشتباه بزرگش شود؛ اما با وجود این کوشید بخندد و مجدداً قدری صدف اسکالوپ در بشقابش بکشد و با حربه دیرینه اش که همان خوشرویی بود، بگوید: «عزیزم، این چه حرفی است که می زنی؟ مقصود من فقط این بود که پس از موضع قاطعانه ماما در مورد مصلحت این در بازگشت نزد همسرش، قدری به نظر عجیب می آید که ناگهان هوس دیدار او به سرش بزنند؛ او نیم دوجین نوه دارد که بخواهد ببیند، اما البته ما هرگز نباید از یاد ببریم که ماما، با تمام سرزندگی، خیلی مسن است.»

پیشانی آقای ولند اخمو ماند و روشن بود که تخیلات آشفته اش به فوریت روی آخرین اظهار نظر همسرش ثابت مانده است. سپس گفت:  
«بله، مادرت خیلی مسن است و چه بسا بنکام در مداوای اشخاص خیلی مسن موفق نباشد. حق با توست عزیزم، همینطور یک ناراحتی به دنبال ناراحتی دیگر بر ایمان پیش می آید، و شاید ده پانزده سال دیگر لازم شود که من هم دنبال پزشک دیگری باشم. همیشه بهتر است که علاج واقعه را قبل از وقوع کرد.» و با این نتیجه گیری دلیرانه، آقای ولند قاطعانه چنگالش را به دست گرفت.

خانم ولند از سر میز نهار برخاست و در حالی که سایرین را به اتاقی که اتاق نشیمن پستی می خواندند و با ساتن ارغوانی و مرمر سبز تزیین

شده بود هدایت می کرد، گفت: «با تمام اینها هنوز نمی دانم این چگونه فرداشب باید خودش را به اینجا برساند؛ من دوست دارم حداقل بیست و چهار ساعت قبل همه چیز را پیش بینی کرده باشم.»

آرچر که غرق تماشای تابلوی کوچکی بود که دو کاردینال را در حال بدمستی نشان می داد و در یک قاب آبنوس هشت ضلعی قرار داشت، رو به خانم ولند کرد و گفت: «مایلید من به پیشواز او بروم؟ اگر می درشکه را به آنجا بفرستد برای من راحت است که از دفترم به اسکله بروم.» در حین این پیشنهاد قلب آرچر بشدت می تپید.

خانم ولند آهی از سر آسودگی و سپاسگزاری کشید و می که از کنار پنجره دور شده بود با لبخند تأییدی به آرچر گفت: «می بینی ماما، همه چیز از بیست و چهار ساعت قبل تعیین شد.» سپس خم شد و بر روی پیشانی نگران مادر بوسه زد.

درشکه می مقابل در، انتظارش را می کشید و قرار بود آرچر را به میدان یونیون برساند تا او از آنجا به دفترش برود. پس از جابجا شدن در درشکه، می گفت: «نمی خواستم مادر را نگران کنم، اما چگونه تو می خواهی فردا به پیشواز این بروی و او را به نیویورک بیاوری؟ مگر واشینگتن نمی روی؟» آرچر پاسخ داد: «نه، رفتنی نیستم.»

می با صدای زلالی که حاکی از نگرانی بود پرسید: «نمی روی؟ چرا، چه اتفاقی افتاده؟»

— محاکمه عقب افتاده است.

— عقب افتاده؟ اما عجیب است! من امروز یادداشت آقای لتربلر را به ماما دیدم که نوشته بود فردا عازم واشینگتن است که در دادگاه عالی از دعوی ثبت اختراع دفاع کند. همین محاکمه را می گفتی، مگر نه؟

— خوب، موضوع همین است دیگر، تمام دفتر که نمی تواند برود. امروز صبح لتربلر تصمیم گرفت خودش برود.

— پس محاکمه عقب نیفتاده؟

اصرار می چنان برخلاف روند معمولش بود که آرچر احساس کرد خون به صورتش می دود. می ظاهراً ظرافتهای سنتی را به دست فراموشی سپرده بود. آرچر خود را مفرین می کرد که چرا در مورد رفتن به واشینگتن آن همه جزئیات غیر لازم را به می داده است. آنگاه گفت: «نه، رفتن من عقب افتاده.» و یادش آمد در جایی خوانده است که دروغگوی زرننگ جزئیات را شرح می دهد، اما دروغگوی زرننگ تر اصلاً توضیحی نمی دهد. برای آرچر خیلی دردناک نبود که حرفی خلاف واقع به می بزند؛ آنچه دردناک بود این بود که ببیند می می کوشد چنین وانمود کند که دروغش را نفهمیده است. سپس افزود: «فعلاً نمی روم و خوشبختانه این به مصلحت خانواده توست.» و با این طعنه احساس تسکین حقیرانه ای کرد. آرچر حس کرد که می با دقت به او خیره شده و برای اینکه از نگاه او نگریزد به می چشم دوخت. برای لحظه ای نگاهشان با هم تلاقی کرد و در همان لحظه شاید بیش از آنچه هردو مایل بودند، به عمق تفکر یکدیگر پی بردند.

می با لحنی شاد گفت: «بله، خیلی به نفع همه تمام شد که تو می توانی به استقبال این بروی؛ خودت که دیدی چقدر ماما از پیشنهاد تو خوشحال شد.»

— او، می، با کمال میل این کار را می کنم.

درشکه ایستاد و آرچر بیرون پرید. می خم شد و دستش را روی دست آرچر گذاشت و گفت: «خدا حافظ عزیزم.» چشمانش آنقدر آبی بود که آرچر فکر کرد شاید چون مملو از اشک بودند، آنچنان درخششی داشتند.

آرچر با شتاب میدان یونیون را پیمود، در حالی که بطور یکنواخت پیش خود تکرار می کرد: «از جرزی سیتی تا خانه کاترین پیر دو ساعت تمام راه است. دو ساعت تمام، و شاید هم بیشتر.»

درشکهٔ کیبودرنگ می (که هنوز رنگ و لعاب آن از بین نرفته بود) در اسکله انتظار آرچر را می کشید و او را در نهایت راحتی به ایستگاه پنسیلوانیا در جرزی سیتی رساند.

بعد از ظهری تاریک و برفی بود و چراغهای گازی در ایستگاه بزرگ روشن بودند و باز می تابیدند. هنگامی که آرچر در انتظار قطار سریع السیر واشینگتن روی سکو قدم می زد، به یادش آمد که عده‌ای فکر می کردند روزی تونلی زیر رودخانهٔ هادسن ساخته خواهد شد که از آن طریق قطارهای پنسیلوانیا بتوانند مستقیم به نیویورک برسند. آنها از شمار دوراندیشانی بودند که پیش‌بینی می کردند کشتیهایی ساخته خواهد شد که اقیانوس اطلس را پنج روزه بیماید، ماشینهایی که به پرواز در آید، برق که روشنایی بدهد، تلفن بی سیم که ارتباط برقرار کند و سایر شگفتیهایی نظیر شگفتیهای هزار و یکشب.

آرچر پیش خود گفت: «برایم مهم نیست کدام یک از این پیش‌بینیها جامهٔ عمل بپوشد، فقط امیدوارم که تونل به این زودیها ساخته نشود.» آنگاه با تخیل ابلهانهٔ یک بچه مدرسه‌ای مادام النسکا را مجسم کرد که از قطار پیاده می‌شود، آرچر او را میان ازدحامی از چهره‌های بی‌هویت از دور می‌بیند و مادام النسکا به بازوی او می‌چسبد تا آرچر او را به درشکه هدایت کند. سپس با درشکه آرام آرام به اسکله نزدیک می‌شوند و از

میان اسبهایی که پایشان می‌لغزد، گاریهای انباشته از کالا، و داد و بیداد در شبکه‌چیان می‌گذرند و در آرامش ناگهانی کشتی در درشکه بی‌حرکت و در زیر برف کنار هم می‌نشینند و به آن‌سوی آفتاب می‌روند. باور کردنی نبود که چقدر حرف با او داشت و با چه نظم و فصاحتی این مطالب به ذهنش می‌آمد...

سر و صدای آهن ناله‌کنان نزدیک‌تر شد و قطار چون یک هیولا با شکمی انباشته از شکار تلو تلو خوران وارد ایستگاه شد. آرچر راه خود را در میان جمعیت باز کرد و جلو رفت و پنجره به پنجره درون کوپه‌های مرتفع را با چشم کاوید. سپس ناگهان چهره رنگ‌پریده و متعجب مادام النسکا را نزدیک خود دید و بار دیگر احساس خفت کرد که شکل او را از یاد برده است.

وقتی به هم رسیدند دست یکدیگر را فشردند و آرچر بازو در بازوی او انداخت و گفت: «از این طرف، درشکه آنجاست.»

از این پس همه چیز همان‌گونه که در رؤیا داشت، اتفاق افتاد. به مادام النسکا کمک کرد تا با چمدان و کیفهایش در درشکه جابجا شود و مدتها بعد به یاد آورد که خیال او را در مورد وضع مزاج مادر بزرگش آسوده کرده و خلاصه‌ای از وضعیت بوفورت را برایش تشریح کرده بود (و از آهنگ ملایم صدای الن که گفت: «بیچاره ریجاینا!» متعجب شده بود). در این فاصله درشکه از چنبره ایستگاه خارج شده بود و به آرامی سراسیمی لغزنده‌ای را بسوی اسکله پایین می‌رفت. گرداگردشان گاریهای انباشته از زغال‌سنگ، اسبهای وحشت‌زده، و اگنهای بی‌هدف و یک تابوت خالی بود. آه، آن تابوت! الن به هنگام عبور از کنار آن چشمهایش را بست، دست آرچر را چسبید و گفت:

«امیدوارم که معنی این... بیچاره مادر بزرگ!»

— او، نه، نه... او حالش خیلی بهتر است، واقعاً خوب است. حالا دیگر تمام شد، تابوت را پشت سر گذاشتیم!

آرچر این را با لحنی گفت که گویی با پشت سر گذاشتن تابوت همه چیز عوض شده است. دست این هنوز در دست آرچر باقی بود و وقتی درشکه از روی پُل موقت تلو تلو خوران از ساحل به کشتی می‌رفت، آرچر دکمه‌های دستکش تنگ قهوه‌ای رنگ او را باز کرد و کف دست او را همچون یک یادگار ارجمند بوسید. این با لبخند ملایمی دست خود را کنار کشید و آرچر از او پرسید: «امروز منتظر من نبودید؟»

— او، نه.

— می‌خواستم برای دیدار شما به واشینگتن بیایم. همه چیز آماده بود، نزدیک بود قطارهایمان از کنار هم عبور کنند.

این، گویی از فکر این اتفاق وحشتناک، فریاد زد: «آه...!»

— می‌دانید، من تقریباً شما را فراموش کرده بودم.

— تقریباً فراموش کرده بودید؟

— مقصودم این است... چطور بگویم؟ من... همیشه همینطور است.

هر دفعه شما از نو مرا تحت تأثیر قرار می‌دهید.

— او، بله، می‌فهمم! می‌فهمم!

آرچر با سماجت پرسید: «آیا برای شما... آیا من هم روی شما

چنین اثری دارم؟»

این به نشانه تصدیق سر تکان داد و از پنجره بیرون را نگریست.

— این... این... این!

این جواب نداد و آرچر خاموش ماند و به نیمرخ او که در آن غروب برفی در مقابل پنجره نامشخص می‌شد، چشم دوخت. از خود سؤال کرد این در آن چهار ماه طولانی چه کرده است؟ چقدر آنها از احوالات یکدیگر بی‌خبر بودند! لحظات گرانبه‌ای می‌گذشتند و آرچر هر آنچه را که خیال داشت به این بگوید، فراموش کرده و با درماندگی درباره احساس دوری و در عین حال نزدیکی که میانشان بود به فکر رفته



بود و گویی مظهر چنین احساسی همین واقعیت بود که در کنار هم نشسته‌اند و نمی‌توانند چهرهٔ یکدیگر را ببینند.

این ناگهان رو به آرچر نمود و پرسید: «چه درشکتهٔ قشنگی! آیا به می تعلق دارد؟»

— بله.

— پس می شما را دنبال من فرستاد؟ چقدر لطف کرد!

آرچر لحظه‌ای مکث کرد و جواب نداد؛ سپس با عصبانیت گفت: «پیشکار شوهرتان یک روز پس از آنکه همدیگر را در بوستون دیدیم به ملاقات من آمد.»

در نامهٔ کوتاهی که آرچر به مادام النسکا نوشته بود اشاره‌ای به ملاقات با آقای ریویر نکرده بود و خیال داشت آن واقعه را در قلبش مدفون کند. اما این یادآوری که آنها در درشکهٔ همسرش نشسته‌اند واکنش انتقامجویی را در او زنده کرده بود. اکنون معلوم می‌شد که آیا اشارهٔ آرچر به ریویر، برای این به همان اندازه دلپذیر است که اشارهٔ این به می! اما نظیر سایر موقعیتهایی که آرچر انتظار داشت این از آرامش معمولش خارج شود، او کوچک‌ترین نشانی از تعجب بروز نداد و آرچر بی‌درنگ به این نتیجه رسید که: «لابد ریویر به او نامه می‌نویسد.»

این از آرچر پرسید: «آقای ریویر به ملاقات شما آمد؟»

— بله، نمی‌دانستید؟

این بسادگی جواب داد: «نه.»

— و تعجب نمی‌کنید؟

این درنگ کرد، سپس گفت: «چرا تعجب کنم؟ او در بوستون به من گفت که با شما آشنایی دارد و خیال می‌کنم در انگلستان با شما آشنا شده.»

— این، باید از شما سؤالی بکنم.

– بفرمایید.

– پس از ملاقات با ریویر مایل بودم این سؤال را مطرح کنم، اما نمی‌توانستم در نامه‌ام به آن اشاره کنم. آیا ریویر بود که در ترک کردن همسران به شما کمک کرد؟

قلبش چنان می‌تپید که نفسش تنگ شد. آیا او با همان متانت می‌توانست با این سؤال مواجه شود؟  
 اِلین با صدایی که کوچک‌ترین لرزشی در آن مشهود نبود جواب داد: «بله، من خیلی به او مدیونم.»

لحن صدایش چنان طبیعی و چنان بی‌قید بود که اضطراب آرچر فروکش کرد. بار دیگر اِلین با سادگی محض خود توانسته بود به او این احساس را بدهد که چقدر ابلهانه سنت‌گراست، آن هم در زمانی که آرچر تصور می‌کرد سنتها را به هیچ فروخته است.  
 آرچر گفت: «خیال می‌کنم شما صادق‌ترین زنی هستید که تاکنون دیده‌ام!»

اِلین با لحن شادی گفت: «اوه، نه، اما شاید زن ایرادگیری نباشم.»  
 – اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید، اما شما به همه چیز همان‌گونه که هست نگاه می‌کنید.

– آه، مجبور بودم. من به گُرگُن<sup>۱</sup> نگریسته‌ام.  
 – خوب، اما کور نشدید! دیدید که او هم مثل بقیه فقط یک لولو خور خوره است!

– او کور نمی‌کند بلکه اشک انسان را می‌خشکاند.  
 این پاسخ مانع ادامهٔ دفاع آرچر شد، زیرا ظاهراً حاصل تجربیاتی دور از دسترس آرچر بود. کشتی از حرکت آهسته‌اش باز ایستاده بود و

(۱) Gorgon: [در اساطیر یونان] یکی از سه زنی که موهای سرشان مار بود و هر کس بدن آنها نگاه می‌کرد، سنگ می‌شد. – م.

سینه‌اش چنان با شیب اسکله برخورد کرد که درشکه تکان شدیدی خورد و آرچر و مادام النسکا بسوی هم پرتاب شدند. مرد جوان که می‌لرزید، فشار شانهٔ مادام النسکا را احساس کرد و بازویش را حایل او ساخت. سپس گفت: «اگر کور نشده‌اید پس باید ببینید که این وضع نمی‌تواند ادامه داشته باشد.»

— کدام وضع؟

— که همزمان ما با هم باشیم و نباشیم.

— نه، شما نمی‌باید امروز می‌آمدید.

آهنگ صدای مادام النسکا تغییر پیدا کرده بود. همان لحظه درشکه حرکت کرد و نور چراغ گازی در دماغهٔ کشتی از پنجره به درون درشکه تابید. این خود را کنار کشید و هردو خاموش و بی‌حرکت نشستند تا درشکه از میان ازدحام سایر وسایل نقلیه عبور کند. وقتی به خیابان رسیدند، آرچر شتابزده آغاز به سخن کرد:

«از من نترسید. لازم نیست در آن گوشه کیز کنید. من طالب ربودن بوسه نیستم. ببینید، من حتی آستین پالتوی شما را لمس نمی‌کنم. خیال نکنید دلایل‌تان را درک نمی‌کنم که چرا تمایل ندارید احساسان به یک ماجرای مبتذل عشقی بدل شود. شاید دیروز این سخنان را نمی‌توانستم بگویم، چون وقتی از هم دور هستیم و من اشتیاق دیدارتان را دارم، تمام افکارم از شور و شوق شعله‌ور می‌شود. اما وقتی شما را می‌بینم و الاثر از آن چیزی هستید که به یاد دارم و آنچه از شما می‌خواهم بیش از این است که هر از چندی یکی دو ساعت با شما باشم، یا در انتظاری عبث باقی بمانم. من می‌توانم در نهایت آرامش در کنارتان بنشینم، مثل هم‌اکنون، و رؤیاهای دیگری را در ذهنم به امید پیوستن به واقعیت بپرورانم.»

این مدتی خاموش ماند و سپس با صدایی آهسته پرسید: «مقصودتان از امید به اینکه رؤیاهایتان به واقعیت بپیوندد چیست؟»

— چطور؟ مگر شما نظیر چنین افکاری ندارید؟»

این ناگاه خنده خشنی کرد و گفت: «رؤیای اینکه من و شما در کنار هم باشیم؟ خوب، عجب جایی را برای گفتن این سخنان انتخاب کرده‌اید!»

— مقصودتان این است که چون در درشکه همسر من هستیم؟ پس آیا مایلید پیاده شویم و پیاده برویم؟ خیال نمی‌کنم از کمی برف ناراحت شوید.

این بار خنده ملایم‌تری کرد و گفت: «نه، پیاده نمی‌شوم و راه نمی‌روم چون وظیفه من این است که هرچه زودتر خودم را به مادر بزرگ برسانم. و شما هم کنار من می‌نشینید و با هم به جای رؤیایها به واقعیتها نگاه خواهیم کرد.»

— مقصود شما را از واقعیتها درک نمی‌کنم. تنها واقعیت برای من همین است.

این پس از سخنان آرچر در سکوتی طولانی فرورفت و در این فاصله درشکه از یک کوچه تاریک فرعی وارد خیابان پنجم شد که سرتاسر چراغانی بود.

این پرسید: «آیا نظرتان این است که حال که نمی‌توانم همسر شما باشم، معشوقه شما بشوم؟»

وقاحت این سؤال آرچر را مبهوت کرد، زنان هم طبقه او چنین واژه‌ای را به زبان نمی‌آوردند، ولو اینکه منظور همان باشد. استنباط آرچر این بود که در واژه‌نامه مادام النسا چنین واژه‌ای مصطلح است. آرچر از خود پرسید آیا در زندگی وحشتناکی که این از آن گریخته بود، آن کلام را به راحتی در مقابلش به زبان آورده‌اند؟ سؤال این او را تکان داد و زبانش را به لکنت انداخت و در همین حال گفت:

«من می‌خواهم... می‌خواهم با شما به دنیایی بروم که این واژه‌ها و این مقوله‌ها وجود نداشته باشند. جایی که ما دو نفر، دو انسانی باشیم که

یکدیگر را دوست دارند و چون جان برای هم شیرینند، و هیچ چیز دیگری اهمیت نداشته باشد.»

این نفس عمیقی کشید که به خنده‌ای ختم شد، سپس گفت: «آه، عزیز من، این کشور کجاست؟ هرگز آنجا رفته‌اید؟» و چون آرچر غمزده خاموش ماند، ادامه داد: «من خیلیها را می‌شناسم که کوشیدند چنین مکانی را پیدا کنند؛ و باور کنید همگی در ایستگاههای اشتباهی پیاده شدند، مثلاً در بولونی، پیزا، یا مونت کارلو؛ و اینجاها کوچک‌ترین تفاوتی با دنیای کهنه‌ای که ترک گفته بودند نداشت، فقط قدری کوچک‌تر و دلگیرتر و بی‌بند و بارتر بود.»

آرچر هرگز نشنیده بود که این با این لحن سخن بگوید، و جمله‌ای را که او اندکی پیش‌تر گفته بود، به یاد آورد و گفت:

— بله، گرگن اشک شما را براستی خشکانیده.

— خوب، در عین حال چشمهایم را نیز باز کرده. این اشتباه است که تصور کنیم او فقط اشخاص را کور می‌کند. اتفاقاً کاملاً برعکس. چشمها را باز نگه‌می‌دارد تا دیگر انسان هرگز در تاریکی ملکوتی آسایش نداشته باشد. این باید یک شکنجهٔ چینی باشد. آه، باور کنید ما در یک کشور کوچک غم‌انگیز هستیم!

درشکه خیابان چهل و دوم را پشت سر گذاشته بود و اسب مقاوم درشکه می‌چون یک اسب یورتمه‌روی کنتاکی، آنها را به سرعت بسوی شمال می‌برد. آرچر از اتلاف وقت و سخنان بیهوده احساس خفقان کرد و پرسید:

«پس در این صورت دقیقاً نقشهٔ شما برای ما چیست؟»

— برای ما؟ اما در واقع مایی وجود ندارد! ما فقط زمانی نزدیک هستیم که از هم دوریم. فقط در آن موقع است که با خودمان کاملاً صادق هستیم. در غیر این صورت ما فقط نیولند آرچر هستیم، شوهر خاله‌زادهٔ این النسکا، و این النسکا، خاله‌زادهٔ همسر نیولند آرچر که

می‌کوشند پشت سر اشخاصی که به آنها اعتماد دارند، یواشکی خوشبخت باشند.

آرچر با اعتراض گفت: «آه، من از این مرحله گذشته‌ام.»

— خیر، اینطور نیست! شما این مرحله را پشت سر نگذاشته‌اید. اما من گذاشته‌ام و می‌دانم نتیجه‌اش در اینجا چیست.

آرچر خاموش و منگ و دردمند نشسته بود. آنگاه در تاریکی به دنبال زنگ کوچکی گشت که درشکه‌چی را متوجه دستورات می‌کرد. به یاد آورد که می‌باید برای ایست درشکه دو بار زنگ می‌زد. زنگ را فشار داد و درشکه در کنار جدول پیاده‌رو ایستاد. مادام‌النکا فریاد زد: «چرا ایستادیم؟ اینجا منزل مادر بزرگ نیست.»

آرچر با لکنت گفت: «نه، اما من اینجا پیاده می‌شوم» و در را باز کرد و بیرون پرید. در پرتو یک تیر چراغ صورت حیرت‌زده‌ی این و حرکت غریزی او را برای نگه‌داشتنش دید. آرچر در را بست و برای لحظه‌ای از پنجره به درون درشکه خم شد و گفت:

«حق با شماست. من نمی‌باید امروز می‌آمدم.» آرچر صدای خود را آهسته کرده بود تا درشکه‌چی نشنود. این خود را جلو کشید تا حرفی بزند، اما آرچر دستور حرکت را داده بود و درشکه براه افتاد و او در گوشه‌ی خیابان ایستاد. بارش برف پایان گرفته بود و باد سردی مثل شلاق می‌وزید. ناگهان چیز سفت و سردی را روی مژه‌هایش احساس کرد و فهمید که گریسته است و باد اشک‌هایش را منجمد کرده است.

دست‌هایش را در جیب فرو برد و با گام‌های تندی خیابان پنجم را بسوی خانه‌اش پیمود.

هنگامی که آرچر آن شب پیش از شام به سالن آمد، اتاق را خالی یافت.

او و می شام را تنها می خوردند، زیرا از زمان بیماری خانم منسن، خانواده قطع معاشرت کرده بود. نبودن می در سالن در حالی که می از او وقت شناس تر بود، موجب تعجب آرچر شد. آرچر می دانست که می در منزل است، زیرا وقتی لباس می پوشید صدای راه رفتنش را در اتاقش شنیده بود. کوشید حدس بزند چرا دیر کرده است.

آرچر عادت داشت در مورد چنین حدسیاتی موشکافی کند تا به این ترتیب از واقعیات روزمره دور نشود. گاه احساس می کرد سرنخ معمای گرایش پدرزنش را به مطالب بی اهمیت پیدا کرده است؛ شاید آقای ولند نیز در گذشته‌های دور گریزها و رؤیاهایی برای خود داشته و با تأکید بر جنبه‌های مختلف امور خانه و خانواده در مقابل آن وسوسه‌ها از خود دفاع می کرده است.

وقتی می به سالن آمد، به نظر آرچر خسته رسید. لباس یقه باز و تنگی پوشیده بود که تشریفات خانواده مینگات ولو در غیررسمی ترین شامها تحمیل می کرد و موهای طلایی‌اش را طبق معمول فرفری کرده بود؛ در مقابل، چهره‌اش پریده‌رنگ و پژمرده می نمود. اما با مهربانی همیشگی‌اش با آرچر روبرو شد و چشمانش همان درخشش آبی روز

گذشته را داشت.

می پرسید: «چطور شد، عزیزم؟ من منزل مادر بزرگ منتظرت بودم، اما این به تنهایی آمد و گفت وسط راه پیاده شدی چون کار مهمی داشتی. اتفاقی که نیفتاده؟»

— فقط چند نامه‌ای را که باید پیش از شام می‌فرستادم ولی فراموش کرده بودم، فرستادم.

می پس از یک مکث کوتاه گفت: «آه — متأسفم که منزل مادر بزرگ نیامدی — مگر اینکه نامه‌ها مهم بوده باشند.»  
 آرچر که از اصرار او متعجب شده بود، گفت: «مهم بودند. به علاوه لزومی ندیدم آنجا بروم. نمی‌دانستم تو آنجا هستی.»

می پشت کرد و بسوی آینه‌ی بالای سربخاری رفت. مقابل آینه ایستاد و بازوی کشیده‌اش را بلند کرد تا حلقه مویی را مرتب کند. آرچر از سستی او و چالاک نبودن بدنش حیرت کرد و از خود پرسید آیا یکنواختی کشنده‌ی زندگی روزمره روی او نیز سنگینی می‌کند؟ آنگاه به یاد آورد که آن روز صبح به هنگام ترک خانه، می از بالای پله‌ها او را صدا کرده و گفته بود در خانه‌ی مادر بزرگ منتظرش می‌ماند تا به اتفاق به خانه برگردند. و آرچر نیز با لحن شادی به او گفته بود «بله!» و سپس چنان در تخیلات خود غرق شده بود که وعده‌اش را از یاد برده بود. اکنون گرفتار عذاب وجدان بود و همزمان، از اینکه این فراموشی بی‌اهمیت را پس از قریب دو سال زندگی مشترک چون گناهی می‌شمارند، عصبانی بود. از زندگی در حال و هوای یک ماه غسل ولرم و دائم خسته شده بود، بخصوص که با فروکش حرارت از انتظارات کاسته نشده بود. اگر می‌ناراحتیهایش را به زبان می‌آورد (و حدس آرچر این بود که شمارشان کم نبود) شاید او می‌توانست با خنده و شوخی آنها را برطرف سازد، اما می یاد گرفته بود که زخمهای خیالی‌اش را زیر لبخندی دلیرانه مخفی دارد.



آرچر برای مخفی کردن عصبانیت خودش از می جوئی ای احوال مادر بزرگش شد و می در جواب به او گفت که حال خانم مینگات رو به بهبودی است، اما از آخرین خبری که درباره آقا و خانم بوفورت شنیده، ناراحت شده است.

آرچر پرسید: «چه خبری؟»

— ظاهراً آنها خیال دارند در نیویورک بمانند. خیال می‌کنم بوفورت می‌خواهد وارد کارهای بیمه یا از این دست شود. دنبال یک خانه کوچک می‌گردند.

نامعقولی این برنامه به حدی بود که قابل بحث نبود و آنها برای شام خوردن سر میز رفتند. در طی شام صحبت‌هایشان در محدوده کوچک معمول دور زد؛ اما آرچر متوجه شد که می نه اشاره‌ای به مادام النسکا می‌کند و نه به استقبال کاترین پیر از او. آرچر به این خاطر شاکر بود اما به‌گونه‌ای مبهم احساس تهدیدی شوم را نیز داشت.

برای خوردن قهوه به کتابخانه رفتند و آرچر سیگار برگی آتش زد و کتابی از میشله (Michelet) بدست گرفت. شبها بیشتر به خواندن کتابهای تاریخی می‌پرداخت، زیرا اگر می در دست او یک کتاب شعر می‌دید، درخواست می‌کرد آن را بلند بلند بخواند؛ نه اینکه از صدای خودش بدش بیاید، بلکه بیشتر به این دلیل که تفسیرهای می را همواره از پیش حدس می‌زد. در دوران نامزدی می سخنان آرچر را طوطی‌وار بازگو می‌کرد، اما از زمانی که آرچر حرفی نمی‌زد، می عقاید خودش را با ملاحظه به زبان می‌آورد و در نتیجه به لذت آرچر از آثار تفسیر شده، لطمه می‌خورد.

وقتی می متوجه شد آرچر یک کتاب تاریخ به دست دارد، جمعه خیاطی‌اش را آورد، یک صندلی راحتی را نزدیک چراغ مطالعه که آباژور سبزرنگی داشت، کشید و به شماره‌دوزی یک بالشتک برای نیمکت او پرداخت. می سوزن‌دوز ماهری نبود، دستهای بزرگ و

توانایش برای اسب‌سواری و پارو زنی و ورزش در هوای آزاد ساخته شده بود؛ اما از آنجایی که سایر زنان برای شوهرشان بالشتک گلدوزی می‌کردند، نمی‌خواست از این زحمت دریغ کند.

می‌در جایبی نشسته بود که اگر آرچر سر از روی کتاب برمی‌داشت می‌توانست او را ببیند که روی گلدوزی‌اش خم شده است؛ آستین چین‌دار لباسش که تا آرنج می‌رسید بالا رفته بود و بازوان گرد و سفت او نمایان بود؛ انگشتر یاقوت کبود نامزدی‌اش در دست چپ و بالای حلقهٔ پهن ازدواج می‌درخشید و با دست راستش به آرامی و جدیت روی پارچهٔ کتان سوزن می‌زد. همچنان که می‌نشسته بود و پرتو چراغ روی پیشانی صافش افتاده بود، آرچر با دل‌سردی پنهانی به خود گفت که همواره می‌تواند افکار پشت آن پیشانی را بخواند و در سالهای آینده، می‌هرگز نخواهد توانست او را با یک حرکت غیرمنتظره، یک فکر جدید، یک ضعف اخلاقی، رفتاری سفاکانه یا پراحساس متحیر کند. می‌تمام شعر و عشقی را که در وجودش داشت، در زمان نامزدی کوتاه‌مدتشان مصرف کرده بود و چون دیگر نیازی به آنها نمی‌دید، فراموششان کرده بود. می‌اکنون که پخته‌تر می‌شد دقیقاً الگوی مادرش می‌گردید و با این کارش زیرکانه می‌کوشید از آرچر نیز یک آقای ولند بسازد. آرچر کتابش را روی میز گذاشت و با بی‌حوصلگی از جا برخاست. می‌بی‌درنگ سرش را بلند کرد و گفت: «چی شد؟»

— اتاق خفه است. به هوا نیاز دارم.

آرچر اصرار کرده بود که پرده‌های کتابخانه روی یک میله باز و بسته شوند تا شبها بتوانند پرده‌ها را بکشند، نه اینکه مانند پرده‌های سالن روی یک قرنیز طلایی می‌خکوب شوند و طبق طبق پرده‌های تور رویشان بیفتند و قابل جلو و عقب رفتن نباشند. آرچر پرده را کنار زد، پنجره را بالا کشید و در هوای یخ‌زدهٔ سرد شب سرش را بیرون برد. همین که می‌را نمی‌دید که در کنار میز او و در زیر چراغش نشسته

است، همین که چشمش خانه‌های دیگر و بامهای دیگر و دودکشهای دیگری را می‌دید، زندگیهای متفاوت با زندگی خودش را حدس می‌زد؛ همین که شهرهایی فراسوی بیویورک و دنیایی فراسوی دنیای خودش وجود داشت، به از کمک کرد تا حالتش جا بیاید و راحت‌تر تنفس کند.

پس از چند دقیقه که سرش را بیرون پنجره در تاریکی نگه‌داشت، صدای می به گوشش خورد که می‌گفت: «نیولند! خواهش می‌کنم پنجره را ببند. سرما می‌خوری و می‌میری!»

آرچر پنجره را بست و رو به او نمود و تکرار کرد: «سرما می‌خورم و می‌میرم!» و دلش می‌خواست اضافه کند: «اما سرما را خورده‌ام. من مُرده‌ام، ماهها است که مرده‌ام.»

و به ناگاه با بازی با آن واژه فکر غریبی به مغزش خطور کرد. اگر این می بود که می‌مُرد، چطور! اگر او می‌مرد — به همین زودبها می‌مرد — آرچر آزاد می‌شد! ایستادن در آن اتاق گرم و مأنوس و نگاه کردن به می و آرزوی مرگش چنان احساس عجیب و جذاب و وسوسه‌انگیزی بود که آرچر نخست متوجه شرارت آن نشد. فقط احساس کرد که تقدیر امکان دیگری را به او داده است تا ذهن بیمارش را مشغول دارد. آری، امکان داشت می بمیرد، این اتفاق برای خیلیها می‌افتاد، اشخاص جوان و تندرستی مانند خودش؛ اگر می می‌مرد آرچر ناگهان آزاد می‌شد.

می او را نگاه کرد و آرچر از چشمان او که درشت شده بود فهمید که باید چیزی غیرعادی در نگاه خودش باشد. می گفت: «نیولند! ناخوشی؟»

نیولند سرش را به نشانه نفی تکان داد و بسوی صندلی راحتی‌اش رفت. می از نو سر روی خیاطی‌اش خم کرد و وقتی آرچر از کنارش می‌گذشت دست روی موهای او کشید و گفت: «بیچاره می!»

می با خنده‌ای زورکی گفت: «بیچاره؟ چرا بیچاره؟»  
 آرچر نیز با خنده‌ای گفت: «برای اینکه من هرگز نمی‌توانم پنجره‌ای  
 را بی آنکه تو نگران شوی، باز کنم.»  
 می برای مدتی خاموش ماند و سپس با صدایی بسیار آهسته و  
 درحالی که سرش روی گلدوزی‌اش خم بود، گفت: «اگر بدانم  
 خوشبختی، هرگز نگران نمی‌شوم.»  
 «آه، عزیز من؛ من هرگز نمی‌توانم خوشبخت باشم مگر اینکه بتوانم  
 پنجره‌ها را باز کنم!»  
 می با نکوهش گفت: «در این هوا؟» و آرچر با آهی سر در کتابش  
 فرو برد.



شش هفت روز گذشت. آرچر از مادام النسکا بی‌خبر بود و می دانست  
 هیچ‌کدام از اعضای خانواده نامش را در مقابل او به زبان نخواهند آورد.  
 کوششی برای دیدن او نکرد؛ تا زمانی که مادام النسکا در کنار کاترین پیر  
 که همه از او مراقبت می‌کردند به سر می‌برد، چنین کاری غیرممکن بود.  
 در آن وضعیت نامشخص آرچر فقط ناظر گذر زمان شد؛ درحالی که  
 احساس می‌کرد همان شبی که سرش را از پنجره کتابخانه در هوای سرد  
 و یخ‌زده بیرون برده بود، ته دل تصمیمی گرفته بود و این تصمیم چنان  
 تزلزل‌ناپذیر بود که به او قدرت می‌داد به آسانی منتظر بماند و با خانم  
 النسکا تماسی نگیرد.

آنگاه روزی رسید که می به او گفت که خانم منسن مینگات  
 می‌خواهد او را ببیند. این درخواست غیرعادی نبود، زیرا حال آن بانوی  
 سالخورده رو به بهبود بود و همواره به همه گفته بود که آرچر را به  
 سایر دامادهایش ترجیح می‌دهد. می با خوشحالی پیغام مادر بزرگش را  
 رساند؛ و از اینکه مادر بزرگش از شوهرش خوشش می‌آید، احساس  
 سربلندی می‌کرد.

آرچر پس از لحظه‌ای درنگ لازم دانست که بپرسد: «بسیار خوب، چطور است امروز بعدازظهر با هم نزد او برویم؟»  
سیمای زنش شکفته شد، اما بی‌درنگ جواب داد: «اوه، بهتر است تنها بروی. مادر بزرگ از دیدن مکرر همان اشخاص حوصله‌اش سر می‌رود.»

قلب آرچر هنگام به صدا در آوردن زنگ منزل خانم مینگات بشدت می‌تپید. او خیلی مایل بود تنها به آنجا برود، زیرا اطمینان داشت که در طی این دیدار می‌تواند چند کلمه خصوصی با مادام النسکا صحبت کند. آرچر مصمم بود در انتظار یک موقعیت مناسب بماند و چنین موقعیتی هم‌اکنون برایش پیش آمده بود و او در این لحظه روی پله‌های منزل خانم مینگات ایستاده بود. پشت در، و در پس پرده‌های ابریشم طلایی موجدارِ اتاقی که به راهرو باز می‌شد، حتماً این در انتظارش بود؛ و آرچر لحظه‌ای دیگر می‌توانست او را ببیند و پیش از آنکه به اتاق بیمار راهنمایی شود چند کلمه‌ای با او صحبت کند.

آرچر سؤالی از او داشت. با این سؤال تکلیفش روشن می‌شد. مایل بود تاریخ بازگشت این را به واشینگتن جویا شود؛ و این نمی‌توانست چنین سؤالی را بی‌جواب بگذارد.

اما در اتاق نشیمن طلایی رنگ خدمتکار دورگه انتظارش را می‌کشید. دندانهای سفید او مانند کلیدهای پیانو برق می‌زد؛ خدمتکار در کشویی را گشود و آرچر وارد اتاق کاترین پیر شد.

بانوی سالخورده در نزدیکی تخت خود روی یک صندلی بسیار بزرگ چون تخت سلطنت جلوس کرده بود. در کنار او پایه‌ای از چوب ماهون بود که روی آن یک چراغ برنز با بدنه‌ای قلمزنی شده و یک آباژور کاغذی سبزرنگ بر سر قرار داشت. کتاب یا روزنامه یا هیچ نوع کاردستی زنانه در اتاق به چشم نمی‌خورد، اشتیاق خانم مینگات فقط به گفت و شنود بود و در شأن خود نمی‌دانست که تظاهر به گلدوزی

کند.

آرچر در چهره او نشانی دال بر بیماری ندید. فقط رنگش قدری پریده بود و فراز و نشیبهای صورت فربهش سایه‌های پررنگ‌تری به خود گرفته بود. او با روبان آهارزده کلاه نازکش که در زیر لایه اول غبغبش گره خورده بود، همراه با رودوشی ابریشمینی که روی رُب‌دوشامبر ارغوانی‌اش انداخته بود، شبیه یکی از جده‌های زیرک و خوش‌قلب خودش شده بود که از لذت خوردن کاملاً بهره برده بود. کاترین یکی از دستهای کوچکش را که مثل یک حیوان کوچک دست‌آموز در گودی جا داشت، بسوی آرچر دراز کرد و به خدمتکار دستور داد: «نگذار کسی اینجا بیاید. اگر دخترهایم آمدند بگو خوابیده‌ام.»

خدمتکار ناپدید شد و بانوی سالخورده رو به آرچر نمود و با لحن شادی از او پرسید: «آیا خیلی زشت شده‌ام، عزیزم؟» و یک دستش به جستجوی چینهای رودوشی ابریشمی‌اش به روی سینه عظیمش رفت. «دخترهایم می‌گویند در سن من زشتی مهم نیست، اما آنها متوجه نیستند که اگر زشتیها پوشانده نشود، قوز بالای قوز می‌شود.»

آرچر با همان لحن جواب داد: «از همیشه زیباترید، عزیزم!» و خانم سالدیده سرش را عقب برد، خندید و گفت: «آه، اما نه به زیبایی‌الین!» و چشمک شیطنت‌آمیزی به او زد و پیش از آنکه آرچر بتواند جواب دهد اضافه کرد: «آیا آن روزی که او را به نیویورک آوردید نیز خیلی زیبا بود؟»

آرچر خندید و خانم منسن ادامه داد و گفت: «آیا به همین خاطر بود که مجبور شد شما را در نیمه‌راه از درشکه پیاده کند؟ در روزگار من مردان جوان هرگز زنان زیبا را رها نمی‌کردند، مگر به اجبار!» و مجدداً خنده آرامی کرد و بالحنی که تقریباً گلایه‌آمیز بود، گفت: «حیف شد الین با شما ازدواج نکرد؛ من این را همیشه به او گفته‌ام. اقللاً من این همه

نگرانی نمی کشیدم. اما آیا هرگز دیده‌اید که نوه‌ای کوشیده باشد مادر بزرگش را نگران نکند؟»

آرچر پیش خود گفت شاید بیماری قوای ذهنی خانم منسن را تحلیل برده است؛ اما او ناگهان گفت: «خوب، لاقلاً تکلیف روشن شده، این نزد من می‌ماند و سایر اعضای خانواده هر چه می‌خواهند بگویند! هنوز پنج دقیقه از آمدنش به اینجا نگذشته بود که می‌خواستم روی زمین زانو بزنم و از او بخواهم همیشه پهلوی من بماند. ای کاش در بیست سالی که گذشت این کوههای گوشتی بدنم اجازه می‌داد زمین زیر پایم را ببینم!»

آرچر خاموش به او گوش می‌داد و خانم منسن ادامه داد: «اعضای خانواده با من صحبت کرده بودند، لابد شما در جریان هستید، و مرا متقاعد کردند. یعنی لاول و لیتربلر و اگوستا و لند و سایرین. که محکم بایستم و مقرر می‌شود که قطع کنم تا بفهمد وظیفه‌اش این است که نزد النسکی برگردد. آنها تصور می‌کردند که مرا متقاعد کرده‌اند؛ وقتی منشی النسکی، یا هر که بود، با آخرین پیشنهادات گنت اینجا آمد، باید اذعان کنم که پیشنهادها جالب بود. هر چه باشد ازدواج ازدواج است و پول هم پول... و هر دو در جای خود لازمند... و من نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم.» کاترین حرف خود را قطع کرد و نفس عمیقی کشید، به نظر می‌آمد که حرف زدن برایش دشوار است. «اما به مجرد اینکه این را دیدم، گفتم: «ای پرندۀ نازنین! تو را می‌خواهند مجدداً در قفس حبس کنند؟ هرگز!» اکنون وضع روشن است، او نزد من خواهد ماند و تا زمانی که مادر بزرگی در کار باشد، از او مراقبت خواهد کرد. البته این کار برای او شادی‌بخش نیست، اما اهمیتی نمی‌دهد؛ و البته به لیتربلر دستور داده‌ام که مقرر می‌شود او را بپردازد.»

مرد جوان با احساساتی شعله‌ور به سخنان او گوش می‌کرد، اما از شدت پریشان‌فکری مطمئن نبود اخباری که می‌شنود خوشحال‌کننده‌اند

یا دردناک. آرچر چنان در راه انتخابی‌اش مصمم بود که مدتی طول کشید تا خود را با حرفهایی که می‌شنید وفق دهد. اما اندک اندک احساس دلپذیری به او دست داد و مشکلاتی که داشت به نظرش به تعویق افتاد و موقعیتها به‌گونه‌ای معجزه‌آسا بر وفق مرادش شد. اگر این قبول کرده بود که بیاید و با مادر بزرگش زندگی کند، بی‌تردید به این خاطر بود که فهمیده بود نمی‌تواند از آرچر بگذرد. این پاسخ این به آخرین اخطار چند روز پیش او بود. اگر این راه‌حلهای افراطی را قبول نکرده بود، سرانجام حاضر شده بود که حد وسط را بپذیرد. دلمشغولی آرچر با این افکار موجب شد که ناخودآگاه آسودگی خاطر مردی را احساس کند که حاضر شده است همه چیز خود را به مخاطره اندازد و به‌ناگاه شیرینی ایمنی را بچشد.

آرچر فریاد زد: «او نمی‌توانست نزد شوهرش برگردد، این غیرممکن بود!»

— آه، عزیز من، من همیشه می‌دانستم که تو حامی این هستی و به همین جهت امروز دنبالت فرستادم، و به همین دلیل به زن قشنگت که می‌خواست همراه تو بیاید، گفتم: «نه، عزیزم، من دلم برای نیولند تنگ شده و مایل نیستم کسی شاهد از خود بی‌خود شدن ما بشود!» چون می‌دانی، عزیز من...» کاترین سرش را تا جایی که غبغبهایش اجازه می‌داد عقب برد و در چشمان آرچر دقیق شد و گفت: «می‌دانی، هنوز یک نبرد دیگر باقیست. خانواده مایل نیست که این اینجا بماند، آنها خواهند گفت که چون من بیمار بودم، چون یک پیرزن ضعیفی هستم، او توانسته است مرا متقاعد کند که بگذارم نزد من بماند. هنوز آنقدر حالم خوب نیست که بتوانم با فرد فرد آنها بجنگم، و تو باید به جای من این کار را بکنی.»

آرچر با لکنت پرسید: «من؟»

کاترین گفت: «بله، تو. چرا نه؟» چشمان گردش یکباره بر زندگی یک



چاقوی تیز را پیدا کرد. دستش با ناخنهای صورتی رنگش چون چنگال یک پرنده از روی دسته مبل خیز برداشت و روی دست آرچر قرار گرفت. کاترین مجدداً مصرانه پرسید: «چرا نه؟»

آرچر توانست در زیر نگاه خیره او خونردی اش را باز یابد.  
- آخر من به حساب نمی آیم. قدرتی ندارم.

کاترین پیر به اصرارش ادامه داد: «خوب، تو شریک لیتربلر هستی، مگر نه؟ باید از طریق لیتربلر با آنها نبرد کنی؛ مگر اینکه دلیل خاصی داشته باشی.»

آرچر بالحن اطمینان بخشی گفت: «عزیز من، چنان از شما پشتیبانی می کنم که بدون کمک من بتوانید با تمام آنها بجنگید؛ اما اگر به کمک من نیاز داشتید، البته در اختیارتان هستم.»

کاترین پیر آهی کشید و گفت: «پس ما برنده ایم!» و با لبخندی مکار چون گذشته، در حالی که سرش را میان بالشهایش جابجا می کرد، افزود: «من اطمینان داشتم که تو حامی ما هستی، زیرا وقتی آنها اصرار می کنند که این وظیفه دارد نزد شوهرش بازگردد، هرگز اسم تو را به زبان نمی آورند.»

آرچر از این زیرکی خطرناک او اندکی جا خورد. دلش می خواست بپرسد: «می چطور؟ آیا نام او را می گفتند؟» اما صلاح دید سؤال خود را به گونه ای دیگر مطرح کند.

- مادام النسکا کجا هستند؟ می توانم ایشان را ببینم؟

بانوی سالدیده خندید، چنین به پلکهایش انداخت و با تظاهر به شیطنت گفت: «امروز نه. یکی یکی خواهش می کنم. مادام النسکا بیرون رفته.»

آرچر که خیلی دلخور شده بود، سرخ شد و خانم منسن ادامه داد و گفت: «او رفته بیرون، فرزندم؛ با کالسکه من رفته ریجاینا بوفورت را ببیند.»

خانم منسن درنگ کرد تا اعلام کرد این خبر اثرش را بکند. «بین از همین حال چه نفوذی روی من پیدا کرده. فردای روزی که اینجا آمد، قشنگ‌ترین کلاهش را گذاشت و با نهایت خونسردی به من گفت که می‌خواهد به دیدن ریجاینا بوفورت برود. گفتم "او را نمی‌شناسم، کیست؟" این جواب داد: "او نوه‌ی خاله‌ی شماست، به‌علاوه یک زن بدبخت است،" جواب دادم: "او زن یک مرد پست‌فطرت است" این گفت: "خوب من هم همینطور، اما با این حال تمام خانواده‌ام مایلند که نزد او برگردم." خوب، جواب او مرا خلع سلاح کرد و گذاشتم بروم؛ و بالاخره یک روز گفت که باران شدید است و نمی‌تواند پیاده برود و از من خواست که کالسکه‌ام را در اختیارش بگذارم. پرسیدم "برای چه؟" و او گفت: "برای رفتن نزد نوه‌ی خاله‌ام ریجاینا" — نوه‌ی خاله! تصورش را بکن، عزیز من، از پنجره نگاه کردم و دیدم قطره‌ای باران نمی‌آید؛ اما مقصودش را فهمیدم و کالسکه‌ام را در اختیارش گذاشتم... همه چیز به کنار، ریجاینا زن دلیری است. این هم همینطور؛ من هم همیشه از رشادت خیلی خوشم آمده است.»

آرچر خم شد و دستی را که هنوز روی دستش قرار داشت،

بوسید.

خانم مینگات گفت: «اه — اه — اه! تصور می‌کنی دست چه کسی را می‌بوسی، مرد جوان — امیدوارم دست همسرت را!»، پیرزن از سر مزاح قهقهه‌ای زد و وقتی آرچر برخاست که برود، به او گفت: «به زنت بگو که مادر بزرگش او را دوست دارد؛ اما بهتر است درباره‌ی گفتگوهایمان چیزی به او نگوئی.»

اخبار کاترین پیر موجب شگفتی آرچر شد. البته کاملاً طبیعی بود که مادام النسکا به خاطر مادر بزرگش خود را به سرعت از واشینگتن به آنجا رسانده باشد؛ اما تصمیم او برای ماندن، بویژه اکنون که حال خانم مینگات بهبود یافته بود، به آسانی قابل توجیه نبود.

آرچر اطمینان داشت که تصمیم مادام النسکا ارتباطی به وضع مالی اش ندارد. آرچر رقم دقیق پول ناچیزی را که شوهرش پس از جدایی به او می داد می دانست. بدون مقرری مادر بزرگش امکان نداشت این بتواند با آن پول به روش خانواده مینگات زندگی کند. اکنون با ورشکسته شدن مدورا که با او زندگی می کرد، این با آن پول ناچیزی به دشواری می توانست خوراک و لباس خود و مدورا را تأمین کند. با این احوال آرچر مطمئن بود که مادام النسکا به خاطر منافع شخصی نبوده که پیشنهاد مادر بزرگش را رد کرده است.

مادام النسکا بلند نظری و دست و دلبازی ویژه ثروتمندان را داشت؛ اما همزمان می توانست از بسیاری چیزها که سایر اعضای خانواده اش ضروری می دانستند صرف نظر کند. خانم لاول مینگات و خانم ولند مکرر از او ایراد گرفته بودند که برای شخصی که به زندگی پرتجمل کنت النسکی در نقاط مختلف جهان عادت دارد، شایسته نیست تا این حد به «تشریفات معمول» بی اعتنا باشد. به علاوه، همان گونه که آرچر

می‌دانست، چندین ماه بود مقرری‌اش قطع شده بود؛ با وجود این در این فاصله برای جلب التفات مادر بزرگش کوشش نکرده بود. در نتیجه اگر تغییر برنامه داده بود، دلیل دیگری داشت.

آرچر لازم نمی‌دانست دنبال چون و چرای این دلیل بگردد. پس از ترک کشتی و در راه رفتن به خانه خانم مینگات، این به او گفته بود که بهتر است از یکدیگر دور بمانند؛ اما این سخن را هنگامی که سر بر سینه او داشت، گفته بود. آرچر می‌دانست که عشوه حسابگرانه‌ای در سخنان این نیست؛ او نیز مانند آرچر با تقدیر خود می‌جنگید و با درماندگی تصمیم خود را محترم می‌شمرد تا به اشخاصی که به آنها اطمینان می‌کردند، وفادار بماند. اما در طی ده روزی که از آمدنش به نیویورک می‌گذشت شاید از سکوت آرچر و کوشش نکردن او برای دیدارش فهمیده بود که آرچر در صدد گرفتن یک تصمیم قاطع و بدون برگشت است. شاید از این فکر ترسیده و احساس کرده بود بهتر باشد در این موقعیت مُصالحه کند و مقاومت نشان ندهد.

یک ساعت پیش وقتی آرچر زنگ در خانه خانم مینگات را زده بود، گمان داشت که راهش را انتخاب کرده است. می‌خواست با مادام النسکا چند کلمه خصوصی صحبت کند و اگر امکانش نبود از مادر بزرگ او سؤال کند که مادام النسکا در چه تاریخی و با کدام قطار به واشینگتن بازمی‌گردد. نقشه‌اش این بود که با همان قطار با این به واشینگتن یا دورتر به هر جایی که این مایل است بروند. آرچر مایل بود به ژاپن بروند. خیال داشت یادداشتی برای می بنویسد که امکانات دیگر را نفی کند.

آرچر می‌پنداشت نه تنها قدرت این کار را دارد بلکه مشتاق آن نیز هست؛ با این حال واکنش اولیه او در مقابل برنامه جدید این احساس آسودگی بود. اما اکنون که پای پیاده از منزل خانم مینگات به خانه‌اش می‌رفت، انزجارش از آنچه در پیش داشت فزونی گرفت. راه

انتخابی‌اش راهی ناشناخته یا نامأنوس نبود. پیش از ازدواج به عنوان یک مرد آزاد که لازم نبود به کسی حساب پس بدهد، این راه را پیموده بود و چون استقلال داشت، احتیاط و حيله و پنهان‌کاری و تبااهی که لازمه این بازیها بود، موجب تفریحش می‌شد. این طرز عمل را «رعایت آبروی یک زن» می‌نامیدند و آرچر با خواندن بهترین رمانهای روز و گوش دادن به گفتگوهای مردانه پس از شام بزرگترها، مدت‌ها بود که به فوت و فنهای این بازیهای عاشقانه آشنا شده بود.

اکنون آرچر به ماجرا از دید دیگری می‌نگریست و نقش او در آن به‌گونه‌ای غریب رنگ باخته بود. در واقع این همان نقشی بود که خانم ثورلی راش‌ورث به خاطر آرچر برای همسر مهربان و ساده‌لوح خود بازی کرده بود؛ نقشی که دروغ توأم با لبخند، خوشمزگی، مهربانی و احتیاط را دربر می‌گرفت، دروغی بی‌پایان، در روز و شب، در هر تماس و هر نگاه، در قهر و آشتی، در سخن و در سکوت.

روی هم‌رفته اگر چنین نقشی را یک زن برای شوهرش بازی می‌کرد سهل‌تر بود و ایراد کمتری داشت. معیار صداقت یک زن را در اساس از یک مرد پایین‌تر می‌دانستند. زن موجودی ضعیف بود که به اسارت خو گرفته بود. زن همواره می‌توانست کسالت و ضعف اعصاب را بهانه کند و این حق را داشت که خیلی جدی زیر سؤال کشیده نشود و در جوامعی که اخلاقیات حاکم بود، همه به ریش مرد می‌خندیدند.

اما در دنیای کوچک آرچر، به زنی که همسرش به او خیانت می‌کرد، هیچ‌کس نمی‌خندید و با مردانی که پس از ازدواج به هرزگی ادامه می‌دادند با تحقیر رفتار می‌شد. در جامعه آرچر فقط به شیطنتهای دوران مجرد با دیده اغماض نگریسته می‌شد.

آرچر خود نیز همین عقیده را داشت و در ته دلش له‌فرتز را خوار می‌شمرد. له‌فرتز لایق دوست داشتن *الین النسکا* نبود؛ این بار اولی بود که آرچر با مسئله پیچیده «مورد استثنایی» رویارو شده بود. *الین النسکا*

شبهاتی به زنان دیگر نداشت و آرچر نیز مانند سایر مردان نبود. در نتیجه وضع آن دو شبهاتی به موقعیت دیگران نداشت و آن دو نمی‌توانستند مورد قضاوت هیچ محکمه‌ای جز وجدان خودشان قرار گیرند.

آری، اما ده دقیقه دیگر آرچر از پله‌های خانه‌اش بالا می‌رفت؛ می‌در خانه بود، همراه با عادات و آبرو و تمام آداب و رسوم سنتی که خود و خانواده‌اش همواره پایبند آنها بودند.

آرچر لحظه‌ای سر پیچ خیابان خودشان درنگ کرد و سپس از خیابان پنجم سرازیر شد.

مقابلش، در آن شب زمستانی، یک خانه بزرگ تاریک نمودار شد. وقتی به آن نزدیک می‌شد، به یاد آورد که بارها و بارها آن خانه را سراپا در نور دیده است، با سایبان کرباسی بر فراز پله‌های مفروش و درشکه‌های متعددی که در دو خط موازی انتظار می‌کشیدند تا کنار پیاده‌رو بایستند. در گلخانه همین خانه که حجم تاریک آن تا کوچه پهلوی امتداد داشت، آرچر اولین بوسه‌اش را از می‌ربوده بود؛ در زیر چلچراغها و نور شمعهای سالن رقص همین خانه بود که می‌با قامت کشیده در لباس نقره‌ای چون الهه شکار دیانا در مقابل چشمانش پدیدار شده بود.

اکنون آن خانه چون یک قبر تاریک بود و فقط یک چراغ گازی در زیرزمین سوسو می‌زد و در یکی از اتاقهای بالا که کرکره‌اش را پایین نکشیده بودند، روشنایی دیده می‌شد. وقتی آرچر به ضلع خیابان رسید، مشاهده کرد که کالسکه خانم منسن مینگات کنار در منزل در انتظار است. چه اقبالی برای سیلرتن جکسون اگر اتفاقاً از آنجا عبور می‌کرد! آرچر از داستان کاترین پیر درباره رفتار مادام النسکا با خانم بوفورت به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود؛ مذمت بحق نیویورک در

مقابل رفتار خانم النکا رنگ می‌باخت. اما در ضمن خوب می‌دانست که در باشگاهها و محافل اجتماعی دیدار این النکا از نوۀ خاله‌اش چگونه تفسیر می‌شد.

آرچر ایستاد و به پنجرۀ روشن اتاق بالا نگاه کرد. بی‌تردید آن دو زن در آن اتاق با هم نشسته بودند؛ و لابد بوفورت در جای دیگری در جستجوی تسلی بود. شایعه‌ای نیز پخش شده بود که بوفورت به اتفاق فنی رینگ نیویورک را ترک گفته است؛ اما رفتار خانم بوفورت احتمال صحت این گزارش را از بین می‌برد.

دورنمای خیابان پنجم تقریباً در انحصار آرچر بود. در این ساعت اکثر مردم درون خانه‌هایشان بودند و برای شام لباس می‌پوشیدند؛ آرچر ته دل خشنود بود که کسی شاهد بیرون آمدن مادام النکا از آن خانه نمی‌شود. در این فکر بود که در خانه باز شد و این بیرون آمد. پشت سر او نور ملایمی سوسو می‌زد، مانند نور چراغی که با آن او را از پله‌ها تا در منزل مشایعت کرده بودند. این لحظه‌ای برگشت تا چیزی به کسی بگوید و آنگاه در بسته شد و او از پله‌ها پایین آمد.

به پیاده‌رو که رسید آرچر با صدای آهسته‌ای او را خواند: «این!»

این یکه خورد و ایستاد، همزمان آرچر دو مرد جوان خوش‌پوش را دید که نزدیک می‌شوند. پالتو و دستمال گردن ابریشم آنها که به طرزی خاص روی فُکل یقه لباس فراکشان پیچیده بود، به نظرش آشنا آمد. آرچر از خود پرسید چگونه جوانان آراسته‌ای چون آنها به این زودی رهسپار شام خوردن هستند. آنگاه به یاد آورد که آقا و خانم چایورز که به فاصله چند خانه از آنجا زندگی می‌کردند، آن شب ترتیب ضیافت بزرگی را داده بودند تا بروند و آدلاید نیلسن (Adelaide Neilson) را در نمایشنامه رومئو و ژولیت ببینند و حدس زد که آن دو نفر عازم آنجا هستند. هنگامی که آن دو از زیر یک تیر چراغ گاز می‌گذشتند، آرچر توانست لارنس له‌فرتز و چایورز جوان را شناسایی کند.

نخست آرچر دلش نمی‌خواست که آنها مادام‌النسکا را در آستانه خانه بوفورت ببینند، اما وقتی گرمای دست‌الاین را در دست خود حس کرد، این فکر از سرش پرید.

آرچر بی‌آنکه متوجه سخنانش باشد گفت: «اکنون دیگر می‌توانم شما را ببینم... می‌توانیم با هم باشیم.»

الین در جواب گفت: «آه! مادر بزرگ به شما گفته؟»

آرچر که به الین می‌نگریست، دریافت که له‌فرتز و چایورز از سر ملاحظه از خیابان پنجم در کوچه‌ای پیچیده‌اند. این یک نوع همبستگی مردانه بود که خودش بارها به آن عمل کرده بود؛ اما اکنون از تبانی آنها احساس خفت می‌کرد. آیا الین براستی بر این پندار بود که آنها می‌توانند این‌گونه زندگی کنند؟ اگر فکرش این نبود، چه تصور دیگری داشت؟ آرچر با لحنی که به گوش خودش نیز خشناک آمد گفت: «باید فردا شما را ببینم. جایی که بتوانیم تنها باشیم.»

الین متزلزل شد، به سوی کالسکه رفت و گفت: «اما من نزد مادر بزرگم هستم؛ لااقل فعلاً.» گویی خود می‌دانست که تغییر برنامه‌اش نیاز به توجیه دارد.

آرچر مجدداً تأکید کرد: «جایی که تنها باشیم.»

الین با خنده ملایمی که آرچر را آزرده گفت:

«در نیویورک؟ اما اینجا که کلیسا ندارد... البته تاریخی هم ندارد.»

— در موزه هنر، در پارک.

الین حالتی متعجب به خود گرفت و آرچر افزود: «ساعت دو و نیم.

من در ورودیه منتظر تان هستم.»

الین بی‌آنکه سخنی بگوید روگرداند و سوار درشکه شد. درشکه راه افتاد و آرچر به نظرش رسید که الین از پنجره خم شده و به او دست تکان می‌دهد. آرچر که در انبوهی از احساسات متضاد غوطه‌ور بود، به دنبالش چشم دوخت. به نظرش می‌آمد با زنی که دوستش دارد حرف نزده است،



بلکه با زن دیگری سخن گفته است، زنی که لذتهایی را به او میدون است که از آنها دیگر خسته شده است. برای آرچر نفرت‌انگیز بود که از این واژه‌های مبتذل استفاده کند و در محدوده آنها اسیر باشد. پیش خود و به‌گونه‌ای تقریباً تحقیرآمیز گفت: «او خواهد آمد!»

از تماشای مجموعه نقاشیهای مردم‌پسند وولف (Wolfe Collection) که یکی از سالنهای اصلی را با تابلوهای داستان‌گو انباشته بود، اجتناب کردند. گستره غریبی از چدن و آجر و کاشیهای هفت رنگ، موزه متروپولیتن (Metropolitan Museum) را تشکیل می‌دادند و آن دو پرسه‌زن از یک راهرو به سالن کوچکی که در آن «آنتیکهای سسنولا» (Cesnola antiquities) قرار داشت، رفتند که دور از ازدحام در خلوت خاک می‌خورد.

این مکان دلگیر در انحصار آنها بود و دو نفری روی سرپوش رادیاتور که با نیروی بخار کار می‌کرد نشستند و در سکوت به ویترونیایی که روی پایه‌های چوب آبنوس سوار بود و تکه استخوانهای ماقبل تاریخ در آنها قرار داشت، چشم دوختند. مادام النسکا گفت: «خیلی عجیب است، من تاکنون هرگز اینجا نیامده بودم.»

— خوب دیگر، شاید اینجا روزی یک موزه بسیار عالی شود.

مادام النسکا با حواس پرتی پاسخ داد: «بله.»

مادام النسکا از جا برخاست و طول سالن را پیمود. آرچر در جای خود نشسته بود و به حرکات موزون او می‌نگریست. این در پالتوی پوست نیز اندامی دخترانه داشت، با آن کلاه پوست پردار و حلقه موی پررنگی که چون پیچک در روی هرگونه بالای گوش داشت. مانند هر باری که او را می‌دید، آرچر فکرش به جزئیات دلپذیری مشغول بود که

مادام النسکا را از سایر زنان متمایز می‌کرد. پس از اندک زمانی آرچر از جا برخاست و کنار مادام النسکا که درون ویتربینی را می‌نگریست، رفت. طبقه‌بندیهای شیشه‌ای ویتربین مملو از اشیاء کوچک شکسته بود — به دشواری امکان داشت لوازم خانه، زیورآلات یا اشیاء جزئی و شخصی را تمیز داد. این اشیاء از شیشه، خاک رس، برنز رنگ باخته و سایر موادی که به مرور زمان نامشخص شده بود، ساخته شده بودند.

مادام النسکا گفت: «این سفاکانه است که پس از مدتی هیچ چیز اهمیتی نداشته باشد... مثل این اشیاء کوچک که زمانی برای اشخاصی که اکنون از یاد رفته‌اند مهم و ضروری بود و حالا باید زیر ذره‌بین حدس زد که چیستند و روی آنها برچسب زد و نوشت: «مصرف نامعلوم» — بله، اما در این فاصله...

— او، در این فاصله...

همانگونه که این در آنجا ایستاده بود، در پالتوی پوست خوک آبی، دستها در دستپوشی از خز، با تور کلاهش که چون پرده‌ای شفاف تا روی بینی‌اش افتاده بود و دسته گل بنفشه‌ای که آرچر برایش خریده بود و از نفسهای تندش می‌لرزید، به نظر آرچر امکان‌پذیر نبود که این هم‌آهنگی ناب‌خط و رنگ هرگز از قانون ابلهانه زوال پیروی کند.

آرچر گفت: «در این فاصله هرچه به شما ارتباط پیدا کند اهمیت دارد.»

مادام النسکا فکورانه او را نگریست و سر جای خود برگشت. آرچر نیز در کنارش نشست و منتظر ماند؛ اما ناگهان پژواک صدای پایی در اتاق خالی و دوردست به گوشش رسید و احساس کرد که دقایق به سرعت سپری می‌شوند.

مادام النسکا که گویی همان هشدار را شنیده است پرسید: «به من می‌خواستید چه بگویید؟»

آرچر جواب داد: «آنچه می‌خواستم به شما بگویم این بود که خیال

می‌کنم اگر به نیویورک آمدید به این خاطر بود که می‌ترسیدید.»  
- می‌ترسیدم؟

- می‌ترسیدید که من به واشینگتن بیایم.

این به دستپوش خز خود خیره شد و آرچر مشاهده کرد که دستهای او در آن با ناراحتی باز و بسته می‌شوند. سپس افزود: «خوب...؟»  
این گفت: «خوب... بله.»

- شما می‌ترسیدید؟ شما می‌دانستید که...؟

- بله، می‌دانستم...

آرچر به اصرارش ادامه داد: «خوب، حالا؟»

مادام النسکا با آه بلندی پاسخ داد: «خوب دیگر، این بهتر نیست؟»  
- بهتر؟

- دیگران را کمتر زجر می‌دهیم. مگر این همان چیزی نیست که همیشه می‌خواستید؟

- مقصودتان این است که شما را نزدیک و درعین حال دور از دسترس داشته باشم؟ شما را این‌گونه پنهانی ببینم؟ این درست خلاف چیزی است که می‌خواهم. به شما روز پیش گفتم که چه می‌خواهم.  
این با تردید گفت: «و شما هنوز خیال می‌کنید که این بدتر است؟»

«هزار برابر!» آرچر درنگ کرد. سپس افزود: «خیلی آسان می‌توان به شما دروغ گفت، اما من درواقع از دروغ متنفرم.»  
مادام النسکا با نفس عمیقی حاکی از آسودگی فریاد زد: «آه، من هم همینطور!»

آرچر با بی‌تابی از جا پرید و گفت: «پس در این صورت... نوبت من است که شما را قسم دهم، بگوئید چه چیزی را بهتر می‌دانید؟»  
مادام النسکا سر به زیر افکند و دستهایش را درون دستپوشش باز و بسته کرد. صدای پا نزدیک‌تر شد و یک نگهبان بی‌دل و دماغ که کلاه

یراق‌داری به سر داشت، چون روحی در گورستان به آهستگی از اتاق عبور کرد. آرچر و مادام النسکا همزمان چشم به ویتترین مقابل دوختند و وقتی مأمور در دورنمایی از اجساد مومیایی و تابوتهای سنگی از دیدشان ناپدید شد، آرچر گفت: «چه چیزی را بهتر می‌دانید؟»

این به جای پاسخ آهسته گفت: «من به مادر بزرگ قول دادم نزدش بمانم، زیرا به نظرم رسید که اینجا ایمن‌تر هستم.»  
- ایمن از من؟

این بی‌آنکه او را نگاه کند سرش را اندکی پایین انداخت و آرچر ادامه داد: «مقصودتان ایمن از دوست داشتن من است؟»

نیم‌رخ این تغییر روی نکرده، اما آرچر قطره اشکی روی مژگان او دید که بر تور کلاهش افتاد.

مادام النسکا با اعتراض گفت: «ایمن از صدمه وارد آوردن جبران-ناپذیر ما نباید مانند سایرین رفتار کنیم؟»

- کدام سایرین؟ من ادعا ندارم که تافته جدا بافته باشم. من هم دستخوش همان وسوسه‌ها و نیازها هستم.

مادام النسکا با وحشت به او نگاه کرد و آرچر مشاهده کرد که گونه‌هایش اندکی برافروخته‌اند.

مادام النسکا یکباره با صدای آهسته به وضوح خطر کرد و گفت: «آیا مایلید... که یک بار نزد شما بیایم و سپس به خانه برگردم؟»

خون به پیشانی مرد جوان دوید.

آرچر گفت: «عزیزم!» و از جا تکان نخورد. گویی قلبش را در دست گرفته دارد، مانند فنجانی لبالب که کوچک‌ترین حرکتی موجب لبریز شدنش می‌گردد.

آنگاه جمله آخر این را به یاد آورد، چهره‌اش درهم رفت و گفت: «به خانه برگردید؟ مقصودتان چیست؟»

- خانه نزد شوهرم.

— و انتظار دارید من چنین پیشنهادی را قبول کنم؟  
 این نگاه پریشان خود را به او دوخت: «چاره دیگری نیست. من نمی‌توانم اینجا بمانم و به افرادی که به من خوبی کرده‌اند دروغ بگویم.»

— من هم دقیقاً به همین خاطر پیشنهاد می‌کنم که از اینجا برویم!  
 — و زندگی آنها را آشفته کنم در حالی که آنها به من کمک کردند تا زندگی نوینی را آغاز کنم؟

آرچر بابی تاب‌ی بلند شد و به این و حالت مایوس ناگفتنی‌اش خیره شد. به آسانی می‌توانست به او بگوید: «بله، بیا، بیا فوراً برویم.» می‌دانست که اگر این قبول می‌کرد چه قدرتی به او می‌داد: متقاعد کردن او به این که نزد شوهرش برنگردد مشکل نبود.

اما نیرویی لیان او را از بیان این سخنان مانع شد. صداقت پرشور این مانع از آن می‌شد که بخواهد او را در تله‌ای مبتذل بیندازد. آرچر به خود گفت: «اگر بگذارم با من بیاید مجبورم که بگذارم مجدداً مرا ترک کند.» و این امری قابل تصور نبود. اما با دیدن سایهٔ مژگان این بر گونه‌های خیس از اشکش متزلزل شد و گفت: «هرچه باشد ما هم حق داریم زندگی خودمان را داشته باشیم. چه فایده دارد که کوشش کنیم به غیرممکن برسیم. در بعضی موارد شما تعصب به خرج نمی‌دهید زیرا به گفتهٔ خودتان عادت دارید که به «گرگن» نگاه کنید، در نتیجه نمی‌توانم درک کنم که چرا نمی‌خواهید به واقعیت همان‌گونه که هست بنگرید. مگر اینکه مرا شایستهٔ این فداکاری ندانید.»

این نیز از جا برخاست، اخم کرد و لب به هم فشرد و گفت: «هرچه می‌خواهید فکر کنید، من باید بروم.» و ساعت کوچکی را از سینه درآورد و به آن نگرست.

این پشت به او کرد، آرچر به دنبالش راه افتاد و مچ دست او را در دستش گرفت. «بسیار خوب، پس یکبار نزد من بیایید.» آرچر از فکر از

دست دادن او آشفته شده بود؛ برای یکی دو ثانیه چون دو دشمن به هم نگرستند.

آرچر تأکید کرد: «کی؟ فردا؟»

این درنگ کرد: «پس فردا.»

آرچر مجدداً گفت: «عزیزم...!»

این میچ دست خود را در این فاصله از دست آرچر بیرون کشیده بود و آرچر مشاهده کرد چهرهٔ این که سخت پریده‌رنگ شده بود، عمیقاً می‌درخشد. قلب آرچر از شگفتی سخت می‌تپید. احساس کرد که هرگز پیش از این لحظه عشق را چنین رؤیت نکرده است.

«آه، دیرم می‌شود، خداحافظ. نه، جلوتر نیایید.» این با این سخنان شتابزده طول سالن را پیمود، گویی با دیدن بازتاب درخشندگی‌اش در چشم آرچر به هراس افتاده است. وقتی به در رسید رو به آرچر نمود و به سرعت دستش را به نشانهٔ خداحافظی برایش تکان داد.

\* \* \*

آرچر تنها و پای پیاده به خانه رفت. وقتی وارد خانه‌اش می‌شد غروب بود و به اشیاء مانوسی که در راهرو قرار داشتند گویی از آن سوی گور نگرست.

خدمتکار با شنیدن صدای پای او از پله‌ها بالا دوید تا چراغ گازی طبقهٔ بالا را روشن کند. آرچر پرسید: «خانم آرچر منزلند؟»  
— خیر، قربان، خانم آرچر بعد از نهار با درشکه بیرون رفتند و هنوز برنگشته‌اند.

آرچر با آسودگی وارد کتابخانه شد و خود را روی صندلی راحتی‌اش انداخت. خدمتکار به دنبال او با چراغ مطالعه وارد کتابخانه شد و چند تکه زغال‌سنگ در بخاری که در حال خاموش شدن بود انداخت. پس از خروج خدمتکار آرچر همان‌گونه بی‌حرکت نشست. آرنج روی زانو داشت و چانه را بر دستهای به هم گره خورده تکیه داده و چشم بر

آتش بخاری دوخته بود.

آرچر بی آنکه افکار مشخصی در ذهن داشته باشد یا متوجه گذشت زمان شود در کتابخانه نشست. عمیقاً و شدیداً شگفت‌زده بود، اما این حالت به جای تحریک بخشیدن به زندگی‌اش آن را معلق نگه‌داشته بود. «این بود آنچه می‌باید بشود، پس... این بود که باید می‌شد.» این سخنان را مکرر پیش خود تکرار کرد و خود را اسیر چنگال تقدیر دید. واقعیت با آنچه در رؤیاهایش آرزو کرده بود چنان متفاوت بود که در اشتیاق دیرینه‌اش سردی مرگباری موج می‌زد.

در باز شد، می به درون آمد و گفت: «من خیلی دیر کردم، امیدوارم که نگران نشده باشی.» و با نوازشی غیرمعمول دست بر شانه همسرش گذاشت.

آرچر با تعجب پرسید: «مگر دیر شده؟»

— ساعت از هفت گذشته. نکند خوابیده بودی!

می خندید و سنجاقهای کلاهش را بیرون آورد و کلاه مخملش را روی نیمکت انداخت. رنگش از معمول پریده‌تر می‌نمود، اما تحرکی غیرعادی داشت و می‌درخشید سپس افزود: «رفتم به دیدن مادر بزرگ و وقتی می‌خواستم به خانه برگردم این از پیاده‌روی برگشت. در نتیجه ماندم و یک گفتگوی طولانی با هم داشتیم. مدتها بود که حسابی با هم حرف نزده بودیم...» می در صندلی معمول مقابل آرچر نشسته بود و انگشت در گیسوان پریشانش می‌کشید. به نظر آرچر آمد که می منتظر است تا او حرفی بزند.

می با لبخند شادی که برای آرچر غیرطبیعی بود به حرفهایش ادامه داد و گفت: «واقعاً یک گفتگوی خوبی داشتیم. چقدر مهربان بود... درست مانند این سابق. متأسفانه من درباره‌ او این اواخر چندان مُتصِف نبوده‌ام. گاهی فکر می‌کردم...»

آرچر از جا بلند شد و به سربخاری تکیه داد و از شعاع نور چراغ

خارج شد. وقتی می مکث کرد، آرچر گفت: «بله، چه فکر می کردی؟»

— خوب، شاید قضاوتم درباره اش عادلانه نبود. او خیلی فرق کرده... حداقل به ظاهر. با اشخاص غریبی معاشرت می کند. مثل اینکه خوشش می آید مطرح باشد. خیال می کنم زندگی در محافل اجتماعی اروپا او را چنین کرده؛ بدون شک ما برایش کسل کننده ایم. اما مایل نیستم در مورد او بی انصافی کنم.

می از نو مکث کرد، از نطق طولیل غیر معمولش به نفس نفس افتاده بود و با لبهای نیمه باز و گونه های سرخ در صندلی اش ساکت نشست. آرچر به او نگریست و به یاد سیمای شکوفای او در باغ هیأت مبلغین ایتالیایی در سنت آگاستاین افتاد. احساس می کرد که می برای ادراک مطالبی که فراسوی دید او بود، تلاش و کوششی مبهم می کند. آرچر پیش خود گفت: «او از این متنفر است و سعی دارد این احساس را در خود خفه کند و می خواهد من به او کمک کنم تا بر این احساسش غلبه کند.»

از این فکر متأثر شد و لحظه ای وسوسه شد تا سکوتی را که میانشان حکمفرما بود بشکند و خود را تسلیم امیال می کند.

می به سخنانش ادامه داد و گفت: «البته متوجه هستی که چرا گاهی خانواده از دست این ناراحت می شدند؟ ما همه در ابتدا هرچه از دستمان برمی آمد برایش کردیم؛ اما این اصلاً متوجه نمی شد. حالا نیز به دیدار خانم بوفورت رفته است، آن هم با کالسکه مادر بزرگ! متأسفانه باید بگویم که آقا و خانم ون در لایدن را بکلی از خودش بیگانه کرده است...»

آرچر با بی حوصلگی خنده ای کرد و گفت: «عجب!» دری که میانشان باز شده بود مجدداً بسته شد.

آرچر از بخاری کنار رفت و از می پرسید: «وقت لباس عوض



کردن است. امشب برای شام بیرون می‌رویم، مگر نه؟»  
می‌نیز از جا برخاست، اما لحظه‌ای کنار بخاری درنگ کرد و وقتی  
آرچر از مقابلش رد می‌شد، بی‌اختیار جلو رفت و تقریباً سد راهش شد.  
چشمهایشان به هم دوخته شد و آرچر دید که چشمهای می به همان رنگ  
آبی مواجه است که هنگام ترک کردن او به مقصد جِرسی سیتی بود.

آقای سیلر تن جکسون با لبخندی به یاد روزگار گذشته گفت: «در دربار توئیلری (Tuileries) این چیزها به راحت تحمل می‌شد.»

صحنه، اتاق نهارخوری چوب گردوی مشکی رنگ آقا و خانم ون در لایدن بود و زمان فردا شب دیدار نیولند آرچر از موزه هنر، آقا و خانم ون در لایدن برای چند روز از سکای ترکلیف به شهر آمده بودند. پس از شنیدن خبر ورشکستگی بوفورت با شتاب خود را به نیویورک رسانده بودند. به آنها تفهیم شده بود که آشفتگی حاصل از این رویداد اسفناک در جامعه حضور آنها را در شهر از همیشه بیشتر ضروری کرده است. این یکی از آن مواردی بود که به گفته خانم آرچر آقا و خانم ون در لایدن «در قبال جامعه وظیفه داشتند» که در آپرا دیده شوند و حتی درهای خانه‌شان را باز کنند.

«لونیزای عزیزم، نمی‌شود اجازه داد تا اشخاصی مانند خانم لوموئل ستراترز فکر کنند که می‌توانند جای ریجاینا را پُر کنند. همیشه در چنین موقعیتهایی است که تازه واردین فشار می‌آورند و برای خود جا باز می‌کنند. به خاطر شیوع بیماری آبله‌مرغان در نیویورک بود که آن زمستان خانم ستراترز مردان زن‌دار را به خانه‌اش کشانید در حالی که همسرانشان از بچه‌ها پرستاری می‌کردند. شما و هنری عزیز باید مثل همیشه سنگر را حفظ کنید.»

آقا و خانم وَنِ در لایدن نمی‌توانستند در مقابل چنین تقاضایی بی‌اعتنا بمانند و با اکراه اما شجاعت به شهر آمدند، خانه را راه انداختند و برای دو ضیافت شام و یک ضیافت پس از شام کارت دعوت برای دوستان و آشنایان ارسال داشتند.

در این شب خاص آنها از آقای سیلرتن جکسون و خانم آرچر و نیولند و همسرش دعوت کرده بودند که به اتفاق به آپرا بروند. آپرای فاوست برای نخستین بار در آن زمستان اجرا می‌شد. زیر سقف وَنِ در لایدن‌ها هیچ چیز بدون تشریفات انجام نمی‌گرفت و با اینکه فقط چهار نفر مهمان داشتند رأس ساعت هفت سر میز شام رفتند تا غذاهای مختلف بدون شتاب میرو شود و آنگاه آقایان برای کشیدن سیگار برگ وقت کافی داشته باشند.

آرچر از شب گذشته زنش را ندیده بود. صبح زود به دفترش رفته و در انبوهی از کارهای بی‌اهمیت غرق شده بود. بعد از ظهر یکی از شرکای ارشد بدون خبر قبلی وقتش را گرفته بود و در نتیجه آنقدر دیر به خانه رسید که می‌رفته و درشکه را از منزل وَنِ در لایدن‌ها برای او پس فرستاده بود.

اکنون آرچر از آن سوی میز و از فراز گلهای میخک سکای ترکلیف که در ظرف بزرگی میانشان قرار داشت می‌را رنگ پریده و بی‌حال دید؛ اما چشمهای همسرش می‌درخشید و با سرزندگی بیش از معمول صحبت می‌کرد.

بحثی که موجب گردید آقای سیلرتن جکسون به موضوع مورد علاقه‌اش اشاره کند توسط خانم میزبان (و به‌گمان آرچر مخصوصاً) پیش کشیده شد. گرفتاری بوفورت یا نحوهٔ برخورد او با این گرفتاری از بدو آن تاکنون هنوز بحث مورد علاقهٔ معلمین اخلاق در محافل بود؛ و پس از آنکه خانم وَنِ در لایدن این رفتار را کاملاً مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و محکوم کرد با وسواس به می‌آرچر دقیق شد.

«آیا امکان دارد، عزیزم، که آنچه می‌شنوم حقیقت داشته باشد؟ به من گفته‌اند که کالسکهٔ مادربزرگت در مقابل خانهٔ خانم بوفورت دیده شده است.» جالب توجه بود که خانم ون در لایدن دیگر آن زن متخلف را با نام کوچکش نمی‌خواند.

می‌سرخ شد و خانم آرچر شتابزده اضافه کرد: «اگر چنین است اطمینان دارم که بدون اطلاع خانم مینگات بوده.»  
 «آه، پس شما فکر می‌کنید...؟» خانم ون در لایدن مکث کرد، آه کشید و به شوهرش نگریست.

آقای ون در لایدن گفت: «متأسفانه شاید قلب مهربان مادام النسکا موجب این بی‌ملاحظگی گشته که به دیدار خانم بوفورت برود.»  
 «با علاقه‌اش به اشخاص عجیب و غریب،» خانم آرچر با لحن خشکی این را گفت و آنگاه معصومانه به پسرش نگریست.

خانم ون در لایدن گفت: «متأسفم، از مادام النسکا چنین انتظاری نداشتیم.» و خانم آرچر با صدایی آهسته اضافه کرد: «آه، عزیزم آن هم پس از دو بار که او را به سکای ترکلیف دعوت کردید!»

در این هنگام بود که آقای جکسون از موقعیت استفاده کرد و به مبحث مورد علاقه‌اش اشاره نمود. وقتی چشم‌انتظاری حاضرین را دید تکرار کنان گفت: «در تویپلری در پاره‌ای از موارد معیارها خیلی شست بود؛ و اگر می‌پرسیدید فلانی ثروتش را از کجا آورد! یا چه کسی قرضهای زیبا رویان دربار را می‌پردازد...»

خانم آرچر گفت: «سیلرتن عزیز، امیدوارم که پیشنهاد نمی‌کنید که ما نیز چنین معیارهایی را قبول کنیم!»

آقای جکسون با خونسردی پاسخ داد: «من هرگز پیشنهادی نمی‌کنم. اما مادام النسکا در خارج بزرگ شده و شاید وسواس ما را نداشته باشد.»

دو بانو به اتفاق آه کشیدند.

آقای وَنِ در لایدن با لحن اعتراض آمیزی گفت: «با این همه چگونه توانست کالسکهٔ مادر بزرگش را مقابل خانهٔ یک متهم مقصر در معرض دید همگان قرار دهد؟» آرچر حدس زد که آقای وَنِ در لایدن با ناراحتی به یاد دارد که زمانی سبد سبد گل‌های میخک مکی ترکیف را به خانهٔ کوچکی در خیابان بیست و سوم می فرستاد.

خانم آرچر نتیجه‌گیری کرد و گفت: «البته من همیشه گفته‌ام که او دیدی متفاوت از دید ما دارد.»

به پیشانی می خون دوید. نگاهی به شوهرش در آن سوی میز افکند و شتابزده گفت: «اطمینان دارم که این حُسن نیت داشته.»

«اشخاص بی‌ملاحظه اکثراً مهربانند» لحن خانم آرچر جایی برای تخفیف جُرم باقی نمی‌گذاشت؛ و خانم وَنِ در لایدن آهسته گفت: «ای کاش با کسی مشورت کرده بود.»

خانم آرچر در پاسخ گفت: «آه، او هرگز این کار را نکرد.»

در این لحظه آقای وَنِ در لایدن همسرش را نگرست و او سرش را اندکی بسوی خانم آرچر خم کرد و سپس هر سه خانم با دنبالهٔ دامن براق لباسهای بلند خود نهارخوری را ترک گفتند و آقایان برای کشیدن سیگار برگ آماده شدند. در شبهای اُپرا آقای وَنِ در لایدن سیگارهای برگ کوتاه به مهمانانش تعارف می‌کرد؛ اما سیگارها به‌حدی اعلای بودند که مهمانان از وقت‌شناسی سفاکانهٔ میزبان تأسف می‌خوردند.

پس از پردهٔ اول اُپرا آرچر از آن گروه جدا شد و به لُژ مخصوص اعضای باشگاه خود رفت. از آنجا می‌توانست ناظر نیم‌تنه‌های اعضای خانواده‌های چایورز، مینگات و راش‌ورث در لُژهایشان گردد؛ یعنی همان منظره‌ای که دو سال قبل در شب نخستین ملاقات با اِلین اِلنسکا دیده بود. آرچر تصور می‌کرد شاید مجدداً اِلین را در لُژ خانم مینگات پیر ببیند اما لُژ خالی ماند و آرچر بی‌حرکت نشست و چشم به آن دوخت تا اینکه صدای سوپرانوی ناب مادام نیلسن آغاز به‌خواندن کرد.

آرچر رو به صحنهٔ آپرا نمود. همان دکور با گل‌های سرخ عظیم و بنفشه بود و همان قربانی موطلائی هیکل دار گول همان گمراه‌کنندهٔ ریز نقش سبزه‌رو را می‌خورد.

نگاهش از صحنه به نقطه‌ای چرخید که همسرش میان دو بانوی مُسن نشسته بود، مانند شبی که بین خانم لاول مینگات و خاله‌زادهٔ از راه رسیدهٔ «خارجی» اش نشسته بود. می مانند همان شب سفید پوشیده بود؛ آرچر که متوجه لباس او نشده بود مشاهده کرد که می لباس سفید ساتن متمایل به آبی عروسی اش را به تن دارد.

در نیویورک قدیم رسم بود که در یکی دو سال اول ازدواج تازه‌عروسها با لباس عروسی مجلل خود در آپرا دیده شوند. آرچر می‌دانست که مادر خودش لباس عروسی اش را لای کاغذ محفوظ داشته است به این امید که روزی چینی آن را بپوشد، با اینکه چینی بیچاره به سنی رسیده بود که اگر ازدواج می‌کرد پارچهٔ کتواری خاکستری روشن و نداشتن ساقدوش برایش «مناسب‌تر» دانته می‌شد.

پس از بازگشت از اروپا آرچر می‌را کمتر در لباس ساتن عروسی دیده بود و تعجبش موجب شد که ظاهر کنونی می را با دو سال پیش‌تر که در تب و تاب انتظار دختر جوان را دیده بود مقایسه کند. همان‌گونه که از اندام الهه‌گونه‌اش پیش‌بینی می‌شد، می اندکی وزن اضافه کرده بود اما هیأت شق و رق و ورزشکارانه و حالت شفاف دخترانه‌اش را همچنان حفظ داشت؛ و اگر اندک رخوت اخیر را نداشت می‌توانست هنوز همان دختری باشد که در شب عروسی با دسته گل سوسن بازی می‌کرد. این واقعیت آرچر را متأثر کرد: می معصومیت کودکی را داشت که دست شما را با اعتماد می‌فشارد. نگاه همدلانهٔ می را به یاد آورد وقتی او اصرار می‌کرد که نامزدیشان را در شب ضیافت رقص بوفورت اعلام کنند؛ صدای او را به یاد آورد که می‌گفت: «من نمی‌توانم سعادت‌م را با گناه در حق دیگری به‌دست آورم؛» و آرچر بی‌اختیار وسوسه شد که حقیقت را

به او بگوئید، گذشت او را بخواهد و تقاضا کند آزادی‌اش را که یکبار رد کرده بود از نو به او بدهد.

نیولند آرچر مرد آرام و خویشتن‌داری بود. احترام به قواعد اجتماعی جزئی از خوی او شده بود. برایش عمیقاً ناگوار بود که عملی غیرعادی و شورانگیز و یا چشمگیر از او سرزند، عملی که آقای ون در لایدن آن را نکوهش کند و اعضای باشگاه آن را ناشایست بدانند. اما او، به یکباره، دیگر اهمیتی به آقای ون در لایدن یا اعضای باشگاه یا تمام عواملی که در دراز مدت او را در پوشش گرم عادت محفوظ داشته بود نمی‌داد. فضای نیم‌دایره پشت سالن اپرا را پیمود و لژ خانم ون در لایدن را چون دری به دیاری ناآشنا باز کرد.

آواز فاتحانه مارگریت «ماما!» و ورود همزمان آرچر به لژ، اشخاصی را که آنجا نشسته بودند اندکی تکان داد. این یکی از آن آداب مرسوم بود که آرچر رعایت نکرده بود: در طی تک‌خوانی خواننده اپرا هیچ‌کس وارد لژ نمی‌شد.

آرچر به آرامی از میان آقای ون در لایدن و سیلر تن رد شد و کنار گوش همسرش آهسته گفت: «من سردرد بدی دارم، به کسی نگو، اما بیا برویم منزل.»

می او را با همدلی نگرینست، آهسته به مادرش چیزی گفت و خانم ولند به‌نشانه همدردی سر تکان داد، سپس از خانم ون در لایدن عذر خواهی کرد و از جا برخاست؛ همزمان مارگریت در صحنه خود را به آغوش فاوست افکند. هنگامی که آرچر کمک می‌کرد تا می شنل اپرایش را روی دوش بیندازد، متوجه شد که دو باتوی مسن لبخند معنی‌داری رد و بدل می‌کنند.

وقتی درشکه به‌راه افتاد می با کمرویی دستش را روی دست آرچر گذاشت و گفت: «متأسفم که حالت خوش نیست. حتماً کارت در دفتر زیاد بود.»

«نه، این نیست. ناراحت نمی‌شوی پنجره را باز کنم؟» لحن آرچر آشفته بود، پنجره را پایین کشید و آنگاه نشست و خیابان را نگرید؛ در عین حال احساس کرد که همسرش مراقب اوست و سؤال خود را به زبان نمی‌آورد. با این حال مُصرانه به خانه‌هایی که از کنارشان رد می‌شد چشم دوخت. هنگام پیاده شدن از درشکه در مقابل خانه دامن می‌پله درشکه‌گیر کرد و روی آرچر افتاد.

آرچر می‌را محکم گرفت و پرسید: «دردت آمد؟»

— نه، اما حیو لباس بیچاره‌ام؛ ببین چطور پاره شد! می‌خم شد تا تکه‌ای از دامنش را که چِر خورده و گِلی شده بود از روی زمین بردارد و سپس به دنبال آرچر از پله‌ها بالا رفت و وارد هال شد. خدمتکاران انتظار آنها را به این زودی نداشتند و در طبقهٔ دوم فقط سوسوی چراغ گازی دیده می‌شد.

آرچر از پله‌ها بالا رفت، چراغ گاز را پرنور کرد و با کبریتی چراغهای دیوار کوب دو سمت سر بخاری کتابخانه را نیز روشن کرد. پرده‌ها کشیده بود و گرمای دوستانهٔ آن محیط مانوس چون چهره‌ای آشنا در یک مأموریت سیری آرچر را غافلگیر کرد.

آرچر متوجه پدیدگی رنگ رخسار زنش شد و از او پرسید آیا مایل است بزایش کنیاک بیاورد؟

می در جواب گفت: «اوه، نه» و اندکی سرخ شد و شنل خود را در آورد و اضافه کرد: «اما بهتر نیست که تو فوراً بروی استراحت کنی؟» آرچر یک قوطی نقره را از روی میز برداشت و باز کرد و یک سیگار از آن بیرون آورد.

«نه، سرم خیلی درد نمی‌کند و مطلبی دارم که می‌خواهم به تو بگویم... مطلب مهمی... که باید فوراً به تو بگویم.»

می در یک صندلی راحت جا گرفته بود و به آرامی سرش را بلند کرد و گفت: «بله، عزیزم؟» و لحن او چنان ملایم بود که آرچر از عدم



کنجکوی او تعجب کرد.

آرچر در چند قدمی صندلی می ایستاد و به گونه‌ای او را نگاه کرد که گویی فاصله کوتاه میانشان شکافی پُر ناشدنی است. آرچر آغاز به سخن کرد و گفت: «می...» آهنگ صدایش پژواکی غیرطبیعی در اتاق داشت و مجدداً تکرار کرد: «باید چیزی را به تو بگویم... راجع به خودم...» می خاموش و بی حرکت و بدون لرزهای بر مژگان نشسته بود. رنگش هنوز پریده بود اما سیمایش آرامش داشت که گویی از منبعی درونی سرچشمه می گرفت.

آرچر جملات مبتذل اذعان به گناهی را که به‌زبانش می آمد مرور کرد. مصمم بود که مطلب خود را با شهامت و بدون تهمت و بهانه بیان کند.

آرچر گفت: «مادام اَلِنسکا...» اما با آوردن این نام زنش دست خود را به‌نشانه سکوت بالا برد. همزمان نور چراغ گاز روی انگشتر طلای ازدواجش افتاد و انگشتر درخشید.

می با اندکی بی‌حوصلگی لب ورچید و گفت: «آه، چرا باید امشب راجع به اَلِن صحبت کنیم؟»

«به این دلیل که لازم بود پیش‌تر از اینها راجع به او صحبت

می کردم.»

سیمای می آرامش خود را حفظ کرد. «آیا واقعاً لازم است، عزیزم؟ می‌دانم که گاهی درباره‌ او منصف نبوده‌ام — شاید همه نبوده‌ایم. بدون شک تو از سایرین بهتر او را درک کردی و همواره با او مهربان بودی. اما حالا که همه چیز تمام شده دیگر چه فرقی می‌کند؟»

آرچر با ناباوری او را نگاه کرد. آیا امکان داشت که احساس بیگانگی آرچر با واقعیت به هم‌سرش نیز سرایت کرده باشد؟

با لکنت زبان پرسید: «همه چیز تمام شده؟ مقصودت چیست؟»

می با چشمان شفاف خود به او نگاه کرد. «خوب دیگر... چون

به‌زودی به اروپا برمی‌گردد؛ چون مادر بزرگ نقشهٔ او را درک می‌کند و با آن موافق است و ترتیبی داده است که این از شوهرش استقلال مالی داشته باشد.»

می حرفش را قطع کرد و آرچر با دستی لرزان به سربخاری چسبید و خود را روی پا استوار کرد و کوشید به افکاری که به مغزش هجوم آوردند نظم دهد.

صدای زنش را شنید که به سخنانش ادامه داد و گفت: «من خیال کردم که تو امشب در دفتر مانده‌ای تا به این امور رسیدگی کنی. تصور می‌کنم امروز صبح ترتیب همه چیز داده شد.» می با نگاه گنگ شوهرش چشم به‌زیر دوخت و بار دیگر برافروختگی زودگذری رخسارش را پوشاند.

آرچر فهمید که نگاهش قابل تحمل نیست و رو برگرداند و آرنجها را روی سربخاری گذاشت و چهره‌اش را میان دو دستش گرفت. صدای ضربان نبض و دنگ دنگ شدیدی در گوش داشت. نمی‌دانست از دویدن خون در رگهایش است یا از تیک تیک تاک ساعت روی بخاری.

می همچنان خاموش و بی حرکت نشست و ساعت به آهستگی گذشت پنج دقیقه را نشان داد. یک تکه زغال سنگ در آتشدان جلوی بخاری افتاد و آرچر با شنیدن صدای برخاستن می که می‌خواست آن را پس بزند، سرانجام رو به او کرد و فریاد زد:

«این غیر ممکن است!»

«غیر ممکن؟»

«از کجا می‌دانی؟ آنچه را که به من گفتی؟»

«من دیروز این را دیدم. به تو گفتم که او را در خانهٔ مادر بزرگ

دیدم.»

«همان موقع اینها را به تو گفت؟»

«نه؛ امروز بعد از ظهر یادداشتی برایم فرستاد. مایلی آن را ببینی؟»

صدا از گلوی آرچر بیرون نمی‌آمد، می‌از اتاق خارج شد و تقریباً بی‌درنگ برگشت و به‌سادگی گفت:

«خیال می‌کردم از این جریانات اطلاع داری.»

یک ورق کاغذ روی میز گذاشت و آرچر دستش را دراز کرد و آن را برداشت. نامه‌ای چند خطی بود.

می عزیز، سرانجام توانستم مادر بزرگ را متقاعد کنم که دیدارم از او نمی‌تواند بیش از یک دیدار باشد؛ و او نیز مانند همیشه با من با مهربانی و سخاوتمندانه رفتار کرد. مادر بزرگ اکنون درک می‌کند که در بازگشت به اروپا من باید به‌تنهایی، یا بهتر بگویم با عمه مدورای بیچاره‌ام که همراه می‌آید، زندگی کنم. در اسرع وقت به واشینگتن می‌روم که اسباب‌هایم را ببندم و هفته آینده با کشتی به اروپا حرکت کنم. پس از رفتن من تو باید به مادر بزرگ خیلی مهربانی کنی — همان‌گونه که با من همیشه مهربان بوده‌ای. اگر دوستانم بخواهند برای تغییر عقیده‌ام بکوشند، این کوشش کاملاً بی‌فایده خواهد بود.

این

آرچر دو سه بار نامه را خواند؛ سپس آن را به زمین افکند و بلند بلند شروع به خنده کرد.

صدای خنده‌اش خود او را نیز غافلگیر کرد. یاد وحشت نیمه‌شب چینی افتاد که او را در حال خنده‌ای غیر قابل درک دیده بود وقتی تلگراف می‌خبر جلو انداختن تاریخ ازدواجشان را داده بود.

آرچر که سخت می‌کوشید خنده‌اش را متوقف کند از می‌پرسید:

«چرا این نامه را نوشته‌؟»

می با سادگی تزلزل‌ناپذیرش با این سؤال مواجه شد و گفت: «خیال

می‌کنم به این دلیل که دیروز دربارهٔ مطالب گوناگونی با هم حرف زدیم...»

«چه مطالبی؟»

«به او گفتم که می‌ترسم رفتار منصفانه‌ای با او نکرده باشم — که شاید همیشه درک نکردم چقدر باید برایش مشکل بوده باشد که در میان این همه قوم و خویش که در عین حال با او بیگانه بودند، تنها مانده باشد؛ اشخاصی که بدون درک موقعیت او به خود اجازه می‌دادند رفتارشان را مورد تنقید قرار دهند.» می‌لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «من می‌دانستم که تو تنها دوستی هستی که می‌تواند رویت حساب کند و مایل بودم بدانم که هر دوی ما در احساساتمان نسبت به او تفاهم داریم.»

می‌که گویی انتظار داشت آرچر چیزی بگوید پس از لحظه‌ای تردید به آرامی اضافه کرد: «او فهمید که من نیاز دارم این حرفها را به او بزنم. خیال می‌کنم این همه چیز را درک می‌کند.»

می‌به آرچر نزدیک شد و یکی از دستهای سرد او را به سرعت به گونهٔ خود فشرد.

«من هم سرم درد می‌کند، عزیزم، شب‌بخیر» و در حالی که تکه لباس پاره و گلی عروسی‌اش را در اتاق به دنبال می‌کشید بسوی در رفت.

همان گونه که خانم آرچر لبخند زنان به خانم ولند گفت، برای یک زوج جوان ترتیب دادن نخستین ضیافت شام رسمی شان رویداد مهمی بشمار می آمد.

از وقتی آقا و خانم آرچر به خانه خودشان آمده بودند بارها دوستانشان را غیررسمی دعوت کرده بودند. آرچر خوش داشت سه چهار نفر از دوستانش با او در منزل شام بخورند و می با روی خوش از آنها استقبال می کرد. همان گونه که مادرش در امور خانوادگی رفتار می کرد. آرچر از خود پرسیده بود که اگر می را به حال خود می گذاشت آیا هرگز کسی را به خانه دعوت می کرد؛ اما مدتها بود که آرچر کوشش نمی کرد شخصیت واقعی می را از آنچه سنت و عادت به او شکل داده بود جدا کند. از یک زوج متمکن در نیویورک این انتظار می رفت که معاشرت غیررسمی پر تحرکی داشته باشند، و ازدواج یک ولند با یک آرچر لزوم حفظ این سنت را دوچندان می کرد.

اما یک ضیافت بزرگ شام با یک سر آشپز و دو پیشخدمت کرایه ای و «پانچ رومی» (نوعی نوشابه الکلی)، گل های ژر از گل فروشی هندرسن، و صورت غذا در روی کارتهای دورطلایی، حکایت دیگری بود. به گفته خانم آرچر «پانچ رومی» نه بخودی خود که تلویحاً رنگ دیگری به ضیافت می بخشید — زیرا خوراک مرغابی یا لاک پشت، دو

نوع سوپ، یک دسر گرم و یک دسر سرد، لباس یقه‌باز و آستین کوتاه و میهمانانی به همان نسبت مهم را تداعی می‌کرد. همیشه وقتی یک زوج جوان نخستین کارتهای دعوت خود را ارسال می‌کردند موقعیت جالبی بود، و به‌ندرت کسی دعوت آنها را رد می‌کرد؛ ولو اشخاص مهم و پخته. با این حال این یک پیروزی محسوب می‌شد که آقا و خانم ون در لایدن به دعوت می‌اقامت خود را در نیویورک طولانی کردند تا در ضیافت شام او برای تودیع با کنتس الینسکا شرکت کنند.

بعد از ظهر آن روز مهم مادرزن و مادرشوهر به اتفاق در اتاق سالن می‌نشستند و خانم آرچر روی ضخیم‌ترین کاغذ لبه طلایی «تیفانی» صورت غذا را نوشت در حالی که خانم وکند سرپرستی جابجایی گلدانهای درخت نخل و تعیین محل چراغهای پایه‌بلند را به عهده گرفت. آرچر دیرتر از معمول از دفتر کارش آمد و آن دو را در سالن نشسته دید. خانم آرچر به نوشتن نام میهمانان روی کارتهایی که سر میز شام گذاشته می‌شد پرداخته بود و خانم وکند در این خیال بود که نیمکت بزرگ روکش طلایی را جلوتر بکشد تا بین پیانو و پنجره گوشه‌ای برای نشستن ایجاد کند.

به آرچر گفته شد که می‌در اتاق نهارخوری است و مشغول گل آرایشی وسط میز طویل شام با گلهای رُز و پر سیاووشان است و در ظروف نقره سرباز آب‌نبات میان شمعدانها می‌چیند. روی پیانو سبد بزرگی از گل ارکیده دیده می‌شد که آقای ون در لایدن از مسکای ترکیب فرستاده بود. با نزدیک شدن ساعت آن شام مهم، همه چیز در واقع همان‌گونه بود که باید باشد.

خانم آرچر متفکرانه لیست میهمانان را از نظر گذراند و با قلم تیز طلایش کنار هر اسم علامت گذاشت. «هنری ون در لایدن - لوئیزا - آقا و خانم لاول مینگات - آقا و

خانم رجی چایورز - لارنس له‌فرتز و گرتروود (بله، تصور می‌کنم می‌حق داشت آنها را دعوت کند) - آقا و خانم سلفریج مری - سیلرتن جکسون - آقا و خانم ون نیولند (عجب زمان می‌گذرد! مثل اینکه همین دیروز بود که او ساقدوش تو بود، نیولندا!) - و کنتس اِلَسکا - بله، خیال می‌کنم همه میهمانان را نام بردم...

خانم ولند با مهربانی به دامادش نگرِیست و گفت: «نیولند، هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که شما و می‌ضیافت خداحافظی باشکوهی برای اِلن نگرفتید.»

خانم آرچر گفت: «خوب دیگر، خیال می‌کنم که می‌مایل است خاله‌زاده‌اش بتواند در خارج بگوید ماها اینجا خیلی هم وحشی نیستیم.»

خانم ولند با لحن شادی ادامه داد و گفت: «اطمینان دارم که اِلن قدر این زحمت شما را می‌داند. قرار بود امروز صبح وارد شود. با خاطره دلپذیری اینجا را ترک خواهد گفت. شب پیش از سفر معمولاً خیلی کسل‌کننده است.»

آرچر بسوی درِ اتاق رفت و مادرزانش پشت سر او ندا داد: «خواهش می‌کنم بروید و نگاهی به میز شام بیندازید. نگذارید می‌خودش را خیلی خسته کند.» اما آرچر تظاهر به نشنیدن کرد و از پله‌ها بالا دوید و به کتابخانه‌اش رفت.

کتابخانه با شکل و شمایل بیگانه و زهرخندی مؤدبانه از او استقبال کرد؛ و آرچر فهمید که آنجا را سفاکانه «مرتب» ساخته و با تقسیم سخاوتمندانه جاسیگاری و جعبه سیگارهایی از چوب سدر در جای جای آن، کتابخانه را برای سیگار کشیدن آقایان آماده کرده‌اند.

آرچر پیش خود فکر کرد: «خوب دیگر، خیلی طول نمی‌کشد...» و رفت تا لباسش را عوض کند.

ده روز از رفتن مادام آلسکا از نیویورک می گذشت. در این ده روز آرچر از او خبری نداشت، جز اینکه کلیدی پیچیده در کاغذ در یک پاکت سر بسته به خط آیلین به دفترش فرستاده شده بود. در یک بازی مبتذل، این پاسخ دندان شکن به آخرین پیشنهادش می توانست تفسیری معمولی داشته باشد، اما آرچر معنای دیگری به آن داد. آیلین هنوز با تقدیر خود در جنگ بود؛ اما به اروپا می رفت و نزد شوهرش باز نمی گشت. در نتیجه هیچ چیز مانع از آن نمی شد که آرچر به دنبالش برود. با این اقدام قطعی به او می فهماند که تصمیمش برگشت ناپذیر است. آرچر بر این باور بود که آیلین دست رد بر سینه اش نخواهد گذاشت.

این اعتماد به نفس به آتیه آرچر را در نقش کنونی اش استوار می کرد. به همین جهت به آیلین نامه نوشته و نگذاشته بود که با اشاره یا حرکتی سیه روزی و شرمساری خود را بروز دهد. به نظر آرچر چنین می رسید که در این بازی و سکوت مرگباری که میان آنها بود هنوز برگهای برنده را در دست دارد؛ و منتظر ماند.

با این حال، مواقع دشواری را پشت سر گذاشت؛ مثل فردای روز رفتن مادام آلسکا که آقای لیتربلر او را خواسته بود تا جزئیات سپرده ای را که خاتم مینگات برای نوه اش منظور داشته بود مرور کند. یکی دو ساعت آرچر به اتفاق همکار ارشدش شرایط این سند را مورد بررسی قرار دادند و در طول این مدت آرچر احساس کرد که اگر در این زمینه با او مشورت می شد دلیلی سوای نسبت خانوادگی داشت که لابد در پایان جلسه روشن می شد.

«خوب، این بانو نمی تواند از ترتیبی که برایش داده شده است نازاضی باشد»، آقای لیتربلر با این نتیجه گیری اضافه کرد: «در واقع باید بگویم که از هر طرف با او خوب تا شده است.»



آرچر با لحن معمول که رگه‌هایی از تمسخر داشت پرسید: «از هر طرف؟ آیا مقصودتان پیشنهاد شوهرش است که پول شخصی او را برگرداند؟»

ابروان پرپشت آقای لِتِرِبِلِر اندکی بالا رفت. «آقای عزیز، قانون قانون است؛ و خاله‌زادهٔ همسر شما طبق قانون فرانسه ازدواج کرد. لابد معنای آن را درک می‌کرد.»

«اگر هم درک می‌کرد، آنچه اتفاق افتاد...» اما آرچر مکث کرد. آقای لِتِرِبِلِر مدادش را کنار دماغ پرچروکش می‌فشرد و با نگاه پرفضیلت بزرگترهایی که می‌خواهند به جواترهایشان تفهیم کنند تقوی با جهل مترادف نیست، او را می‌نگریست.

«آقای عزیز، من مایل نیستم کُنت را کم تقصیر قلمداد کنم، اما از طرف دیگر... خیلی مطمئن نیستم... خوب دیگر، مطمئن نیستم که لجبازی میان آنها نبوده... با آن قهرمان جوان...» آقای لِتِرِبِلِر قفل کشویی را باز کرد و از گشو کاغذی تاشده درآورد و مقابل آرچر گذاشت. «این گزارش که در نتیجهٔ تحقیقات محرمانه‌ای آماده شده...» آنگاه چون آرچر نگاهی به آن کاغذ نینداخت و درصدد زد آن اتهام برنیامد، و کیل با سردی گفت: «البته متوجه هستید که من نمی‌گویم این گزارش چیزی را با قاطعیت ثابت می‌کند، خیر، ابتدا. اما شواهد نشان از آن دارند... و روی هم رفته برای همه بسیار شایسته است که به این راه حل متین رسیده باشند...»

آرچر صدللی‌اش را عقب زد و از جا برخاست و تکرار کرد: «آه، بسیار متین.»

یکی دو روز بعد، وقتی خانم منسن مینگات او را احضار کرد، روحش آزرده‌تر شد.

خانم سالدیده را غمگین و عصبی یافت.

خانم مینگات بی‌درنگ آغاز به سخن کرد و گفت: «می‌دانی که مرا

تنها گذاشت و رفت؟» و بی آنکه منتظر جواب بماند، ادامه داد: «آه، دلیلش را از من نپرس! آنقدر دلیل آورد که همه را فراموش کردم. به گمان من تحمل زندگی یکنواخت اینجا را نداشت. بهر حال این همان عقیدهٔ آگاستا و عروسهای من است. و حق را هم به او می‌دهم. انسانی یک رذل تمام عیار است؛ اما بدون شک زندگی با او از زندگی در خیابان پنجم جالب‌تر بود. البته خانواده به این اذعان ندارد و خیابان پنجم را بهشت روی زمین می‌داند. و این بیچاره خیال بازگشت نزد شوهرش را ندارد. با همان سماجت همیشگی‌اش این را قبول نکرد. حال با ویدورای دیوانه در پاریس است... خوب، پاریس پاریس است؛ در آنجا می‌توان با پولی اندک کالسهٔ شخصی داشت. اما زندگی در کنار این برایم شادی- بخش بود و دلم برایش تنگ می‌شود.» دو قطره اشک از اشکهای خشکیدهٔ سالمندان، روی گونه‌های متورمش سرازیر گشت و در شکاف سینه‌اش ناپدید شد.

«اکنون دیگر مایل نیستم کسی مزاحم من شود. باید فرصت داشته باشم تا با شکست خودم کنار بیایم.» و چشمکی حسرت‌بار به آرچر زد.

همان شب وقتی آرچر به خانه بازگشت می‌گفت که خیال دارد یک شام خداحافظی به افتخار خاله‌زاده‌اش بدهد. نام مادام النکا از شبی که به واشینگتن فرار کرده بود بر زبانشان جاری نشده بود؛ و آرچر با شگفتی از همسرش پرسید: «شام؟ برای چه؟»

صورت می‌برافروخته شد و گفت: «اما تو از این خوشتر می‌آید... فکر کردم خوشحال می‌شوی.»

«حسن نیت تو تحسین‌برانگیز است. اما دلیلی نمی‌بینم که...» می‌به آرامی از جا برخاست و بسوی میز تحریرش رفت و گفت: «من مصمم به این کار هستم نیولند. تمام کارتهای دعوت نوشته شده‌اند. مادر به من کمک کرد... او هم موافق است که این شام را بدهیم.» می درنگ

کرد، خجلت زده بود اما لبخند می زد، و گویی آرچر ذات مجسم خانواده را در مقابل خود رؤیت می کند.

«بسیار خوب.» و با چشمانی که نمی دید به لیست اسامی میهمانان که می به دستش داده بود نگرست.

وقتی آرچر پیش از شام به سالن آمد، می کوشش داشت کنده ها را در آتشدان تر و تمیز بخاری وادار به سوختن کند.

چراغهای پایه بلند روشن بود، گلهای ارکیدۀ آقای وِن در لایدن در ظروف گوناگون چینی مدرن و نقره در جای جای سالن دیده می شد. سالن خانم نیولند آرچر خیلی مورد پسند همگان بود. جعبۀ گلدانی اش که از نی نقره ای بود و گلهای پامچال و سینزر آن که مرتب عوض می شد راه را به شاه نشین می بست (محلی که کهنه پرستان ترجیح می دادند آنجا یک مجسمۀ برنزی از ونوس میلو قرار داشته باشد)؛ نیمکتها و صندلیهای راحت که رویشان پارچۀ زربفت کمرنگ کشیده داشت استادانه به دور میزها با رومیزی مخمل گرد آمده بودند و روی میزها مقدار زیادی وسایل سرگرمی کوچک نقره ای، حیوانهایی از چینی و قاب عکسهای نقشدار بود؛ چراغهای پایه بلند با آباژورهای صورتی رنگ مانند گلهای مناطق حاره میان گلدانهای درخت نخل جلوه گری می کردند.

می از جا بلند شد، صورتش از تقلا برافروخته بود؛ نگاهی حاکی از رضایتی قابل اغماض به دور خود افکند و گفت: «خیال نمی کنم این هرگز این اتاق را در روشنایی دیده باشد.» در این هنگام انبرکهای برنجی که کنار بخاری به دیوار تکیه داشتند با چنان سر و صدایی پایین افتادند که می جواب شوهرش را نشنید؛ و پیش از آنکه بتواند آنها را سر جایشان بگذارد ورود آقا و خانم وِن در لایدن اعلام شد.

سایر میهمانان پشت سر آنها رسیدند زیرا همه می دانستند که آقا و خانم وِن در لایدن دوست دارند سر ساعت شام بخورند. سالن تقریباً پُر

شده بود و آرچر تابلوی نقاشی پر جلایی از وربک‌هاون (Verbeekhoven) با عنوان «گوسفندها» را که آقای ولند برای کریسمس به می داده بود به خانم سلفریج مری نشان می‌داد که متوجه شد کتس اِلنسا در کنارش ایستاده است.

رنگ چهره کتس اِلنسا به شدت پریده بود و این رنگ پریدگی موهای پر رنگ او را پُر پشت‌تر و سنگین‌تر از معمول جلوه می‌داد. شاید به این دلیل و یا به دلیل چند ردیف کهربایی که به دور گردن داشت، آرچر ناگهان به یاد اِلن مینگات خردسال افتاد که مدورا منس همراه خود به نیویورک آورده بود و در میهمانیهای بچگانه، آرچر با او رقصیده بود.

مُهره‌های کهربا با رنگ و روی اِلن در تضاد بود؛ یا شاید لباسش خیلی به او نمی‌آمد. صورتش کِیِر و تقریباً زشت می‌نمود، ولی آرچر هرگز مانند آن لحظه اِلن را دوست نداشته بود. دستهایشان لحظه‌ای بهم گره خورد و آرچر صدای او را شنید که می‌گفت: «بله، فردا با کشتی روسیه حرکت می‌کنیم...» آنگاه صدای درهایی که باز می‌شد به گوشش رسید و پس از لحظه‌ای صدای می که می‌گفت: «نیولند! شام حاضر است. خواهش می‌کنم اِلن را به اتاق غذاخوری راهنمایی کن.»

مادام اِلنسا بازوی آرچر را گرفت و آرچر متوجه شد که اِلن دستکش به دست ندارد و شبی را به یاد آورد که با او در خانه کوچک خیابان بیست و سوم نشسته و به دستهای او چشم دوخته بود. تمام آن زیبایی که صورت اِلن را ترک گفته بود گویی در انگشتان سفید و بلند و بندانگشتان او که فرورفتگیهای کوچکی داشت و روی کت آرچر قرار گرفته بود انتقال یافته بود. آرچر پیش خود گفت: «فقط برای دیدن مجدد این دستها هم که باشد، باید به دنبالش بروم...»

خانم ون در لایدن فقط در ضیافتی که به ظاهر به افتخار یک «میهمان خارجی» ترتیب یافته بود این کسر شان را تحمل کرد که در سمت چپ

میزبان بنشینند. اشاره «خارجی» بودن مادام النسکا استادانه با یک شام خداحافظی تأکید شده بود؛ خانم ون در لایدن این جابجایی را با مهربانی که دالو بر توافق او بود قبول کرد. در نیویورک رسم این بود که آداب بطور کامل بجا آورده شود. یکی از این آداب قدیم نیویورک گردهمایی خانوادگی به دور خویشاوندی بود که از «قبیله» رانده می‌شد. اکنون که تاریخ رفتن این به اروپا محرز شده بود هیچ کاری در دنیا نبود که خانواده‌های مینگات و ولند برای نشان دادن محبت خلل ناپذیرشان به او انجام ندهند. آرچر در صدر میز ناظر بود که چگونه افراد خانواده با جنب و جوش خستگی‌ناپذیری محبوبیت این را به نمایش می‌گذارند، به گذشته‌اش روی خوش نشان می‌دهند و بر برنامه کنونی او مهر تأیید می‌گذارند. خانم ون در لایدن با خیرخواهی و صمیمیت با او رفتار می‌کرد و آقای ون در لایدن که در صندلی سمت راست می‌نشسته بود با نگاههای میخکوبی را که از سکای ترکلیف فرستاده بود توجیه می‌کرد.

آرچر که گویی حضوری بی‌وزن در صحنه داشت خود را میان سقف اتاق و شمعدانها معلق احساس می‌کرد و از نقشش در این ماجرا سخت شگفت‌زده بود. نگاهش بر چهره‌های آرام و پرواری که دور میز نشسته بودند دقیق شد. تمام این اشخاص به‌ظاهر بی‌گناه که خوراک مرغابی می‌را می‌خورزند در نظرش توطئه‌گرانی خاموش آمدند که او و زن پریدرنگ سمت راستش را چون قربانی می‌خواستند. سپس جرقه‌ای در وجودش روشن شد و فهمید که مدعوین، او و مادام النسکا را عاشق و معشوق می‌دانند، آن هم به معنای «خارجی» آن واژه. حدس زد که ماههاست چشم و گوشهای بی‌شماری او را تحت نظر دارند و احساسی مبهم به او می‌گفت که آنها بین او و همدست گناهکارش جدایی انداخته‌اند. و اکنون می‌دید که اعضای خانواده، همسرش را دور کرده و توافق کرده‌اند که هیچ‌کس از هیچ‌چیز اطلاعی ندارد، تصور خلاقی

نکرده است و مناسب است این ضیافت فقط میل طبیعی می آرچر برای خداحافظی پُر مهری از دوست و خویشاوندش این است.

این یک شیوه سنتی نیویورک بود که «بدون خونریزی» به زندگی ادامه دهد؛ شیوه مردمانی بود که وحشتشان از رسوایی بیش از بیماری بود و رعایت ادب و نزاکت را والاتر از شهادت می دانستند و عقیده داشتند هیچ چیز غیر مؤدبانه تر از «رسوایی و قیل و قال» نیست مگر رفتار اشخاصی که موجب چنین رویدادی می گردند.

این افکار از مغز آرچر می گذشت و او خود را یک زندانی در اسارتگاهی مجهز احساس می کرد. به میهمانان دور میز نگریست و از لحن دستگیرکنندگان در حین خوردن مارچوبه فلوریدا صحبت از بوفورت و زنش سنگدلی آنان را حدس زد. پیش خود گفت: «می خواهند به من بفهمانند به سر من چه خواهند آورد...» و مفهوم ترسناک برتری اشارات ضمنی و کنایه را بر سخن زک و راست، و سکوت را بر کلمات تند فهمید و احساس کرد درهای کانون خانواده به رویش بسته شده اند.

آرچر بی اختیار خندید و با نگاه حیرت زده خانم ون در لایدن مواجه

شد.

خانم ون در لایدن با لبخندی تصنعی پرسید: «به نظر تان خنده دار است؟ البته تصمیم ریجاینا که می خواهد در نیویورک بماند قدری مسخره است.»

آرچر زیر لب جواب داد: «البته.»

در این هنگام آرچر متوجه شد که شخصی که کنار مادام النسکا نشسته مدتی است با بانوی سمت راستش در گفتگوست. همزمان می را دید که با آرامش تمام میان آقای ون در لایدن و آقای سلفریج مری جای دارد و به او می نگرد. روشن بود که میزبان و بانوی دست راستی اش نمی توانند سراسر شام را در سکوت بگذرانند. آرچر رو به مادام النسکا

کرد و لبخند پریده رنگ او را دید که گویی به او می گفت: «وای، سعی کنید این شام به خوبی برگذار شود.»

آرچر با لحنی طبیعی که موجب تعجب خودش شد از او پرسید: «آیا سفرتان خسته کننده بود؟» «بلن در جوابش پاسخ داد که برعکس هرگز سفری چنین بی دردسر نکرده است: «فقط گرمای طاقت فرسای قطار ناراحتم کرد.»

آرچر در جواب گفت که این مسئله را در مملکتی که به آن می رود نخواهد داشت و سپس با هیجان اضافه کرد: «هرگز یادم نمی رود که در ماه آوریل در قطاری که از کاله (Calais) به پاریس می رفت از سرما نزدیک بود یخ بزنم.»

بلن پاسخ داد که تعجب نمی کند و افزود که هرچه باشد انسان می تواند با یک پتوی اضافی سفر کند و هر سفری ناراحتیهای ویژه اش را دارد. آرچر با لحن تند گفت که در مقابل سعادت سفر و گریز، ناراحتیها به حساب نمی آیند. بلن رنگ عوض کرد و آرچر صدایش را بلندتر کرد و گفت: «من بزودی خیال دارم به سفرهای دور و درازی بروم.» سیمای بلن مرتعش شد و آرچر رو به رچی چایورز نمود و با صدای بلند از او پرسید: «بگویید ببینم رچی، با یک سفر دور دنیا موافقی؟ مقصودم ماه آینده است. من حاضرم، اگر تو هم...» در این هنگام خانم رچی گفت که تا بعد از «ضیافت مارتا واشینگتن» به نفع آسایشگاه روشندان که قرار است در هفته عید پاک برگذار شود نمی تواند بگذارد شوهرش به سفر برود. شوهرش اضافه کرد که در آن موقع باید خودش را برای مسابقه پولوی بین المللی آماده کند.

اما آقای سلفریج مری با شنیدن کلمه «دور دنیا» و به این خاطر که یکبار با کشتی دور دنیا را گشته بود از موقعیت استفاده کرد و چند مثال جالب درباره عمق کم بنادر مدیترانه برای حاضرین آورد. سپس گفت که این امر به هر صورت خیلی اهمیت ندارد زیرا پس از آنکه انسان آتن

و از میر و قسطنطنیه را دید دیگر جایی برای دیدن باقی نمی ماند؛ و خانم مری گفت که هرگز دین خود را به دکتر بنکام فراموش نمی کند که به آنها توصیه کرد به خاطر تبی که در ناپل شیوع داشت به آنجا نروند. شوهرش که نمی خواست جهانگردی سطحی بشمار آید گفت: «باید برای سیاحت مفصل هند سه هفته وقت گذاشت.» در این موقع خانمها به سالن بالا رفتند.

با اینکه در کتابخانه اشخاص مهم تری حضور داشتند، لارنس لهفرتز دست بالا را گرفت و داد سخن داد.

صحبت، طبق معمول، بر سر آقا و خانم بوفورت دور می زد و حتی آقای ون در لایدن و آقای سلفریج مری در مبلهای راحتی که برایشان منظور شده بود به سخنوری لهفرتز گوش می دادند.

لهفرتز هرگز تا این حد احساسات مذهبی و احترام برای کانون مقدس خانواده از خود نشان نداده بود. خشم به او فصاحتی شورانگیز بخشیده بود و روشن بود که اگر سایرین او را سرمشق قرار داده و همان گونه رفتار کرده بودند که او می گفت، جامعه هرگز آنچنان ضعیف نمی شد که یک خارجی تازه به دوران رسیده ای چون بوفورت را پذیرا گردد — خیر، آقا، حتی اگر او با یک ون در لایدن یا یک لنینگ بجای یک دالاس ازدواج کرده بود. لهفرتز با حالتی غضبناک پرسید چگونه بوفورت می توانست امکان ازدواج با یکی از اعضای خانواده دالاس را داشته باشد اگر چون کرم درون بعضی از خانه ها نلولیده بود و به دنبال او اشخاصی چون خانم لوموئل ستراترز درون محافل نیویورک نخزیده بودند؟ اگر جامعه درهائیش را به روی زنان وقیح باز می کرد ضررش خیلی زیاد نبود، ولو اینکه منفعتش جای تردید داشت؛ اما اگر تحمل مردانی با اصل و نسب نامعلوم و ثروت مشکوک را می کرد، فروپاشی کامل جامعه چندان دور نبود.



له‌فرتز که با صدایی رعدآسا سخن می‌گفت چون پیامبر جوان و خوش‌پوشی می‌نمود که هنوز کسی سنگ به‌سویش پرتاب نکرده است. «اگر اوضاع به‌همین منوال پیش برود ما شاهد خواهیم شد که فرزندانمان برای رفتن به میهمانیهای کلاهداران سر و دست می‌شکنند و با فرزندان ناخلف بوفورت ازدواج می‌کنند.»

رجی چایورز و نیولند جوان با اعتراض گفتند: «نه دیگر، خیلی تند می‌روی!» و آقای سلفریج مری نگران به‌نظر رسید و سیمای حساس آقای ون در لایدن حالتی دردمند و منزجر به‌خود گرفت:

آقای سیلرتن جکسون گوشش را تیز کرد و فریاد کشید: «مگر فرزند ناخلف هم دارد؟» و وقتی له‌فرتز کوشید این سؤال را با شوخی و خنده برگذار کند، پیرمرد در گوش آرچر آهسته گفت: «چقدر این اشخاصی که همیشه سعی دارند همه‌چیز را درست کنند انسانهای عجیبی هستند. همیشه آنهایی که بدترین آشپزها را دارند فنان دارند که هرگاه بیرون شام می‌خورند مسموم می‌شوند. اما شنیده‌ام سخنان تلخ دوستان لارنس دلایل مهمی دارد — این بار گویا ماشین تحریر...»

این گفتگوها از یک گوش وارد و از گوش دیگر آرچر خارج می‌شد، و مانند رودی بی‌هدف بود که دائم در جریان است زیرا نمی‌داند کجا بایستد. چهره‌های دور و اطراف آرچر نشانگر سرگرمی و تفریح و حتی نشاط بودند. آرچر متوجه صدای خنده مردان جوان‌تر بود و تعریف متفکرانه آقای ون در لایدن و آقای مری را نیز درباره «مادیرا»<sup>\*</sup>ی اعلائی خود شنید. اما آرچر در تمام مدت با احساسی گنگ متوجه بود که همه با او مهربانند و چون خود را زندانی می‌پنداشت به‌نظرش آمد که گاردهای محافظ می‌کوشند تا اسارت او را قابل تحمل کنند و این احساس، عزم پرشورش را برای آزادی افزون می‌کرد.

\* شراب مخصوص پس از شام. — م.

هنگامی که آقایان در سالن به بانوان پیوستند، آرچر با نگاه فاتحانه می‌مواجه شد که گویی به او می‌گفت: «همه‌چیز طبق مراد بود.» وقتی می‌از کنار مادام النسکا برخاست، خانم ون در لایدن بی‌درنگ به این اشاره کرد که بیاید و روی نیمکت زربفت کنار او بنشیند. خانم سلفریج مری نیز از آن سوی سالن به آنها ملحق شد و آرچر احساس کرد که در اینجا هم توطئه‌ای برای اعاده حیثیت و کشیدن خط بطلان بر گذشته‌ی این در جریان است. سازمان خاموشی که نظارت دنیای کوچک او را برعهده داشت مصمم بود که نشان دهد هرگز متانت رفتار مادام النسکا را زیر سؤال نکشیده و در سعادت مطلق زندگی زناشویی آرچر شک نکرده است. تمام این افراد مهربان یا سنگدل مصمم بودند و انمود کنند که هرگز ندیده و نشنیده و شک نبرده‌اند که زندگی مشترک آرچر و می‌جز این بوده است.

آرچر از این ریاکاری دوجانبه و استادانه استنباط کرد که نیویورک او را معشوق مادام النسکا می‌داند. برای نخستین بار بارقه فاتحانه‌ای که در چشم زنش دید به او ثابت کرد که می‌نیز در این پندار شریک است. با کشف این مطلب زهرخندی زد و وقتی با خانم رچی چایورز و خانم نیولند جوان راجع به «ضیافت مارتا واشینگتن» حرف می‌زد، علی‌رغم تمام کوششی که به کار بست، این زهرخند در گفتگوهایش انعکاس یافت. آن شب بدین‌گونه سپری شد، همچون جریان بی‌وقفه رودی بی‌هدف که نمی‌داند کجا بایستد.

آرچر سرانجام مشاهده کرد که مادام النسکا از جا برخاسته است و خداحافظی می‌کند. فهمید که لحظه‌ای بعد او رفته است، و کوشید به یاد آورد در طی شام به او چه گفته است؛ اما یک کلام از گفتگویشان را به‌خاطر نیاورد.

این به می‌نزدیک شد در حالی که سایرین به‌دورش حلقه زده بودند؛ دو زن جوان دستهای یکدیگر را فشردند و سپس می‌خم شد و این را

بوسید.

آرچر صدای رِجی چایورز را شنید که آهسته به خانم نیولند جوان گفت: «بی تردید میزبان ما از مادام النسکا قشنگ تر است؛» و آرچر ریشخند بی ادبانهٔ بوفورت را به یاد آورد که زیبایی می را غیرجذاب خوانده بود.

لحظه‌ای بعد آرچر در حال ورودی شغل مادام النسکا را روی دوش او می‌انداخت. با وجود تمام پریشان فکری، آرچر مصمم بود هیچ چیز تکان‌دهنده و یا ناراحت‌کننده‌ای به او نگوید. آرچر با این اطمینان که هیچ قدرتی اکنون نمی‌تواند مسیر انتخابی او را تغییر دهد توانسته بود سیر رویدادها را به حال خود گذارد. اما وقتی به دنبال مادام النسکا به راهرو می‌رفت با ولعی ناگهانی فکر کرد می‌تواند لحظه‌ای در مقابل کالسکه با او تنها بماند.

آرچر پرسید: «آیا کالسکهٔ شما اینجاست؟» و خانم ون در لایدن که با وقاری شکوهمند پالتوی خز سمورش را می‌پوشید به آرامی گفت: «ما این را می‌رسانیم.»

قلب آرچر منقبض شد، و مادام النسکا که با یک دست شغل و بادبزین خود را چسبیده داشت، دست دیگرش را بسوی آرچر دراز کرد و گفت: «خداحافظ.»

«خداحافظ — اما بزودی شما را در پاریس خواهم دید،» آرچر جوابش را با صدای بلند ادا کرد اما به گوش خودش چنین آمد که فریاد زده است.

مادام النسکا به آرامی گفت: «آه، ای کاش شما و می می‌توانستید به آنجا بیایید...!»

آقای ون در لایدن جلو آمد تا بازویش را به این بدهد و آرچر رو به خانم ون در لایدن کرد. در کالسکهٔ بزرگ و تاریک، آرچر برای لحظه‌ای سیمای بیضی شکل و تاریک را با چشمانی درخشان دید — و

سپس او رفته بود.

وقتی از پله‌های خانه‌اش بالا می‌رفت به لارنس لِه‌فرتز که به اتفاق همسرش پایین می‌آمدند برخورد. لِه‌فرتز آستین کُت آرچر را گرفت و عقب کشید تا همسرش جلو بیفتد.

«گوش کن، دوست عزیز، خواهش می‌کنم جلوی زخم وانمود کن که فردا شب شام را با تو در باشگاه می‌خورم، خیلی ممنون، شب بخیر.»  
می در آستانه کتابخانه ایستاده بود و از همسرش پرسید: «همه‌چیز خیلی خوب برگذار شد، مگر نه؟»

آرچر تکانی خورد و هشیار شد. به مجرد حرکت آخرین کالسکه به کتابخانه آمده بود و در را به‌روی خود بسته بود به این امید که زنش که هنوز در طبقه پایین بود مستقیم به اتاق خودش برود. اما می آنجا ایستاده بود، با رنگ پریده و بشراهی خسته، با این حال انرژی کاذب کسی را داشت که خود را فراسوی خستگی کشانده است.

می پرسید: «آیا می‌توانم بیایم و راجع به ضیافت امشب صحبت کنم؟»

— البته، اگر مایلی. اما لابد خیلی خسته‌ای.

— نه، خوابم نمی‌آید. دلم می‌خواهد، اندکی با تو بنشینم.

آرچر گفت: «بسیار خوب»، و صندلی می را نزدیک بخاری کشید و خود سر جایش برگشت. تا مدتی هیچ‌کدام حرفی نزدند. سرانجام آرچر با لحن تند گفت: «پس اگر خسته نیستی و می‌خواهی صحبت کنیم، چیزی هست که باید به تو بگویم... شب پیش سعی کردم...»

می نگاه سریعی به او افکند. «بله، عزیزم. راجع به خودت است؟»

«بله، راجع به خودم است. تو می‌گویی خسته نیستی؟ خوب، من

هستم. شدیداً خسته‌ام...»

در ظرف یک ثانیه می با تمام وجودش به موجودی نگران و مهربان مبدل شد. «اوه، من متوجه بودم، نیولند! بیش از حد کار روی دوش

داری...»

«شاید همین باشد. به هر صورت میل دارم تغییر وضع بدهم.»

«تغییر؟ مایلی حرفهات را عوض کنی؟»

«می‌خواهم از اینجا دور شوم، خیلی زود. به یک سفر دور و دراز

به‌دور از همه‌چیز بروم.»

آرچر مکث کرد و احساس کرد که موفق نشده با لحن بی‌اعتنای

مردی حرف بزند که مایل است تغییری در زندگی‌اش بدهد و در عین

حال خستگی هنوز اجازه نمی‌دهد که به استقبال آن تحول برود. هرچه

گوشید نتوانست جلوی ارتعاش تارهای وجود و اشتیاقش را بگیرد و

تکرار کنان گفت: «به‌دور از همه‌چیز...»

می پرسید: «به این دوری؟ مثلاً کجا؟»

«آه، نمی‌دانم. هند... یا ژاپن.»

می از جا برخاست و آرچر که سر به زیر و چانه بر دست داشت

گرمی و رایحه می را بالای سر و در نزدیکی‌اش احساس کرد.

«به این دوری؟ اما خیال نمی‌کنم بتوانی، عزیزم...» صدای می متزلزل

بود «مگر آنکه مرا هم با خودت ببری.» سپس چون آرچر ساکت ماند،

می به سخن ادامه داد و صدایش چنان روشن و لحنش چنان متعادل بود

که هر واژه‌اش چون چکشی بر مغز آرچر فرود می‌آمد. «یعنی اگر

دکترها به من اجازه بدهند... اما خیال نمی‌کنم چنین اجازه‌ای بدهند.

می دانی نیولند، راجع به آن چیزی که آرزو و اشتیاقش را داشتم از

امروز صبح مطمئن شدم...»

آرچر سرش را بلند کرد و با نگاهی بیمارگونه او را نگرست؛ می

روی زمین نشست و چهره‌اش را روی زانوان او پنهان کرد. آرچر گفت:

«آه، عزیز من» و او را در آغوش کشید و با دستی سرد موهایش را

نوازش کرد.

سکوتی طولانی حکمفرما شد، دیوهای درون آرچر با صدای

گوش- خراشی می‌خندیدند؛ آنگاه می‌خود را از آغوش آرچر بیرون کشید و از جا برخاست و پرسید:  
«تو حدس نزده بودی؟»

«بله - من؛ نه، مقصودم این است که البته امید داشتم...»

برای یک لحظه نگاهشان به هم دوخته شد و ساکت ماندند؛ سپس آرچر نگاه از او برگرفت و با لحن تندی پرسید: «آیا این خبر را به کس دیگری هم داده‌ای؟»

«فقط به ماما و مادر تو.» می‌مکت کرد و سپس شتابزده در حالی که خون به پیشانی‌اش می‌دوید گفت: «و این. به تو گفتم که ما دیروز بعدازظهر یک گفتگوی طولانی با هم داشتیم، و چقدر هم او با من مهربان بود.»

آرچر گفت: «عجب -» و احساس کرد قلبش ایستاده است.

زنش سخت به او دقیق شده بود. «آیا از اینکه اول به او گفتم ناراحت شدی، نیولند؟»

«ناراحت؟ برای چه؟» آرچر کوشید آرامش خود را حفظ کند. «اما این دیدار شما دو هفته پیش بود. مثل اینکه گفتم تا امروز صبح مطمئن نبود.»

می‌برافروخته‌تر شد اما چشم از چشم آرچر برنداشت.

«نه، آن موقع مطمئن نبودم... اما به او گفتم که اطمینان دارم. و می‌بینی که حق هم با من بود!» چشمان آبی می‌از شوق پیروزی نمناک بود.

آرچر پشت میز تحریر خود در کتابخانه خانهاش در خیابان سی و نهم شرقی نشسته بود.

از ضیافتی به مناسبت افتتاح گالریهای جدیدی در موزه متروپولیتن بازگشته بود؛ منظره آن فضاهاى وسیع که مملو از غنائم اعصار گذشته بود، خاطرهای زنگزده را در ذهنش زنده کرده بود.

صدایی به گوشش رسید که می گفت: «عجب، این یکی از گالریهای قدیم سنسول (Cesnola) است» و در یک ثانیه هر آنچه در دور و اطراف داشت، ناپدید شد و آرچر خود را روی یک نیمکت سفت و سخت در نزدیک رادیاتور دید، در حالی که اندام باریکی در یک مانتوی بلند از پوست خوک آبی در دورنمای ناک موزه قدیم ناپدید می شد.

این منظره خاطرات دیگری را تداعی کرد و آرچر با دیدی تازه به کتابخانه‌ای نگریست که بیش از سی سال محل تفکرات تنهایی و تمام گفت و شنوهای دوستانه خانوادگی اش بود.

اکثر اتفاقات مهم زندگی اش در این اتاق رخ داده بود. در اینجا، نزدیک به بیست و شش سال پیش، همسرش با درازگویی و سیمای از شرم برافروخته‌ای که بی تردید موجب لبخند بر لب آوردن زنان جوان نسل جدید می شد، به او گفت که آبستن است؛ در اینجا بود که پسر بزرگش دالاس (Dallas)، توسط دوست قدیمی خانواده، اسقف

نیویورک، نامگذاری شد؛ اسقف سنگین وزن و باشکوه و منحصر به فردی که مدتها موجب سربلندی و زینت بخش قلمروی خود بود. در این اتاق بود که دالاس نخستین گامهایش را برداشت و او را «بابا» صدا کرد، در حالی که می و پرستار پشت در می خندیدند؛ در اینجا بود که دومین فرزندشان مری (Mary)، با شباهت فوق العاده به مادر، نامزدی اش را با کل کننده ترین اما قابل اعتمادترین پسر رِجی چایورز که پسرهای متعددی داشت، اعلام کرد؛ و در همین اتاق بود که آرچر از روی تور عروسی، دخترش را بوسید، پیش از آنکه با اتومبیل به کلیسای گریس بروند — زیرا در جهانی که همه چیز بر محور تغییر و تحول می چرخید، مراسم عروسی در کلیسای گریس سنتی استوار باقی مانده بود.

در این کتابخانه بود که همیشه او و می درباره آینده فرزندانشان گفت و گو کرده بودند؛ درباره تحصیلات دالاس و برادر کوچکترش بیل، و بی قیدی علاج ناپذیر مری به «موفقیت و پیشرفت» و شور و شوقش به ورزش و بشردوستی، و گرایش مبهم دالاس به «هنر» که سرانجام آن جوان نا آرام و کنجکاو را به مؤسسه یک آرشیتکت نیویورکی که شهرت پیدا می کرد، کشاند.

مردان جوان امروزی زیر بار تحصیل حقوق و یا کارهای تجارتي نمی رفتند و به انواع فعالیتهای جدیدی رو آورده بودند — اگر در سیاست یا شهرداری به کار مشغول نمی شدند، به احتمال قوی به باستانشناسی در امریکای مرکزی یا معماری و یا زمین آرایبی رو می آوردند. آنها به معماری پیش از انقلاب کشورشان سخت توجه داشتند و سبک «جورجی»<sup>\*</sup> را مطالعه و از آن اقتباس می کردند و به

(\*) مربوط به دوره سلطنت جرج اول تا چهارم در بریتانیا، بین سالهای



استعمال بیهودهٔ واژهٔ «مهاجرنشین» (Colonial) اعتراض داشتند. هیچ کسی خانه‌ای به سبک «مهاجرنشین» نداشت، مگر بقالهای میلیونری که در حومهٔ شهر می‌زیستند.

اما مقدم بر هر چیز دیگر — و گاه آرچر این را مهم‌تر از رویدادهای دیگر می‌شمرد — در این کتابخانه بود که فرماندار نیویورک، شبی که از آلبانی آمد تا شام بخورد و شب را آنجا بگذراند، رو به میزبانش نمود، مشت بر میز کوفت، عینک را بر بینی فشرد و گفت: «سیناستمدار حرفه‌ای را باید فراموش کرد! تو از آن قماش مردانی هستی که این کشور نیاز دارد، آرچر. اگر قرار است طویله پاک شود، امثال تو باید در این پاکسازی شرکت کنند.»

«مردانی از قماش تو» — چقدر آرچر از این حرف لذت برده بود! با چه اشتیاقی به این ندا پاسخ گفت! این پژواکی از درخواست دیرین ید و نیست بود که باید آستینها را بالا زد و دستها را گلی کرد؛ اما این جمله از دهان مردی بیرون آمده بود که حرف و عملش یکی بود و نمی‌شد دنباله‌رو او نگردید.

وقتی آرچر به گذشته فکر می‌کرد، اطمینان نداشت که مرد مورد نیاز کشورش بوده باشد، لاقلاً در فعالیت پرتحرکی که تئودور روزولت به آن اشاره کرده بود، نیازی به او نبود. به دلایلی این مطلب به او ثابت شده بود. پس از یک سال فعالیت در انجمن ایالتی، آرچر موفق به انتخاب مجدد نشد و به میل خود وارد کارهای کوچک اما مفید شهرداری گردید و به دست فراموشی سپرده شد.

سپس این کار را نیز رها کرد و در هفته‌نامه‌ای اصلاح‌طلب که سعی بر آن داشت کشور را از بی‌تفاوتی بیرون بکشد، به مقاله‌نویسی پرداخت. گذشتهٔ فخرانگیزی نبود، اما وقتی به یاد می‌آورد که مردان جوان هم‌نسل او چه اهدافی داشتند و چگونه دنیایشان محدود به پول و ورزش و خوش‌گذرانی بود، همان اندک تلاشی برای تحول جامعه

در خور اعتناء بود، همان گونه که یک آجر در یک دیوار خوش ساخت اهمیت دارد. آرچر فعالیت چندانی در خدمات اجتماعی نکرده بود، سرشت درونگرا و هنردوستی داشت، به مطالب جدی فکر می کرد و از زیباییها لذت می برد.

اندک اندک مردم او را یک «شهروند متعهد» خواندند. در سالهای گذشته هرگاه در نیویورک یک نهضت نوین بشر دوستانه یا اجتماعی یا هنری فعال می شد، نظر او را خواستار می شدند. هرگاه سخن از آن می رفت که مدرسه ای ویژه کودکان معلول براه افتد، موزه ای هنری از نو سازمان پیدا کند، باشگاه جدیدی تأسیس شود، کتابخانه ای افتتاح شود یا یک انجمن نوین موسیقی مجلسی تشکیل شود، مردم می گفتند «از آرچر بپرسید». روزها برنامه ای فشرده و شایسته داشت. آرچر بر این باور بود که از یک مرد نمی توان بیش از این انتظاری داشت.

می دانست که به «کمال مطلوب» در زندگی دست نیافته است؛ اما آن را چنان تسخیر ناپذیر و غیرممکن می دید که دلنگی نمودن برای آن را چون یأس به خاطر نبردن جایزه اول لاتاری می دانست. در لاتاری او صد میلیون بلیط و تنها یک جایزه اول وجود داشت؛ بطور قطع بخت نمی توانست یاز او باشد. هنگامی که به این النسکا فکر می کرد، رؤیاگونه و با آرامش بود، مانند تفکر درباره یک شخصیت محبوب در یک داستان یا یک عکس؛ این مظهر تمام چیزهایی بود که بدست نیاورده بود. این اشتغال ذهنی با رؤیایی کمرنگ و ظریف مانع می شد که به سایر زنان فکر کند. آرچر را شوهری وفادار می شناختند؛ و وقتی می به ناگاه جان باخت — در نتیجه یک عفونت ریوی که پرستاری از کوچکترین فرزندشان موجب آن گردید — آرچر صادقانه سوگواری کرد. آنها سالیان مدیدی را با هم گذرانده بودند و به آرچر ثابت شده بود که تازمانی که حرمت و وظایف خانوادگی رعایت شود اهمیت ندارد که ازدواج کسل کننده باشد؛ و لغزش از این وظایف فقط موجب

کشمکشهای زشت شهوانی می‌گردد. آرچر به زندگی گذشته‌اش ارجح می‌گذاشت و برای می سوگواری می‌کرد. در روزگار پیشین ایام خوشی را نیز گذرانده بود.

دالاس دکور کتابخانه را تغییر داد و آنجا را به شیوه انگلیس با سایه‌روشن قلم‌زنی کرده بودند، جاکتاییها چین‌دیل (Chippendale) بود و چراغهای الکتریکی سفید و آبی آباژورهای قشنگی بر سر داشت. آرچر نگاهش روی میز تحریر قدیمی ایستلیک (Eastlake) خودش ثابت ماند که هیچ‌گاه دل از آن نکنده بود و بر روی آن در کنار قلم و دوات، اولین عکسی که می به او داده بود، هنوز در جای خود دیده می‌شد.

در این عکس می بلندبالا و باریک‌اندام در لباسی از حریر آهارزده دیده می‌شد، درست همان‌گونه که آرچر او را در باغ هیأت مبلغین دیده بود و در یاد داشت؛ شاید نه به والایی آن روز ولی، نه خیلی پایین‌تر از آن: سخاوتمند، وفادار، خستگی‌ناپذیر؛ اما بدون بلندپروازی فکری و با تخیلی راکد؛ همان‌گونه که دنیای ایام جوانی‌اش تکه‌تکه و از نو ساخته شد، بی آنکه می متوجه این تغییرات بشود. این عدم بینش افقش را به ظاهر دگرگون نکرد. ناتوانی‌اش از شناخت تغییر و تحول موجب شد که فرزندانش، مثل خود او، عقاید خود را از او پنهان دارند و از همان ابتدا همگی وانمود به اتفاق نظر کنند. در این ریاکاری معصومانه خانوادگی پدر و فرزندان ناخودآگاه با یکدیگر تبانی داشتند. می وقتی مُرد دنیا را جای خوبی تصور می‌کرد، با خانواده‌های بی‌شماری که شبیه خانوادهٔ مهربان و متفق خودش بودند. می راضی به مُردن بود، زیرا اطمینان داشت که پس از او آرچر به دالاس همان ضوابط اخلاقی و تعصباتی را تلقین خواهد کرد که زندگی پدر و مادرش را شکل داده بود و دالاس، به نوبهٔ خود، پس از آرچر، این مسئولیت مقدس را در قبال بیل کوچک بجا خواهد آورد. می جان بیل کوچک را نجات داد و خود با رضامندی

به مقبره خانوادگی آرچر در «سنت مارک» برده شد که خانم آرچر پیش از او در آن آرمیده و از «گرایشهای نو» که می هرگز متوجه آنها نشده بود، در امان بود.

در مقابل تصویر می، عکس دخترش قرار داشت. مری چایورز مانند مادرش بلند قامت و مو بور بود، اما کمری پهن و سینه‌ای تخت داشت و مطابق مُد روز اندکی قوز می کرد. موفقیتهای چشمگیر ورزشی مری چایورز با کمری باریک چون کمر می امکان‌پذیر نبود. و این تفاوتی نمادین بود: زندگی مادرش همانند اندامش جمع و جور بود. مری چون مادرش سنتی بود و از او باهوش‌تر نبود، اما افقهای باز تر و عقاید انعطاف‌پذیرتری داشت. نظام جدید دارای مزایایی نیز بود.

تلفن زنگ زد و آرچر رو از عکسها گرداند و گوشی تلفن را که در کنارش قرار داشت، برداشت. روزگاری که تنها راه ارتباط فوری در نیویورک یک جفت پای پسرکهای دکمه طلایی بود، خیلی دور به نظر می‌رسید!

«از شیکاگو می‌خواهند با شما صحبت کنند.»

— آه — این حتماً دالاس بود که از طرف دفتر کار خود به شیکاگو فرستاده شده بود تا نقشه قصری در لیک‌ساید (Lakeside) را که قرار بود برای یک میلیونر ساخته شود، مرور کند. شرکت همیشه دالاس را برای چنین مأموریت‌هایی انتخاب و اعزام می‌کرد.

«سلام، پدر — بله، من دالاس هستم. گوش کن — مایلی چهارشنبه به یک سفر دریایی برویم؟ موریتانی. بله، همین چهارشنبه آینده. مشتری ما مایل است که من پیش از توافق نهایی، باغستانهای ایتالیا را ببینم و از من خواسته است که آنجا بروم. باید حتماً تا اول ماه ژوئن برگردم — و صدای خنده عمده و شادمانه دالاس به گوشش رسید — «پس باید بجنبیم. گوش کن پدر، به کمک تو نیاز دارم. خواهش می‌کنم بیا.»

مثل این بود که دالاس در همان اتاق حرف می‌زند، صدایش طبیعی و

نزدیک گوش آرچر بود، چنانکه گویی در صندلی مورد علاقه‌اش کنار آتش لمیده باشد. تلفن دالاس موجب تعجب آرچر نشد، زیرا در این زمانه تماس تلفنی از راه دور و نیروی برق و پیمودن اقیانوس اطلس در ظرف پنج روز اموری عادی بود. خنده دالاس بود که موجب شگفتی آرچر گردید؛ این امری عجیب بود که با این بعد مسافت — از فراز جنگل و رود و کوه و دشت و شهرهای پرتحرک و میلیونها انسان بی تفاوت — خنده دالاس بتواند تداعی کند که: «البته، هرچه پیش آید من باید در اول ماه ژوئن برگشته باشم، زیرا در پنجم ژوئن با فنی بوفورت ازدواج می‌کنم.»

صدای دالاس مجدداً به گوش آرچر رسید: «در این باره فکر کنم؟ خیر، قربان، یک دقیقه هم فکر نمی‌کنم. همین حالا باید موافقت خودت را اعلام کنی. چرا نه؟ خواهش می‌کنم بگو. آیا یک دلیل قانع‌کننده می‌توانی بیاوری؟ نه، البته می‌دانستم که نمی‌توانی. پس موافقی، بله؟ چون روی تو حساب می‌کنم که فردا به دفتر کشتیرانی «کیونارد» (Cunard) تلفن کنی و بلیط برگشت را هم بهتر است از مارسی (Marseille) با کشتی رِزرو کنی. گوش کن پدر، این بار آخری است که می‌توانیم با هم تنها باشیم. آه، چه عالی! اطمینان داشتم قبول می‌کنی.»

مکالمه با شیکاگو پایان گرفت و آرچر به قدم زدن در اتاق پرداخت.

این بار آخری بود که می‌توانستند با هم تنها باشند؛ حق با پسرش بود. آرچر اطمینان داشت که پس از ازدواج دالاس باز هم موقعیتهای زیاد دیگری برایشان پیش می‌آید، چون پدر و پسر با هم رفیق بودند و فنی بوفورت، هرچه درباره‌اش بگویند، کسی نبود که در دوستی آن دو دخالت کند. بالعکس تا آنجایی که آرچر تشخیص داده بود فنی به‌گونه‌ای طبیعی در آن رفاقت شریک می‌شد. با تمام این احوال، تغییر

و تحول، تغییر و تحول بود و تفاوتها همان تفاوتها بودند و با وجود اینکه مجذوب عروسی آینده‌اش بود، برایش وسوسه‌انگیز بود که از آخرین موقعیت برای تنها بودن با پسرش استفاده کند.

دلیلی نداشت که از این موقعیت استفاده نکند، فقط عادت سفر از سرش پریده بود. می نیز خوش نداشت سفر کند، مگر به دلایل موجهی چون بردن بچه‌ها به کنار دریا و یا به کوهستان. انگیزه دیگری برای ترک خانه‌اش در خیابان سی و نهم یا خانه پدر و مادرش در نیوپورت نداشت. پس از آنکه دالاس موفق به اخذ لیسانس گردید، می وظیفه خود دانست که به مدت شش ماه به سفر بروند؛ و تمام اعضای خانواده برای سیاحت سنتی متداول به انگلستان و سویس و ایتالیا رفتند. چون وقت تنگ بود، فرانسه از برنامه حذف شد. آرچر خشم دالاس را به یاد آورد وقتی به او پیشنهاد کردند که در عوض کلیساهای ریمس (Rheims) و شارتر (Chartres) قلعه مون بلان (Mont-Blanc) را تماشا کند. اما میری و بیل اشتیاق به کوهنوردی داشتند و به هنگام دیدار از کلیساهای انگلستان، به اندازه کافی دهن‌دره کرده بودند. می که همواره کوشش داشت تعادل میان تمایلات ورزشی و گرایشهای هنری آنها را حفظ کند، به همسرش پیشنهاد کرد برای دو هفته به پاریس برود و پس از آنکه آنها سویس را دیدند، در کنار دریاچه‌های ایتالیا به هم ملحق شوند. اما آرچر قبول نکرد و گفت: «باید همگی با هم باشیم.» چنین سرمشق شایسته‌ای برای دالاس موجب خوشحالی می شد.

قریب به دو سال از مرگ می می‌گذشت و آرچر دلیلی نداشت که به همان منوال پیشین زندگی کند. فرزندانش او را تشویق به سفر کردند. میری چایورز گفت سفر و بازدید از گالریهای هنری برایش خوب است. در نظر میری تسریع بهبود آرچر در این مداوا خلاصه می‌شد. اما عادات و خاطرات چنان آرچر را سنگین کرده بود که از رویارویی با هر آنچه تازه بود شانه خالی می‌کرد.

اکنون با مرور گذشته‌اش متوجه شد که چگونه در چنگال عادات اسیر شده است. انجام وظیفه ظاهراً انسان را از کارهای دیگر غافل می‌کرد. به هر تقدیر این عقیده هم‌نسلان او بود. مرزبندی قاطعانه میان درست و نادرست، خوب و بد، شایسته و ناشایست، مجال زیادی برای عوامل پیش‌بینی نشده باقی نمی‌گذاشت. قدرت تخیل انسان که به سهولت تابع محیط می‌شود، گاه فراسوی زندگی روزمره می‌رود و مجذوب بازیهای تقدیر می‌گردد. آرچر در این حال و هوا به فکر فرو رفته بود...

از آن دنیای کوچکی که در پهنه‌اش بزرگ شده بود و معیارهایش او را مطیع و تسلیم کرده بود، چه باقی بود؟ به یاد پیشگویی استهزاء آمیز لارنس له‌فرتز بیچاره افتاد که سالها پیش در همین کتابخانه گفته بود: «اگر این روال ادامه پیدا کند، فرزندانمان با فرزندان ناخلف بوفورت ازدواج خواهند کرد.»

این دقیقاً همان کاری بود که پسر بزرگ آرچر، نور چشمش، در شرف انجام آن بود، بی آنکه با تعجب یا شماتت کسی مواجه شود. حتی عمه دالاس که گویی هنوز در میانسالی باقی مانده بود، زمردها و مرواریدهای ریز مادرش را از لای پنبه صورتی‌رنگشان بیرون آورد و با دستهای چروکیده و لرزانش برای عروس آینده برد. فنی بوفورت بی آنکه دلخور شود یا انتظار «یک‌سری» جواهر ساخت پاریس را داشته باشد، از مدل زیبای قدیمی آنها اظهار شادمانی کرد و گفت که با آن جواهرات احساس می‌کند تبدیل به یک مینیاتور اثر «آیزابی» (Isabey) شده است.

فنی بوفورت که در سن هیجده سالگی پس از مرگ پدر و مادرش به نیویورک آمد، مانند مادام النسکا در سی سال پیش، قلب نیویورک را تسخیر کرد؛ اما به جای احساس ترس و عدم اعتماد، جامعه شادمانه پذیرای او شد. فنی دختری قشنگ و خوش‌مهرب و تربیت شده بود.

بیش از این هم نمی‌شد انتظاری داشت. کسی فکرش چنان محدود نبود که گذشته پدر و اصل و نسب او را زیر سؤال ببرد. فقط شماری اشخاص سالدیده، ورشکستگی بوفورت را به یاد داشتند و در خاطرشان مانده بود که پس از مرگ همسرش با فنی رینگ بدنام ازدواجی محرمانه کرد و کشور را به اتفاق همسر جدید و دختر کوچولوی قشنگش ترک گفت. خبر بوفورت از قسطنطنیه و سپس از روسیه رسید؛ و دوازده سال بعد، از دوستان امریکایی‌اش در بوئنوس آیرس پذیرایی‌های شایان کرد. او در آنجا نماینده یک شرکت بزرگ بیمه بود. بوفورت و همسرش به هنگام مرگ غرق در ثروت بودند و روزی دختر یتیم آنها به اتفاق زن برادر می آرچر، خانم جک ولند که شوهرش قیم آن دختر بود، در نیویورک ظاهر شدند. این رابطه موجب شد که دخترک چون یک خویش نزدیک با فرزندان نیولند آرچر بزرگ شود و وقتی نامزدی دالاس با این دختر اعلام شد کسی تعجب نکرد.

هیچ چیز به‌روشنی این رویداد نشانگر تغییر و تحول زمانه نبود. مردم این روزها با اصلاحات و «نهضت‌ها» و مُدها و بُتهای روز و انواع تفریحات بقدری مشغول بودند که کاری به کار همسایگان نداشتند. در چنین شهر فرنگ عظیمی که اجتماع به دور یک محور می‌چرخید، گذشته یک فرد چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟

نیولند آرچر از پنجره هتلش ناظر جنب و جوش خیابانهای باشکوه پاریس بود و احساس می‌کرد قلبش با شور و شوق جوانی می‌تپد. مدتها بود که در زیر جلیقه‌اش که اندکی گشادتر شده بود، قلبش این‌چنین به رقص نیامده بود. از خود پرسید آیا قلب پسرش نیز در حضور میس فنی بوفورت این‌گونه می‌تپد؟ و به این نتیجه رسید که خیر «بی‌تردید می‌تپد اما با ضرباهنگی متفاوت» و دالاس را به یاد آورد که



چگونه هنگام اعلام نامزدی خونسرد بود، چون به موافقت خانواده‌اش اطمینان داشت.

«تفاوت بین ما این است که نسل جدید اطمینان دارد آنچه را که می‌خواهد بدست خواهد آورد و نسل ما برعکس، تقریباً مطمئن بود که آنچه را می‌خواهد بدست نخواهد آورد؛ فقط گاهی فکر می‌کنم وقتی انسان پیشاپیش از چیزی مطمئن است آیا هرگز قلبش این‌چنین می‌تپد؟»

فردای روزی که به پاریس آمده بودند، آفتاب بهاری آرچر را در چارچوب پنجره‌ای که بر فراز دورنمای میدان وسیع و نقره‌ای «واندوم» باز می‌شد، می‌خکوب کرده بود. یکی از شرطهای آرچر — تنها شرط او — برای سفر به خارج این بود که در پاریس در یکی از آن هتل‌های جدید که «پالاس» (Palac) می‌خواندند، اقامت نکنند.

دالاس با خوش‌حُلقی جواب داده بود: «آه، بسیار خوب، البته. تو را به یکی از هتل‌های قدیمی می‌برم، مثلاً هتل بریستول (Bristol) و پدرش از تعجب دهانش باز ماند، از هتلی که به مدت یک قرن محل اقامت پادشاهان و امپراتورها بود، اکنون به عنوان یک مهمانخانه‌ای قدیمی یاد می‌شد که فقط به خاطر دیدن شگفتیهای قدیمی و ویژگیهای فرانسوی‌اش به آن می‌رفتند.

آرچر بارها در طی سالیان گذشته بازگشت خود را به پاریس متصور شده بود؛ سپس این رؤیای محرمانه رنگ‌باخت و او فقط می‌کوشید شهری را که محل اقامت مادام النسکا بود، تجسم کند. وقتی شبها به تنهایی در کتابخانه‌اش می‌نشست و اعضای خانواده‌اش خوابیده بودند، آغاز شکوفایی بهار در خیابانهای پاریس و درختان بلوطش را به یاد می‌آورد و گلها و مجسمه‌ها را در باغهای ملی، رایحهٔ گلهای یاس کبود را از گاریهای دستی پر از گل، جریان باعظمت رودخانه را از زیر پلهای بزرگ، و حیات پربرابر هنر و ادبیات و شور و شوقی که شریانهای اصلی

شهر را تا سرحد اشباع سیراب می‌کرد، در ذهنش به تصویر می‌کشید. اکنون این چشم‌انداز را در مقابل داشت و از دیدن آن احساس خجلت و حقارت و بی‌کفایتی می‌کرد و خود را در مقایسه با قهرمان دلیر و شکوهمند رؤیاهایش مردی میان‌مایه می‌دید...

دالاس شادمانه دست روی شانه پدر گذاشت: «سلام پدر، این منظره حرف ندارد، مگر نه؟» هر دو مدتی ایستادند و در سکوت به آن منظره نگریستند. سپس مرد جوان گفت: «راستی یک پیغام برایت دارم. ساعت پنج و نیم کتس الینسکا منتظر هردوی ماست.»

دالاس با خونسردی و بی‌مبالاتی این سخنان را گفت، چنانکه بخواهد مطلبی عادی، مانند ساعت حرکت قطار فرداشب به فلورانس را به اطلاع او برساند. آرچر به او دقیق شد و به نظرش در شادی چشمان پسرش بارقه‌ای از شیطنت جدۀ بزرگش مینگات وجود داشت.

دالاس ادامه داد و گفت: «اوه، مگر به تو نگفتم؟ فنی مرا قسم داد که در پاریس سه کار انجام دهم: نُت موسیقی آخرین تصنیفهای دبوسی (Debussy) را برایش بخرم، به خیمه‌شب‌بازی بروم و مادام الینسکا را ببینم. می‌دانی، وقتی آقای بوفورت، فنی را از بوئنوس آیرس به آسومپسیون فرستاد، مادام الینسکا خیلی به او محبت کرد. فنی کسی را در پاریس نداشت و مادام الینسکا به او توجه می‌کرد و در تعطیلات او را همراه خود به گردش می‌برد. خیال می‌کنم مادام الینسکا از دوستان نزدیک همسر اول آقای بوفورت بود. و البته او از خویشان ما بود. در نتیجه امروز صبح پیش از ترک هتل به مادام الینسکا تلفن کردم و گفتم ما دو روز اینجا هستیم و مایلیم شما را ببینیم.»

آرچر به دقت پسرش را نگاه کرد و پرسید: «گفتی من اینجا هستم؟»

«البته، چرا نگویم؟» ابروان دالاس از تعجب بالا رفت. آنگاه چون پاسخی نشنید، دست در بازوی پدر انداخت، آن را فشرده و گفت: «بگو

ببینم پدر، مادام آئینسکا چگونه زنی بود؟»

آرچر احساس کرد زیر نگاه بی پروای پسرش سرخ شده است. «بگو، اذعان کن که شماها دوستان نزدیکی بودید، مگر نه؟ می گویند خیلی زیبا بود.»

— زیبا؟ نمی دانم. با سایر زنان متفاوت بود.

— حالا دیدی؟ این همان حرفی است که همه می زنند. وقتی سرانجام چنین زنی وارد زندگی مردی می شود، آن زن متفاوت است، و آدم نمی داند چرا؟ این دقیقاً همان احساسی است که من نسبت به فنی دارم. پدرش یک قدم عقب رفت و بازویش را آزاد کرد و گفت: «چنین احساسی راجع به فنی داری؟ اما پسر عزیزم، باید اینطور باشد! فقط ارتباط من و...»

— پدر، خواهش می کنم، آنقدر باستانی نباش! مگر او زمانی فنی تو نبود؟

روح و جان دالاس به نسل جدید تعلق داشت. او اولین فرزند نیولند و می آرچر بود، اما آن دو هرگز موفق نشده بودند ابتدایی ترین اصول خویشتن داری را به او بیاموزند. «این همه رمز و راز برای چیست؟ مردم کنجکاو تر می شوند،» دالاس به احتیاط کاری معترض بود. اما آرچر نور مهر فرزندی را در چشم دالاس روشن دید.

«فنی من؟»

پسر شگفت انگیزش جواب داد: «خوب دیگر، همان زنی که حاضر بودی به خاطرش همه چیز را فدا کنی.»

آرچر با متانت جواب داد: «ولی نکردم.»

— تو فکرت قدیمی است، دوست عزیزم، مادر گفت...

— مادرت؟

— بله، روز پیش از مرگش به دنبالم فرستاد، یادت هست؟ به من گفت اطمینان دارد همیشه با تو در امنیت خواهیم بود، زیرا یک بار از تو

خواست که از آنچه بشدت می‌خواستی صرف‌نظر کنی و کردی.»  
 آرچر این پیام عجیب را در کمال خاموشی شنید. به یک مربع از آفتابی که در زیر پنجره نقش بسته بود، خیره ماند. سرانجام با صدای آهسته‌ای گفت: «او هرگز از من چیزی نخواست.»

«نه، یادم رفته بود. شماها هرگز سؤالی از هم نمی‌کردید، مگر نه؟ و هرگز به هم چیزی نمی‌گفتید. فقط روبروی همدیگر می‌نشستید و افکار و احساسات یکدیگر را حدس می‌زدید. در واقع در یک آسایشگاه کر و لاله‌ها زندگی می‌کردید! به هر صورت من نسل شماها را به خاطر درک افکار محرمانه یکدیگر تحسین می‌کنم. چون ماها هرگز حتی فرصت آن را نداریم که از افکار هم باخبر شویم. بگو ببینم پدر،» دالاس مکث کرد و سپس ادامه داد: «از دست من که عصبانی نیستی؟ اگر هستی بیا آشتی کنیم و برای نهار به رستوران «هانری» برویم. من باید بلافاصله بعد از نهار به «ورسای» بروم.»

آرچر به همراه پسرش به «ورسای» نرفت. ترجیح می‌داد بعد از ظهر را به‌تنهایی در پاریس پرسه بزند. لازم بود با افسوسهای تلنبار شده و خاطرات رنگ‌باخته یک عمر خاموشی دست و پنجه نرم کند. پس از مدتی کوتاه ناراحتی‌اش از بی‌ملاحظگی دالاس برطرف شد. اکنون که کسی غم او را فهمیده و برایش دلسوزی کرده بود، گویی و زنه‌ای سنگین از روی قلبش برداشته شده بود... و اینکه همسر خودش این شخص بود، احساساتش را به‌گونه‌ای وصف‌ناپذیر برانگیخته کرد. دالاس با تمام بینش و مهربانی از درک او عاجز بود. در نظر دالاس آن رویداد بی‌تردید نمونه‌ای رقت‌انگیز از حرمانی عبث و نیرویی هدر رفته بود. اما آیا براستی بیش از اینها نبود؟ آرچر مدتی مدید روی نیمکتی در شانزه‌لیزه نشست و به فکر فرورفت و زندگی چون رودی که در جریان است، از کنارش گذشت...

چند خیابان آنطرف‌تر و چند ساعت دیگر اِلِن اِنسکا انتظارشان را می‌کشید. اِلِن هرگز نزد شوهرش بازنگشت و هنگامی که چند سال پیش اِنسکی مُرد، تغییری در زندگی‌اش ایجاد نکرد. اکنون دیگر میان او و آرچر مانعی وجود نداشت — همان بعدازظهر قرار بود او را ببیند. آرچر از جا برخاست و از میدان «کنکور» و باغ «توییلری» گذشت و به موزه «لوور» رفت. اِلِن یکبار گفته بود که اغلب آنجا می‌رود و آرچر مایل بود وقتی را که تا ساعت دیدار داشت در محلی بگذراند که بتواند فکر کند شاید اِلِن اخیراً آنجا بوده است. قریب به یک ساعت از یک گالری به گالری دیگری رفت و تابلوها در آفتاب درخشان بعدازظهر در مقابلش زنده شدند و تارهای روحش را از زیبایی به ارتعاش درآوردند. او در طول زندگی‌اش محرومیت زیادی کشیده بود.

ناگهان در مقابل یکی از تابلوهای درخشان «تیسین» (Titian) به خود گفت: «اما من فقط پنجاه و هفت سال دارم...» و سپس از تابلو رو گرداند. برای چنین رؤیاهای تابستانی خیلی دیر بود؛ اما برای دوستی و مصاحبت در جوار آرام و ملکوتی اِلِن حتماً دیر نشده بود. آرچر به هتل بازگشت، زیرا قرار داشت دالاس را آنجا ببیند. به اتفاق از میدان کنکور عبور کردند و از پلی گذشتند که راه به مجلس نمایندگان داشت.

دالاس که متوجه نبود در ذهن پدر چه می‌گذرد، با هیجان و فوران درباره «ورسای» صحبت می‌کرد. او فقط یکبار در گذشته «ورسای» را دیده بود، آن هم در طی سفری که کوشیده بود تمام جاهای دیدنی را در آن بگنجانند و جبران سفری را بکنند که مجبور شد به اتفاق خانواده به سویس برود. اکنون با حرارتی پرشور درباره آن سخن می‌گفت و با اعتمادبه‌نفس انتقادهایش را به زبان می‌آورد.

آرچر با گوش دادن به سخنان پسر، بی‌کفایتی و بی‌زبانی خودش را

بیشتر احساس کرد. می‌دانست پسرش بی‌قید و غیرحساس نیست، اما دالاس انعطاف‌پذیری و اعتمادبه‌نفسی داشت که موجب می‌شد تقدیر را نه چون ارباب حاکم بر انسان، بلکه انسان را حاکم بر تقدیر بداند. آرچر پیش خود گفت: «همین است، نسل جدید هیچ چیزی را غیرممکن نمی‌داند و راه را از چاه می‌شناسد.» پسرش در نظرش سخنگوی نسل جدیدی آمد که تمام نشانه‌های قدیم و تابلوهایی راهنما و علامتهای خطر را در سیلی خروشان شسته و از میان برده بود.

ناگهان دالاس در جا میخکوب شد، بازوی پدر را فشرد و فریاد زد: «آه، خدای من، نگاه کن!»

به مقابل فضای وسیع و پر درخت انوالید (Invalides) رسیده بودند. گنبد رؤیایی مانسار (Mansart) بر فراز نهالها و نمای ساختمان با عظمت خاکستری‌رنگ، معلق به نظر می‌رسید و اشعهٔ آفتاب بعدازظهر را به خود جذب کرده بود و چون مظهری از عظمت تبار آن ملت جلوه‌گری می‌کرد.

آرچر می‌دانست که مادام اِلِنسکا در میدانی نزدیک به یکی از خیابانهای منشعب از انوالید زندگی می‌کند. آنجا را محله‌ای آرام و تقریباً ناشناخته مجسم کرده و مرکز باشکوهی را که زینت‌بخش آن بود، به دست فراموشی سپرده بود. اکنون با ارتباطهای غریب ذهنی، آن روشنایی طلایی را چون بازتاب زندگی مادام اِلِنسکا می‌دید. بیش از سی سال بود که آرچر از مادام اِلِنسکا بی‌خبر بود و مادام اِلِنسکا این سالیان را در این محیط پرمایه گذرانده بود، در حالی که این محیط از هم‌اکنون برای آرچر سنگین و بیش از حد پرتحرک بود. آرچر پیش خود نمایشهایی را که مادام اِلِنسکا دیده بود مجسم کرد، نقاشیهایی را که تماشا کرده بود، خانه‌های قدیمی باشکوهی را که به آنها رفت و آمد کرده بود، اشخاصی را که با آنها گفت و شنود داشته، افکار جالب و شگفتیهای این ملت اجتماعی را در مملکتی کهن با آداب و رسوم زیبا؛ و به ناگاه

به یاد آن مرد جوان فرانسوی افتاد که روزی به او گفته بود: «آه، هنر گفت و شنود، هیچ چیز مثل آن وجود ندارد، مگر نه؟»

نزدیک به سی سال بود که آرچر آقای ریویر را ندیده بود و این دلیل بر بی خبری اش از زندگی مادام اِلِنسکا بود. بیش از نیمی از عمر میانشان فاصله افتاده بود و در این فاصله طولانی مادام اِلِنسکا با اشخاصی زندگی کرده بود که او نمی شناخت، در اجتماعی زیسته بود که او درباره اش فقط حدسیاتی می توانست بزند و در موقعیتهایی قرار گرفته بود که او نمی توانست کاملاً درک کند. در این سالها آرچر او را با خاطرات جوانی به یاد داشت؛ اما مادام اِلِنسکا بدون شک در این مدت مصاحبهای جالب تری یافته بود. چه بسا او نیز در خاطره اش تصویری خاص از آرچر داشت؛ اما اگر چنین بود، لابد این خاطره شباهت به یادبودی باستانی در یک نمازخانه کوچک تاریک داشت که این فرصت دعا خواندن هر روزه در آنجا را نداشت...

آرچر و دالاس میدان آنوالید را پشت سر گذاشتند و از یکی از خیابانهای فرعی سرازیر شدند. آن محله با وجود شکوه و ارزش تاریخی اش روی هم رفته محله ای ساکت و آرام بود. این نشان از پرمایگی پاریس داشت که چنین منظره ای را به مردم بی تفاوت انگشت شماری هدیه می کرد.

آفتاب مه آلود لطیفی خیر از پایان روز می داد و اینجا و آنجا نورهای الکتریکی زردرنگی به چشم می خورد. وارد میدان کوچک خلوتی شدند. دالاس لحظه ای ایستاد و به ساختمان بلندی چشم دوخت و گفت: «باید همین باشد.» و با حرکتی که موجب خجالت و ناراحتی آرچر نشد، دست در بازوی پدر انداخت و به اتفاق ایستادند و آن ساختمان بلند را نگرستند.

ساختمان نوساز بود و سبک معماری ویژه ای نداشت، اما در نمای عریض و خامه ای رنگ آن، پنجره و بالکنهای متعدد و دلپسندی به چشم

می خورد. در یکی از بالکنهای طبقات بالا که بر فراز درختان بلوط میدان قرار داشت، یک سایبان کرباسی هنوز پایین بود، گویی آفتاب به تازگی آن بالکن را ترک گفته بود.

دالاس گفت: «مطمئن نیستم کدام طبقه است.» و به سمت در ورودی رفت، سرش را داخل اتاقک دربان کرد و برگشت و گفت: «طبقه پنجم؛ همان بالکنی که سایبانش پایین است.»

آرچر بی حرکت در جا ایستاد و به آن پنجره‌ها چشم دوخت؛ گویی به ثراد و مقصود رسیده باشد.

سرانجام پسرش یاد آورد که «می دانی، ساعت نزدیک شش است.» پدر نگاهی به یک نیمکت خالی که زیر درختان بود، انداخت و گفت: «می خواهم قدری اینجا بنشینم.»

پسرش با تعجب پرسید: «چرا؟ حالت خوش نیست؟»

— چرا، کاملاً. اما خواهش می کنم تو بدون من برو.

دالاس که به وضوح شگفت زده شده بود، مقابل پدرش درنگ کرد و گفت: «اما پدر آیا مقصودت این است که اصلاً نمی آیی؟»

آرچر با صدایی آهسته گفت: «نمی دانم.»

— اگر نیایی او چه فکری خواهد کرد.

— تو برو پسر، شاید من هم به دنبال آمدم.

دالاس در تاریک روشن غروب نگاهی طولانی به او کرد و گفت: «اما آخر به او چه بگویم؟»

پدر با لبخندی جواب داد: «عزیزم، تو که همیشه در هر موقعیتی می دانی چه باید بگویی.»

— بسیار خوب، می گویم تو کهنه پرستی و ترجیح می دهی پنج طبقه را با پله بالا بروی، چون از آسانسور خوست نمی آید.»

پدرش مجدداً لبخندی زد و گفت: «فقط بگو کهنه پرستم؛ همین کافیت.»



دالاس نگاه دیگری به او افکند و با حرکتی دالو بر ناباوری از زیر طاقی ورودیه گذشت و ناپدید شد.

آرچر روی نیمکت نشست و به بالکنی که سایانش هنوز پایین بود، چشم دوخت. پیش خود حساب کرد چقدر طول می کشد تا پسرش با آسانسور به طبقه پنجم برسد، زنگ بزند، وارد ورودیه شود و به سالن راهنمایی گردد. دالاس را مجسم کرد که با گامهای سریع و مطمئن و لبخند دلپذیرش وارد سالن می شود و از خود سؤال کرد آیا کسانی که به او می گویند دالاس شبیه اوست راست می گویند؟

سپس کوشید اشخاصی را که در سالن نشسته اند مجسم کند؛ زیرا بدون شک طبق رسم روز در این ساعت هنوز چند نفری آنجا بودند. در آن میان بانویی پریده رنگ با موهای پررنگ به تندی سر بلند می کند، نیم خیز می شود و دست لاغرش را با انگشتان کشیده مزین به سه انگشتر بسوی دالاس دراز می کند... آرچر آن بانو را نشسته بر نیمکتی در نزدیک بخاری تجسم می کرد و پشت سرش میزی بود که روی آن گلهای آزالیا قرار داشتند.

صدای خودش را شنید که می گفت: «این تصورات برایم واقعی تر از آن است که بروم بالا» و از بیم آنکه مبدا این آخرین سایه های واقعیت نیز رنگ ببازد، محکم روی نیمکت نشست و دقایق پی در پی سپری شد. مدتها به همان حال در تاریک روشن غروب روی نیمکت نشست و چشم از آن بالکن برنداشت. سرانجام نوری از پشت پنجره ها به چشم خورد و پس از لحظه ای یک پیشخدمت به بالکن آمد و سایبان را بالا کشید و کیرکیره ها را بست.

در این هنگام گویی آرچر در انتظار همین علامت باشد، به آرامی از جا برخاست و در تنهایی پای پیاده به هتل بازگشت.